

www.arsara.com

وَسْوَسَاتِهِ



فِيهَا



رمان و سوسه

نوشته : نیلا

وقتی امد... کسی بهش محل نداد..اهسته رفت و سر جاش نشست...هیچکس ادم حسابش نکرد..

دلَم یه جورایی براش می سوخت..

علت این همه دل سوختگی و ترحمو نمی دونستم..فقط می خواستم براش دلسوزی کنم....

شانس آورد رو میزش میوه و شیرینی بود.....وگرنه کی براش می برد

...هر چند دقیقه یکبار بهش نگاه می کردم.... سرش پایین بود...گاهی هم برای تنوع به درو دیوار نگاه می کرد...

اصلا خجالت نمی کشید... کلافه بود...صدا ی هیاهوی بچه ها که از تو کوچه میومد خبر از آمدن عروس و دامادو می داد...

سریع چادرو رو سرم مرتب کردم و با عجله به طرف در حیاط دویدم..این وسط نفهمیدم کفش کی رو پام کردم..فقط فهمیدم پاشنش بیشتر از دهن باز من... موقعه خندیدنه....

خانوم جون که اسپند یه دقیقه از دستش نمی یوفتاد... اونم به طرف در امد..... یه جور بلند که همه بشنون

خانوم جون - بترکه چشم هرچی نامرد و بی ابروه...

همه فهمیدن کی رو می گهپس لازم نبود دنبال طرف بگردن..بیچاره حالا قرمز کرده بود .. با نارحتی بلند شدو رفت حیاط پشتی....

خوبه خودش فهمیده همه از ش چی می خوان...موندم آمدنش چی بود..هم خودشو عذاب می داد هم بقیه رو...

اوه خدا.....مهناز رو..... کاش اصلا ارایشگاه نمی رفت..... بدتر از پیر گفتارا شده بود..

بیچاره داماد... امشب به جای اینکه بره حجله و از زمین و زمان دل بکنهباید یه راست بره دم در جهنم و کفاره پس بده...

این دختر از اولم بر و رویی نداشت..... چطور این شاخ نباتو صید خودش کرده بماند...البته این که گفتن نداره....معلومه دیگه بابای منم کامیون کامیون پول داشته باشه... پسر هر کله گنده ای پا میشه میاد خواستگاریم

عروسو با سلام و صلوات بردن که بشینه سر جاش...محسن همون داماد خوشبخته.. انگار تازه از بند اسارت آزاد شده باشه.. تا دست عروسو داد دست مادرشپرواز کرد به سمت مردا..

طفلك از حالا دلش برای دوران مجردیش تنگ شده...

کم کم که همه برگشتن سر جاشوندوباره با چشم دنبالش گشتم... نبود... خانوم جون چند بار صدام کرد... اما من تو باغ نبودم

یعنی تو باغ خانوم جون نبودم.... جاتون خالی به جاش... تو باغ همسایه دیوار به دیوارمون بودم... که اونم ازش خبری نبود...

یه نگاه به این وریه نگاه به اونور... نه کسی حواسش به من نبود...

طوری که جلب توجه نکنه با همون چادر گل منگولی سفیدمکه از چهار فرسنگی هم داد می زد مال دختر نرجس خاتونه..... از بین اقایون رد شدم...

البته چه رد شدنی بود این رد شدن.....اقایون که کلا مستفیض شدن و چشمشون به جمال دختر کوچیکه حاج عباس روشن شد...

تا اینجا رو خوب گند زده بودم...

تازه بوی گندش فردای عروسی معلوم میشد.....که مهمون یه فصل کتک بودم

اب که دیگه از سرم گذشته بود..حالا چه یه وجب..... چه چند وجب.... به گمونم به چند کیلو هم رسیده باشه...

اما خدارو شکر اونقدر عقلم می کشید... که از طرفی برم که کسی نفهمه دارم می رم حیاط پشتی

قایمکی طوری که نفهمه از پشت ستون اجری شروع کردم به دید زدنش...

گوشه باغچه نشسته بود و به گلای خشک و بی روح باغ خیره شده بود

از قیافش یه جورایی خوشم میومد..

همیشه اروم و متین بود...مامانی یعنی همون ننه ...ننه ام ...گاهی ازش حرف می زد..می گفت خیلی پسر با جنم و باعرضه ای بود...همیشه می خندیدو بیشتر عروسیا مجلس گردون بود...خدا از سر تقصیراتش بگذره... حالا هم هر چی می کشه حقشهبیشتر بکشه.... که دل همه از دم خنک بشه..

تو دلم گفتم لابد گور باباش که تا اخر عمر زجر بکشه...کی به کیهبذار فقط دل مردم خنک بشه

...دستای کشیده ای داشت..چیزی ازش نمی دونستم... از اولم.....یعنی از موقعه ای که یادم میاد ... همه دربارش بد می گفتن ...سنشو نمی دونستم و لی بهش می خورد ، 27 ، 28 ، ...29اوه چه می دونم.... همین دورو برا بود..

از خونه بیرونش کرده بودن....

این عروسیم بلاجبار آمده بود.. کبری خانوم.... مادرش ازش خواسته بود که بیاد... خوب بایدم می یومد هر چی بود داداش بزرگه ناتنی مهناز بود....

چشمش تو اون تاریکی دیده نمی شد.....دیده ام میشد چه فرقی به حال من داشت...

اما خجالت اوره.. من از چهره اش خوشم میومد..نه تنها من..بلکه اکثرا دختری محل ازش خوششون میومد..همه از قیافش... ولی هیچ کسی جرات نداشت این حرف جلوی کسی بزنه.. ... اصلا آوردن اسمش تو اون محله گناه کبیره محسوب می شد

همه اونو یه ادم بی ابرو می دونستن

باز مامانی همون ننه ننه ام:

قربون حکمت خدا برم...یکی اخلاش خوبه، کاریه، درس خونده است...نه بهش برو رو می ده...نه استعداد... اما این چی...؟ چنان برو رویی داده که استغفرالله ادم دلش می خواد مدام نگاش کنه...

همیشه که به جاهای خوب حرفش می رسید... ده تا استغفرالله می گفتو منو می فرستاد ... پی یه استکان چایی داغ.. که همون نخود سیاه خودمونه

خونه امو از اون خونه قدیمیا بود....

سن من که چیزی نبود 18 سال ...درست 18 سال ناقابل....

تو خانواده ما رسم بود یعنی تو فامیل ... تو محل .. دختر باید زود ازدواج کنه مخصوصا اگه باباش پولدار باشه که بدتر ...

لاله که تو همون 15 سالگی شوهر کرد .. و رفت سر خونه زندگیش ... الانم دوتا دختر داره ...

این دوتا وروجکم وقتی میان خونمون ... بیا بین چه اتیشی می سوزن ...

ولی اقا جون به بچه هاش اصلا محل نمی ده اونم فقط به خاطر اینکه پسر نیستن

اخه تو خانواده ما همه عاشق پسرن ... اره دیگه پسر باعث ابروی خانواده ... ادامه نسل در حال انقراض و باعث سربلندی خانواده است

.....

تازه هر غلطیم که کرد ... کرد ... اشکالی نداره که چرا ؟ ... چون پسره

دختر بازی .. عیاشی .. سیگار کشیدن .. اینا تازه می شه حسنش .. چرا ؟ ... چون پسره ..

اما دختر چرا بیشتر از دیپلم بخونی .. تو که اخر کهنه شور می شی پس زر زیادی می زنی که بری درس بخونی ...

چی دختر فلای رفته دانشگاه چه غلطاً آخر و زمون شده به والله ..

وای اگه دختری تو محل با یه پسر دیده می شد .. تا فردا صبحش یا دختره می مرد یا پسره ...

بماند که چه حرفا پشت سرشون زده می شد...

هنوز نشسته بود.....صدای دست زدن و پایکوبی مهمونا راحت به گوش می رسید

ولی اون هیچی نمی شنید... یهو از جاش بلند شد..ترسیدم خودمو بیشتر پشت ستون قایم کردم... اروم سرک کشیدم...

رو زمین در حالی که پشتشو تکیه می داد به دیوار خستی نشست و از جیبش یه سیگار در آورد و گذاشت رو لبش.....

شروع کرد به گشتن کبریت یا فندک.. اما به نظر میومد پیداش نمی کنه...

دستاش یه لحظه از حرکت وایستاد...چشماشو با ناراحتی بست و سیگارو از روی لباش برداشت..

تو دستش مشت کرد و پرتش کرد طرف باغچه

...همچنان مثل خیره سرا تو جام وایستاده بودم و تماشاش می کردم..

دوتا دستم رو ستون بود و خودمم چسبیده بودم بهش..

خواستم دستمو جابه جا کنم که راحتر بینمش... دستمو برداشتم که یهو برخورد کرد به یه چیزی و صدای بلندی کنار گوشم پیچید...چشمام گشاد شد.....

و در حالی که لبامو گاز می گرفتم به ظرف افتاده کنار پام نگاه کردم..

-تو دیگه از کجا پیدات شد..

با ترس به ستون نگاه کردم... کوزه رو با طناب به وسیله میخی از ستون اویزون کرده بودن....

حالا به کوزه شکسته شده نگاه می کردم... تمام شیره داخل کوزه ریخته بود رو زمین

...زود نشستم و شروع کردم به جمع کردن تیکه های شکسته شده....

-اینو دیگه کی اینجا گذاشته.... اخه جا بهتر از اینجا نبود...

با دست تمام شیره های ریخته شده رو داشتم مثلا جمع می کردم... دستام چسبنده شده بود... احساس کردم بینیم می خاره.....

حین غر غر کردن و جمع کردن تیکه های شکسته شده دستمو کشیدم رو بینیم... کمی چشم چرخوندم دیدم چندتا تیکه دیگه هم جلوتر افتادن..

همونطور نشسته به طرف اون چندتا تیکه رفتم... چون نشسته بودم و داشتم جلوتر می رفتم چادر هم از رو سرم کشیده شد و افتاد کف زمین...

به کل فراموش کردم اینجا داشتم چیکار می کردم..

به آخرین تیکه رسیدم.. دست دراز کردم که برش دارم.. که یه دفعه یه جفت کفش سیاه و براق جلو چشمام سبز شد...

اب دهنمو قورت دادم...

با دستای شیریه ای و دماغی که حتما روش پر شیریه بود سرمو اوردم بالا...

دست راستشو کرده بود تو جیب شلوارشو و به من نگاه می کرد..... منم که تیکه های شکسته تو دستم.. هاج واج بهش خیره شده بودم.... که یهو از جام پریدم...

زبونم بند آمده بود..

-س.س.سلام

اب شیریه از بین تیکه های شکسته شده می چکید و تمام لباسمو شیریه ای کرده بود...

با ترس و چشمای گشاد شده بهش خیره بودم... و اونم در کمال آرامش داشت به این خلقت عجیب غریب خدا نگاه می کرد....

تازه یادم افتاد که کیه و من نباید اینجا باشم.. تیکه هارو از دستم ول کردم.... که با صدای محکمی به زمین خوردن و تیکه تیکه تر شدن

با ترس و لرز از دهنم پرید

-ببخشید

و با تمام قدرت به سمت راهرویی که ازش آمده بودم دویدم... وسط راهرو یادم افتاد چادر سرم نیست... بدو بدو برگشتم تا چادرمو بردارم... که باز دیدمش.. چادر تو دستش بود....

-من فردا شب.....شب اول قبرمه..... می دونم...می دونم....

بدون توجه به نگاههاش..... چادرو از دستش کشیدم و به طرف راهرو دویدم.....

اینطوری نمی تونستم برم تو عروسی.... چادرو رو سرم کشیدم و قبل از اینکه دیده بشم از در حیاط زدم بیرون و به طرف خونمون دویدم.. که لباسمو عوض کنم.... تمام راهو دویده بودم و داشتم نفس نفس می زدم.. به در خونمون رسیدم....

-بخشکی شانس یه کلید هم ندارم....

اینم از مزیتای دختر بودن بود... دختر و چه به کلید داشتن...

می دونستم کسی خونه نیست چندبار درو تکون دادم که معجزه ای رخ بده و در باز بشه..... اما دریغ از یه تکون ناچیز

-نه خدا جونتو هم می خوای ادبم کنی به دادم برس....

به دو طرف کوچه نگاه کردم کسی نبود..خوشبختانه همه برای جشن عروسی دختر حاج فتاح رفته بودن... کمتر کسی تو کوچه دیده می شد

-هدی جون چاره ای نداریبرای حفظ ابروی دخترا این اولین قدمه....

چادرو دور کمرم جمع کردم و محکم بستمش... دستای چسبناکمو رو دیوار کشیدم که کمی خاکی بشن... حداقل انقدر چسبنده نباشه.. کمی هم تو این کار موفق بودم..... از در فاصله گرفتم..... دستامو بهم مالوندم..

در خونمون از اون در بزرگا بود..... منو همیشه یاد دروازه های کاروانسرا ها می نداخت.. البته نه به بزرگی اون ولی بی شباهتم نبود.. سلیقه اقا جون بود یگه..

پامو رو دستگیره بزرگ در گذاشتم و با دستام برجستگی های تزیینی درو گرفتم و خودمو کشیدم بالا... حالا بین زمین و هوا بودم.....

دوباره دو طرف کوچه رو دیدم کسی نبود.. نفسی کشیدم و باز رفتم بالا.... به لبه دیوار رسیدم... نفس کم آورده بودم....

پاهام طرف کوچه و نصف بدنم طرف حیاط.. می خواستم پای راستمو بکشم بالا... تا بتونم راحت برم....

نیفتی

-یا قمر بنی هاشم... این صدای کیه؟... همونطور خم شده و در حال جون دادن.... برگشتم ببینم کیه...

قلبم آمد تو دهنم)..... نه.. مرگ مادرت از اینجا برو).....

پاتو بکش بالا الان می یوفتی

تو دلم ممنون نه اینکه کله خرم حالیم نیست باید پامو بکشم بالا..... عقل کل دارم همین غلطو می کنم..

اما چادرو چون محکم دور خودم بسته بودم.... نمی تونستم پامو تکون بدمهی پام وسط راه کم می یورد... عاجزی از سرو صورتم می بارید....

این اولین بارم نبود..... که از این کارا می کردم.....ولی اولین باری بود که داشتم کم می یوردم.... هر وقت که دزدکی با الهه به بازار می رفتیم کار همین بودقایمکی از در بالا می رفتمو و با کمک درخت توت تو حیاط خودمو می رسوندم به اتاقم.... چند بارم خانوم جون میچمو گرفته بود..ولی شانس آورده بودم که به اقا جون چیزی نگفته بود...

برگشتم و بهش نگاه کردم....

به دو طرف کوچه نگاه کرد ...کتشو در آورد و پرتش کرد داخل حیاط ... مثل من از در آمد بالا و خودشو کشید بالا.... خیلی راحت به لبه دیوار رسید... نگامون بهم افتاد....

مگه درو ازت گرفتن ؟

پرید تو حیاط....

برگشت طرفم

نردبوتون کجاست..؟

با دست به گوشه حیاط اشاره کردم.... سریع نردبونو آورد....

به دیوار تکیه دادو خودش آمد بالا....

اما من که...

ادامه نداد...بعد از کمی مکث

یعنی می خوام تا صبح اینجا اویزون باشی؟

-درست حرف بزن

نفسشو داد بیرون.. خوب چیکار کنم؟

-نمی دونم...

تو که نمی دونی چرا نمی زاری من کارمو بکنم...

-هر کاری می خوام بکنی بکن..ولی به من دست نزن...

می دونی الان یکی از اینجا رد بشه چی می شه...

-گفتم که فقط به من دست نزن....

خیل خوب من می رم تو هم هر کاری که دلت خواست بکن...

رفت پایین کتسو از روی زمین برداشت کمی تکونش داد.. و. به طرف در رفت

-کجا؟

کلافه سرشو به سمت من چرخوند

چیهکمک که نمی خوامی نمی زاریم برم... ؟

-من کی نداشتم بری....برو.. چه خودشم تحویل می گیره

خیلی زبونت درازه....

بهش زبون درازی کردم. و با تمسخر.

-بگو ماشالله

سرشو با تاسف تکون داد و به طرف در حرکت کرد

اگر ولم می کردو می رفت بد بخت می شدم..فقط کافی بود یه نفر منو تو این وضعیت می دید... پس ناچار شدم صداش کنم

-هوی من اینجا چیکار کنم.. خسته شدم....

سرشو آورد بالا

نه تنها زبونت درازه..... خیلیم بی ادبی

جوابشو ندادم..دختر بی ادبی نبودم.. اما برای اینی که اینجا بود ارزش قائل نبودمفقط بخاطر گفته های دیگران

کمی نگام کرد... معلوم بود خندش گرفته

کتشو پرت کرد رو سکوی کنار در... و از نردبون امد بالا....کسی از طرف کوچه متوجه حضورش نمی شد.. چون زیاد بالا نیومده بود

شاخه درخت توتو کشید سمتم..

سعی کن اینو بگیر یو خودتو بکشی بالا...

واقعا جونی تو تنم نمونده بود... دست دراز کردم...

سر شاخه رو گرفتم.... نمی دونم چرا انقدر خسته شده بودم...

تلاش کردم خودمو بکشم بالا... اما پاهام اویزون بود و نمی تونستم تکون بخورم...

تو آخرین لحظه دست دیگه امو بلند کردم که شاخه رو بگیرم ولی....

اون یکی دستمم از شاخه جدا شد و بدنم کشیده شد به سمت کوچه...

تنها کلمه ای که اون موقعه می تونست از حنجره طلایم بزنه بیرون

-یا جده سادات.....خودت بهم رحم کن

سریع خودشو کشید بالا و چنگ انداخت به بازو هام....

-ترو خدا نذار بیفتم.....

عرق سردی که رو پیشونیم بود...خبر از زجری بود که داشتم می کشیدم...

اون بیچاره هم بدتر از من..... هم می خواست دیده نشه هم منو نگه داره.... تمام صورتش قرمز شده بود....

سعی کرد یه کم بیاد بالاتر.. که من کشیده شدم به سمت پایین

داد زدم

-ولم نکن دیونه.... الان میفتم کف کوچه

چشماشو بست و منو با تمام قدرت کشید به سمت خودش..

چشم‌امو بسته بودم.... اولین باری بود که یه مرد نامحرم بهم دست می زد...

قلبم که داشت رکورد می زد

(باید تعداد ضربان قلبمو تو کتاب ثبت رکوردا) گینس (ثبت کنم)...

کمی که منو کشید بالا تونستم پامو بیارم رو دیوار و راحت خودمو جمع جور کنم..

سرم پایین بود..

-دیگه ولم کن..

سریع از من جدا شد.....

و رفت پایین منم اروم رفتم پایین....

از خجالت قرمز کرده بودم...چادرو از دور کمرم باز م کردم... و اوردم بالا که رو سرم بندازم....

برگشتم طرفش.....دیدم وایستاده و منو نگاه می کنه

-خوب برو دیگه

کتشو از روی زمین برداشت....

به طرف در رفت... ولی یهو ایستاد

کتشو رو سکوی کنار در گذاشت و برگشت تو حیاط....

به خاطر حرفایی که دربارش می زدن ازش ترسیدم....

یاد خدیجه افتادم.

اره بابا من که ندیدم ولی از یه منبعی که مو لا درزش نمی ره شنیدم..... خیلی نامرده ...به دختر مردمم رحم نکرد...بی شرف با ابروی دختره بازی کرد.....می دونسته کیا تو خونه تنهاست...

-چرا نمی ری برو دیگه.. چیکار داری؟

می تونست راحت ترسو تو چشمام بخونه.... به سمت نردبون رفت و برگردونش سرجاش.....

بازم حرف خدیجه...

یه مار خوش خط و خالیه که نگو....اول انقدر با احترام با طرف برخورد می کنه که حسابی طرف خام میشه... بعدم اون نیش وا موندشو می زنه....

کتشو برداشت خواست درو باز کنه که باز به طرفم برگشت..... نگرانی اینکه کسی بیاد و یا اینکه بخواد بلایی سرم بیاره... نفسمو بند می یورد

نزدیک بود اشکم در بیاد

-برو دیگه مگه کری؟ چیه هی برو بر منو نگاه می کنی؟

...چیه منتظر طعمه ای....؟

انقدر ادم بی ابرو کردی بس نیست.....

باید منم یکی از اونا باشم... برو بیرون کثافت بی ابرو...

دستامو مشت کرده بودم و با نفرت هر چه تمام بهش می توپیدم...

اما حتی یه اخمم به گوشه لبش نیورد...

نمی خواستم این حرفا رو بهش بزنم ولی ترس که این چیزا حالیش نیست.....

اروم به طرفم داشت میومد....

-ای خدا.....هدی می مردی اون چاکو بد مصبو می بستی...ببین وحشیش کردی...الانه که کار دستت بده...

از ترس پاهام سست شد و رو زمین نشستم.. حالا بالای سرم بود...

دستامو گذاشتم رو صورتم و شروع کردم به گریه..

-تو رو به قران قسمت می دم باهام کاری نداشته باشی...

غلط کردم هرچی گفتم... با من کاری نداشته باش... اصلا به من چه که تا حالا چیکار می کردی و چیکارا می کنی...

-تو رو خدا من هنوز بچه ام.. صدتا ارزو دارم...

با صدای بلند زدم زیر گریه ... که صدای بسته شدن در امد..

دستامو از جلوی چشم برداشتم.. اون رفته بود.. نفسمو با راحتی دادم بیرون.. چشمم خورد به گردنبند سنگینم که کنارم گذاشته بود..

دست کشیدم به گردنم..... زنجیرش پاره شده بود..... گردنبندو اوردم بالا ...لابه لای زنجیر و کمی روی پلاک شیره ای شده بود...

-نکنه اون موقعه از گردنم افتاده.

این چرا یهو رفت....

به در بسته نگاه کردمبا پشت دست اشکامو پاک کردم و تا می تونستم تو دلم به خدیجه بدو بیراه گفتم که با حرفاش ترسو انداخته بود به جونم....

اما کمی احساس غرور می کردم..

فکر می کردم با ایستادگی و مقاومتم جلوی یه ادمو خطرناکو گرفتم و اون در برابر م نتونسته کاری کنه.... و خلع سلاح شده) زهی خیال باطل (از روی زمین بلند شدم..... وارد خونه شدم....

دیگه این لباس ... برام لباس نمی شد.... دستامو زیر اب گرفتم..

به اینه نگاه کردم.. لحظه کشیدن منو به طرف خودش به یاد اوردم.. گر گرفتم..

-اگه کسی مارو می دید چی؟نکنه کسی ما رو دیده باشه.

اخ اگه اقا جون بفهمه سرمو بدون بسمل دم حوض می بره..اب دهنمو قورت دادم..

اقا جون خیلی بداخلاق بود یادم نمی یومد حتی یه بار تنها باهاش حرف زده باشم..

این همیشه خانوم جون بود که از طرف بچه ها باهاش حرف می زد.. البته حرفامون که نه...خواسته ها و نیازی مادیمون...

اونم به صلاح دید خانوم جون..

وگرنه 70 درصد خواسته هامونم به گوش اقا جون نمی رسید...

باز یادش افتادم..

-پسره پرو چه خیره خیره هم به من نگاه می کردم...

به چهره خودم تو اینه نگاه کردم دستمو گذاشتم زیر چونم و به چپو و راست صورتمو حرکت دادم...

-حالا خیلی حوری بهشتی هستی که فکر می کنی بهت خیره شده...

سرمودر حالی که لبامو کج و کوله می کردم از تاسف برای خودم تکون دادم...دوتا مشت اب زدم به صورتم....

از کمد یه دست لباس برداشتم و مشغول پوشیدن شدم..

هنوز بهش فکر می کردم.... یهو عین دیونه ها بلند زدم زیر خنده و یهو خندمو قطع کردم....

-خوب که چی اونم یه ادمه دیگهمثل بقیه ادما....

فقط یکم.. یکم... نامرده.... البته یکمم در عین نامردی خوشگله.... نه خوشگل چیه.. همه هم اینو بت کردن.. کجاش خوشگله..

-هدی خره... ادم که به یه پسر سفید رو چشم سیاه... خوش هیکل با موهای مشکلی نمی گه خوشگله..

خاک تو سرت با این سلیقه ات.. بگذریم اون...یه نامرده...

اره یه نامرد....دیگه کلمه ای در خور وجودش پیدا نمی کنم که بگم...

اره اون یه نامرده که من حقشو درست گذاشتم کف دستش....

حتی نفهمید چطوری ضربه فنیش کردم....

افرین هدی تو مایه افتخار این محلی.. حیف که کسی قدر تو نمی دونه..حیف

چادرمو سرم کردم... در حال بستن در به دو طرف کوچه نگاه کردم.... هنوز نگران این بودم که کسی مارو دیده باشه....

با قدمای شل به طرف خونه حاج فتاح رفتم...

تا خانوم جون منو دید به طرفم امد و زود منو کشید زیر یکی از درختای حیاط و تا می تونست گوشمو پیچوند (احتمالا 360 درجه ای چرخون - (..اخ اخ

خانوم جون - باز سر تو انداختی پایین کجا رفتی؟

-خانوم جون تو رو خدا ولم کنای گوشمو کندی

خانوم جون..- مگه بهت نگفتم یه امشبی رو مثل خانوما رفتار کن و ور دستم بمون

-حالا مگه چی شده خانوم جون...؟

خانوم جون - امشب انقدر به این اون گفتم همین اطرافی که همه شک کردن که اصلا تو عروسی باشی

-خوب به من چیکار دارن...؟

خانوم جون - هدی نمی فهمی یا خودتو زدی به خیریت دختر

خانوم محبی از سر شب همش حالتو می پرسه می خواست دو کلام با عروس اینده اش حرف بزنه

-چی عروس اینده اش

حالا کی هست این عروس بدبخت اینده؟

خانوم جون - هدی باز خودتو زدی تو کوچه لودگی

-خانوم جون تو رو خدا با من از این شوخیا نکن

چادرو رو سرم کشیدمو خواستم از کنارش رد بشم.. بازومو محکم گرفت و به طرف خودش کشید..

-وای خانوم جون بهمم بگی وایستا....به جون اونی که دوسش داری وایمیستم....دیگه چرا انقدر بازومو فشار می دی...

خانوم جون - الان باهام می ریم پیش خانوم محبی

با اخم لبامو جمع کردم و به ابروام حالت دادم که مثلا اخم کردم

-نمی خوام پیام

خانوم جون - بی خود...حرف نزن.. اقات دیگه حرفاشونو زدن.. کار تموم شده.. اخر هفته میان

-چی... یعنی همه ی این حرفا واقعی بود

خانوم جون - نه خاله بازی بود.. پس چی

-ولی من که پسره رو ندیدم نمی دونم کی هست.. اصلا من ازشش خوشم میاد یا نه

خانوم جون - تو هنوز نفهمیدی هرچی اقات بگه همونه

لاله رو ندیدی..... مثل دخترای حرف گوش کن هرچی اقات گفت.. گفت چشم... الانم از زندگیشم راضیه

-بایدم راضی باشه.. نباشه هم مجبور باشه با دوتا بچه دیگه وقت نمی کنه به راضی بودن یا نبودن فکر کنه..

خانوم جون - هدی کاری نکن رسیده ایم خوه گلایتو به اقات بکنم...

ساکت شدم و خانوم جون دستمو کشید و به طرف یکی از اتاق رفتیم... هنوز بازوم تو دست خانوم جون بود که چشمم بهش افتاد...بههم نگاه می کرد...

بهش چشم غره رفتم... خواستم براش زبون در بیارم ولی تو این جمعیت نمی شد... پس رومو کردم به طرف دیگه...

احساس می کردم به یه طلا فروشی متحرک امدم... زنا انقدر از خودشون طلا اویزون کرده بودن که هر کدوم برای خودشون یه طلا فروشی سیار بودن...

چطور با این وزنه ها راه می رن.... بیچاره شوهراشون..چقدر کیسه هاشون باید تا الان شل کرده باشن

.....خانوم محبی رو قبلا تو خونه فاطمه خانوم که دوره قران گذاشته بود...دیده بودم..... چهره اش مهربون بود....اینم یه چند کیلویی از خودش اویزون کرده بود.....

خانوم محبی تا مارو دید لبخندی زد....اما حتی به خودشم یه زحمت نداد که کمی تکون بخوره

انگار داشتن کنیز زر خریدشو براش می بردن و اونم با سر خوشی به کنیزش نگاه می کرد...

خانوم جون - خانوم محبی اینم هدی جون

به به هدی خانوم... حال شما.. فکر می کردیم دیگه امشب نتونیم شما رو ببینیم...

فقط لبخند زدم که خانوم جون با دست به پشتم زد که بنال و سلام کن

-سلام

سلام به روی ماهت عروس گلم...

(در این سن عقل حاکم نیست و فقط حرفای که به سر زبونت میاد بیشتر حکمرانی می کنه)

-من که عروستون نیستم

خنده از روی لباس ماسید و اروم به مادرم نگاه کرد...

لابد مبارکش بادا

جشن بزرگونه

لابد مبارکش بادا

عروس چقد قشنگه

اره جون عمه ام.... خیلی قشنگه

لابد مبارکش بادا

داماد عجب خفن بودا

لابد مبارکش بودا

بادا بادا مبارک بادا

یکی منو بگیره بادا

همه از خنده در حال ترکیدن بودن

با مسخره بازیای من و خنده های بچه ها تمام اتفاقا و برخوردیم با خانوم محبی را فراموش کردم...

آخر شب همراه خانوم جون برگشتیم خونه... اقا جون زودتر از ما برگشته بود....

وقتی چشمم به دیوار خونه افتاد.. باز تنگی نفس گرفتم..

با خودم گفتم خدایا.... کسی ما رو ندیده باشه..

اقاجون طبق معمولاً رو مبل خودش نشسته بود و روزنامه می خوندم..

معلوم نیست چی توش می نویسن که اقا جون هر شب و هر روز روزنامه می خونه..

خواستم برم اتاقم..

اقاجون - خانوم با خانوم محبی حرف زد

خانوم جون - بله اقا... قرار شد آخر هفته بیان...

اقاجون روزنامه رو ورق زد و عینکشو با انگشت اشاره کشید بالا.... حاج محمودی که خیلی از پسرش تعریف می کنه

میگه تحصیل کرده و کاریه

خانوم جون- اقا انتخاب شما همیشه درسته ...بایدم همین طور باشه

چی چی رو که درسته ...پس من چی؟ ...من نمکدونم... نه بابا نمکدونم ارزشش بیشتر از منه...لابد من زیادی تو این خونه مفت خورم که کسی آدمم حساب نمی کنه

اقام با حرفای خانوم جون انگار قدرتش بیشتر شد و با خیال راحتی به روزنامه خوندش ادامه داد...حتی به نظر کوچیکم ازم نپرسید
....

نمی دونستم این پسره اسمش چیه.. فقط می دونستم ازش متنفرم.....لابد خیلی پولدارن که اقا جون دنبال اینکته هر چه زودتر این وصلت سر بگیره... و. منواین وصله ناجورو بچسبونه به پولاشون

خانوم جون رفت طرف اشپزخونه منم دنبالش

-خانوم جون من نمی خوام هنوز بچه ام

خانوم جون-بچه ای؟ 18سالتته.... لاله زودتر از تو شوهر کرد ازش یاد بگیر الانم دوتا بچه داره..

من اون نیستم من نمی خوام مثل اون زندگی کنم..

خانوم جون به طرفم برگشت...اقات به صلاحیت فکر می کنه می خواد خوشبخت بشی این پسره مهندسه... با سواده.. زمین و زمان به اسمش قسم می خورن انوقت توی ورپریده می گی نمی خوابش

-اره من از کسی که خوشم نیاد نمی خوامش...

خانوم جون-این حرفا رو پیش اقا جونت زنیا... از من گفتن من که کاری ندارم.. خود دانی حوصله در افتادن با اقاتو ندارم...

-من نمی خوامش نمی خوامش نمی خوامش....

خانوم جون-خوب شما بی جا می کنی..... هنوز بچه ای نمی فهمی چی بصلاحته

-بفرما شما هم بهم میگی بچه ایبعد برای چی باید شوهر کنم

خانوم جون-برای شوهر کردن بچه نیستی من 12 سالم بود زن اقات شدم..... ولی عقلت برای تصمیم گیری بچه است

پس حرف زیادی نزن برو... اخر هفته میان... خدارو چه دیدی شاید پسر رو دیدی و ازش خوشت امد..

شایدم اون از تو خوشش نیاد

-مه یعنی اون بخت برگشته ام حق تصمیم گیریم داره

سینی چایی رو به دستم داد

خانوم جون - اینو ببر برای اقات..... انقدر م حرف نزن.

خم شدم و سینی چایی رو جلوی اقا جون گرفتم....

همیشه اخمو... کم حرف.... جرات حرف زدن باهاشو هیچ وقت نداشتم.... چیزی نگفت استکان چایی رو برداشت

راست شدم که برگردم اشپزخونه

هدی

قلبم امد تو دهنم نکن کسی چیزی بهش گفته باشه....

خودت که فهمیدی اخر هفته میان برای خواستگاری.. از این به بعد بهتره مثل خانوما رفتا رکنی

می خواستم جیغ بزنم..... اما قدرتشو نداشتم....

مسعود پسر خوبیه

-اوه اسمش مسعوده

توا م سعی کن دختر خوبی باشی.....

هستم کیه که باور کنه

-اقا جون من

با حرفم اقا جون نگاهشو بهم دوخت

-من

تو چی...؟

صدام می لرزید

به زور و در حالی که سرم پایین بود

-به نظرتون برای من یکم زود نیست

با این حرفم به اقاجون نمی دونم برق چند فاز وصل کردم که از جاش بلند شدو چند قدم به طرفم امد...

تو چی گفتی...؟

صدام در نمی یومد...

گفتم چی گفتی؟

....

چشمامو بستم

-هیچی اقاجون

وقتی با من حرف می زنی به چشم نگاه کن.. حرفیم که زدی رو تکرار کن...

گفتم تکرار کن.....

-گفتم من هنوز بچم—

که صدای سوت زنگ دم گوشم نواخته شد.....

با ناباوری دستمو گذاشتم دم گوشم.. چشم پر از حلقه اشک شد

خیلی بهت رو دادم.... اگه زودتر از اینا شوهرت داده بودم الان دوتا بچه ام تو بغلت بود از این بلبل زبونیا نمی کردی... و انقدر راحت

جلوی من حرف نمی زدی

اشکم در امد

تا اخر این ماه عروسیته.. دیگه هم نیبیم از این حرفا بزنی حالا از جلوی چشم برو گم شو...

با چشای گریون و و در حالی که دستم رو صورتم بود به طرف اتاقم دویدم....

این چه قانونی بود که من باید ازش پیروی می کردم.. به چه حقی دیگران تو زندگی من دخالت می کردن.....

افکارای مختلفی تو ذهنم نقش می بست..از زمین زمان متنفر بودم.. حتی می خواستم خودمو بکشم تا تو مراسم اخر هفته حاضر

نشم....

خیلی ارزو ها داشتیم.... اما با این ازدواج می دونستم به هیچ کدومشون نمی رسم...
و باید همه رو تو دفتر خاطرات ذهنم فقط ثبت کنم و روزی هزار بار به یادشون حسرت بخورم.....
با خواهرم زیاد صمیمی نبودم.. اون که سنی نداشت از پیشم رفت
پس هیچ وقت ما دو تا خواهر وقت نکردیم از رازامون باهام حرف بزنیم یا دردو دل کنیم...
تنها کسی که باهاش خیلی صمیمی بود الهه بود....از کوچیکی باهام بودیم.. اونم به لطف خانواده ها که همیشه تو خونه هم رفت آمد داشتیم...
الهه-دیدیش
-نه
الهه-دربارش چی؟ چیزی می دونی؟
-بگم هیچی باورت می شه
الهه-اره اگه می گفتمی می دونم از تعجب شاخ در میورد
-می دونی فکر می کنم از بودن من تو اون خونه خیلی عذاب می کشن
الهه-این حرفو نزن اقات دیده مورد خوبیهحیف از دست بره
-به جون تو الهه... من اقامو میشناسم.. حتما خودش پیشنهاد داده...وگرنه که تا الان چرا از این حرفا نبود.... این همه هم خانوم محبی رو دیده بودم...
هیچ وقتم بهم نمی گفت عروسم..نمی دونم چی بینشون گذاشته که حالا یاد من افتادن
الهه-حالا می خوای چیکار کنی ؟
-نمی دونم
دوتایی رو زمین و در حالی که به دیوار پشتی ابخوری تکیه داده بودیم و پاهامونو دراز کرده بودیم با هم حرف می زدیم...زانوهایمو بالا اوردم
الهه نفسشو داد بیرون... به تیکه سنگو پرت کرد تو باغچه حیاط مدرسه..
الهه-حیف شد می خواستیم باهام برای کنکور درس بخونیم...

سرمو گذاشتم رو زانو هام و همراه گوش کردن به حرفای الهه به چهره ی خیالی مسعود که ندیده بودمش فکر کردم...

الهه-من می خواستم معلم بشم تو هم می خواستی خانوم دکتر..

دینگ دینگ خانوم دکتر هدی قربانی به بخش اسپزخانه

دینگ دینگ خانوم دکتر هدی قربانی به بخش کهنه شویی و بچه داری....

ای اون دهننتو کاه گل بگیرن که انقدر زر مفت می زنی و با خنده افتادم دنبالش....

بیچاره الهه اونم وضع بهتری از من نداشت... و هر بار که فامیل یا دوستانی به خونشون می رفت هزار بار تنش می لرزید که نکنه این بار رفتنیه... اما خداروشکر هر بار پدرش به خاطر موردی طرفو رد می کرد..پدرش بیش از اندازه دم دمی مزاج بود..

...فاصله دبیرستان تا خونمون کمی زیاد بودو به همت من و الههخانواده ها راضی شده بودن که منو اون این مسافتو هر روز طی کنیم

البته به شرطها و شروطها..

که تمامی این شرایط توی قرارداد نامه لفظیه واجب الاجرائی قید شده بود

یک:

راس ساعت باید توی خونه باشیم

دو:

مثل بچه گربه های ملوس...سرمونو می ندازیم پایین و راست می ریم مدرسه و راست میام خونه..

سه:

حق خرید در راه مدرسه به هیچ عنوان...حتی اگر اسمون به زمین و زمین نعوذ بالله بره اسمون نداریم...

چهار:

حق جمع کردن چادر زیر دست رانداشته...

چادر باید کاملا ایستاده باشد...تا هیچ جایی از بدنتان دیده نشود

مقنعه باید کاملا روی پیشانی را بگیرد... و برای محکم کاری چادر را نیز روی آن می کشیم.... در ضمن بلندی مانتو باید تا مچ پا باشد

پنج:

..کفشها نباید پاشنه بلند باشند.. از پوشیدن رنگهای شاد معذوریم... هرهر و کرکر مطلقا... ممنوع

شش:

در صورت متلک انداختن از سوی جنس مخالف به هیچ عنوان سر را بالا نبرده و فقط سرعت قدمها را افزایش می دهیم تا از محل حادثه متواری گردیم..

هفت:

در صورت مریض بودن هر کدوم از ما.... ان دیگری هم..... یا باید به مدرسه نرود و یا اگر رفتباید با یکی از اولیای عزیزش که بیشتر همان مامانشان است برود ولا غیر....

هشت:

شما نیاز به دانشگاه و کنکور ندارید.... چون قرار است به شغل شریف کهنه شوری روی اورید..

پس رفتن سر کلاسهای کنکور و تقویتی کاملا ملاغاست و در صورت اصرار بیش از حد از رفتن ما به مدرسه نیز جلوگیری به عمل خواهد آمد....

(در حال رفتن به مدرسه)

الهه-می گم این اقا مسعودت برادر دیگه ای نداره؟

-نمی دونم...چطور؟

الهه-خوب اگه داشته باشه.. اونوقت منو تو.... می تونیم جاری هم بشیم...می دونی چقدر کیف داره.خره.....

بعد از کمی خندیدن ادامه داد

...لا اقل اونجا دیگه تنها نیستیم.....نه مرگ من.. بلاخره تو این زندگی حسرت بارم.... یه بارم که شده.. مخم خوب کار کرد.. نه ؟

-نه مثل اینکه تو بدت نمیداد مزه شوهر بره زیر دندونات

الهه-خوب تو اگه شوهر کنی چرا که نهخیلیم خوبه

-الهه

با چشمای خندون به طرفم برگشت

-من شوهر نمی کنم

الهه-عزیز دلم ...اینو به اقات بگو

-اقام.....فکر نکنم هیچ وقت بتونم بهش بگم

الهه-اینطوری می خوام شوهر نکنی.....

با خنده کمی سرشو تکون داد.....و چشمکی زد و گفت

الهه-فکرشو بکنهدی خانوم ما یعنی تو....توی بی ریخت گیس بریده.....

فرداشب توی مراسم خواستگاری...نشستیو هی برا اقا داماد عشوه میای

و اونم یه دل نهنیمچه دل عاشقت می شه..

الهه-اوه هدی عزیزم ..من مسعود که همان شاهزاده سوار بر اسب رویاها هستم.....

به دیدارت از فرسنگها امده ام..ایا تو مرا به همسری خودت بر می گزینی و مرا خوشبختترین مرد بر روی کره خاکی که نه.... بر

محلله ی بی سر و ته خود می گردانی....

اه هدی..هدی

عشقم..عمرم..نفسم.....البالویم...جیگلم

الهه مدام فک می زد و منم به حرفاش می خندیدم.

-اه الهه اکنون که به مدرسه رسیده ایم و من دست از پا درازتر فعلا نمی توانم غلطی بکنم و به حسابت داشته ات برسم..

.ساعتها از پی هم خواهد گذشت

و من در آخرین ساعات روز به دیدارت خواهم امد....

تا حق داشته ات را بر کف دستان و کف گوشت بنشانم....

تا تو باشی که منبعد از این...چاک دهانت را به اندازه بگشایی...

و بعد محکم در حالی که الهه دهنش از خنده مثل کش قیطونی در رفته بود کوبیدم پس کله اش...

الهه با چشای گشاد شده به من نگاه کرد

الهه-نارفیق قرار بود بعد از مرسه بزنی

-اون موقعه که تواز دستم در می رفتی ... تازه الان کف گرگی خوردیبهتر از این بود که کف کرگدنی بخوری

الهه-بیچاره مسعوداونو می خوای کف شوبا چی بزنی ..

-کف اونو همچین ببرمکه از دیدنم بدجور کف کنهکه دیگه سر خود پا نشه بیاد خواستگاری...

الهه-خودت می گی اونم مجبوره

-بابا پسری گفتن مردی گفتنمن دخترماون که دختر نیست که نتونه حرف بزنه

جلوی الهه قپی می یومدم ...می دونستم اگه اقا جون بگه و بخواد من دیگه هیچ کاری نمی تونم بکنم....

حتی قادر به عوض کردن تصمیمم نیستم

...اقاجون حتی از لاله و شوهرش محمد م خواسته بود که بیان....

اون همه چیزو تموم شده می دونست ولی با این حال زیاد نخواسته بود شلوغش کنه.. و فقط جمعجمع خانوادگی بود...

لاله که تو حال و هوای بچه داری و زندگیش بود.. حتی نمی دونستم رابطه اش با محمد چطوره.

انقدر از هم دور بودیم که حرف من و محمد در حد سلام و علیک و تعارف میوه و غذا خلاصه می شد.....

اونم پسر یکی از فرش فروشای بازار بود.... که از قضا دوست صمیمی اقاچون بود.....

این دوتا هم همدیگرو ندیده بودن و با تصمیم بزرگترا با هم ازدواج کردن..... محمد کم حرف بود و لاله...

نمی دونم ...لاله خواهر بود.. اما حتی از اخلاقم سر در نمی یوردم..... اونم کم حرف بود البته بعد از اینکه ازدواج کرد کم حرفترم شد.....

چهره اش به نظرم شکسته تر شده بود.. بهش نمی خورد یه دختر 20 ساله باشه.. دختری که می تونست تازه اول جنب و جوش جونیش باشه.....

..زیباتر شده بود..... و کمی هم درشتتر..... گاهی که به اتاقم می یومد حسرت نگاهها شو رو کتابام می دیدم....

یه بار که رفته بود تو اتاقمو من سر زده وارد شدم ... دیدم که یکی از کتابا رو تو دستش گرفته و ورق می زنه تا منو دید
سریع کتابو گذاشت سر جاش... مشخص بود عاشق خوندن و یادگیریه

اما زندگی و تصمیم دیگران اون از داشتن این لذت محروم کرده بوده و ناخواسته وارد زندگی شده بود....

در حد خوندن و نوشتن می تونست بخونه ولی نه کتابای سنگین و پر حجم.....هیچ وقت حرفی برای گفتن باهم نداشتیم....

و همیشه با گفتن چند جمله مثلا باهم حرف می زدیم.....یه خانواده بودیم اما خیلی از هم دور بودیم خیلی...

لاله بیشتر با خانوم جون حرف می زد.....تا من.....

به طاقچه اتاقم نگاه کردم که سرا سر پر شده بود از کتابای درسی....و جزوه های رنگا رنگ.....

چقدر قایمکی به بچه هاپولایی که به زور جمع می کردم... می دادم تا کتابایی رو که دوست دارم برام بگیرن.....

اکثر دوستانم درباره افاجون و سخت گیرایش می دونستن.. بیشتر م مینا زحمت خرید کتابا رو می کشید

پدرش کارمند بودو زندگی ساده ای داشتن.. پدرشو.. فقط دو سه بار.... اونم وقتی که به دنبال مینا امده بود جلوی مدرسه دیده بودم

من و الهه اجازه رفتن به خونه دوستانمونم نداشتیم...و همیشه با نگاههای پر حسرت به اون و زندگی سادشون نگاه می کردیم.....

و هیچ وقتم به روی هم نمی یوردیم که در حسرت زندگی مینا هستیم..شاید داشتن کمی ازادی می تونست ما رو خوشبختترین دختر کنه..

اما رفتارای بسته خانواده و تو سری خوریای که به واسطه دختر بودنمون می خوردیم.....چیزی نبود که به ما احساس خوشبختی بده....

من و الهه خودمونو پشت نقاب شیطنت و شوخی.... شاد نشون می دادیم و اونم برای زمانایی بود که در کنار هم بودیم....

چیزی به آمدنشون نمونده بود.. نمی دونستم باید چطور برخورد کنم...

ترس.....دلهره.....اضطراب...دل مردگی..... افتادن از لبه پرتگاه....

احساسایی بود که مدام وجودمو تکون می دادمی خواستم از دست همشون فرار کنم...

خانوم جون برام یه دست لباس گذاشته بود..

هیچ وقت از داشتن لباسای نو محروم نبودمولی از حق انتخاب و اینکه چه مدلی بپوشم محروم بودم.... هیچ کدوم از لباسا رنگایی نبود که من انتخاب کرده باشم.. رنگایی بود که از نظر خانوم جون و اقا جون باید سنگین و خوب باشن....

به لباسایی که رو تختم بود خیره شدم.... به فکر فرو رفتم

-شاید عاشقش شدم.. شاید بتونم دوش داشته باشم...

ناخوداگاه یادش افتادم.. اون نگاه ... اون لبخند کم و اون چهره تو دلبرو... یعنی مسعودم اون شکلیه ؟

من داشتم تسلیم می شدم.... منم داشتم می شدم یکی مثل لاله.....

لاله خاموش که در عین زیبایی براحتی داغون می شد و از ظرافت می یوفتاد

و خودمم به این واقعیت تلخ واقف بودم...

هزار جور دعا خوندم که یه اتفاق بیفته و اونا نیانو یا یه جووری همه چیز به هم بخوره.....

حتی ارزوی یه زلزله 10 ریشتری رو هم کردم..اما فایده ای نداشت..عقر به های ساعت با من لج کرده بودن و زمانو زود می بردن جلو

پیرهن سفید و دامن راسته کرم رنگمو پوشیدم.....با اینکه خودم تو انتخاب این لباس چندان دخالتی نداشتم ولی از ش خوشم میومدم..هیچکلم خوب نشون می داد....

از اقا جون بدم امده بود از اینکه منو به دل خواه خودش شوهر می داد.....حس تنفرو تو من زنده می کرد.....دلیم نمی خواست متنفر باشم.. اما بودم

ناخون چندتا از انگشتامو همزمان گذاشته بودم لای دندونام و از استرس در حال کند شون بودم.....

هر چند دقیقه یکبار به ساعت نگاه می کردم و انتظار آمدنشونو می کشیدم....

بیچاره لاله تمام کارای منو هم کرده بود.....

حتی خواهر زاده هامم گذاشته بود خونه مادر شوهرش که مثلا امشب دست و پاگیرش نباشن....

با صدای زنگ خونه.... دلیم حری ریخت..... پنجره اتاقم به طرف در نبود و من نمی تونستم اونا رو ببینم....

رنگم پریده بود.....

نمی دونم چرا با اینکه علاقه ای به این ازدواج نداشتم ولی تمام وجودم پر از استرس بود....

لاله امد تو اتاقبا ورودش سریع از جام بلند شدم

لاله-خانوم جون گفت چادرتو بردا و از در پشتی برو تو اشپزخونه.....تا وقتی هم که نگفته بیرون نیا....

به چشمای لاله نگاه کردم.....

-لاله من نمی خوام....

فقط نگاه کرد و یک لبخند تلخ که گواه از درد دلش بود زد.....

لاله-پسر خوبیه تو که هنوز ندیدیش.. انشالله که خوشبخت بشی..

-لاله اصلا فهمیدی چی گفتم؟

لاله-بفهمم یا نفهمم به نظرت من می تونم برات کاری بکنم..؟

-اره اگه تو به اقا جون بگی شاید...

لاله-هدی من اگه خیلی هنر داشتم موقعه خودم.....

به اینجای حرفش که رسید انگار فهمید که زیاده روی کرده..

لاله-بدو بیا..... الاناست که خانوم جون صدات کنه

هنوز از در خارج نشده بود

-لاله تو از زندگیت راضی هستی ؟

به طرفم برگشت

لاله-من مادر دوتا بچه ام... دیگه وقت فکر کردن به این موضوعا رو ندارم.. زندگی که کتاب و خیال نیست....

-نگفتی راضی هستی یا نه؟

جوابم تنها یه لبخند تلخ دیگه بود....

لاله-بدو بیا

و با گفتن این حرف از در اتاقم خارج شد....

جرات نکردم از اتاق خارج بشم....چادر تو بغل رو تخت منتظر نشستم...

چند دقیقه ای نگذشته بود که خانوم جون امد تو.....

خانوم جون، -تو که اینجایی..... مگه لاله نگفت که بیایی اسپرزخونه؟

-خانوم جون من.....

خانوم جون-هدی الان وقتش نیست....من میرم.....نرم برم پیام ببینم هنوز اینجایی

با رفتن خانوم جون با ناراحتی از جام بلند شدم.....چادرو انداختم رو سرم...

فکر می کردم خروج از اتاق به منزله جواب مثبت.منه....

فقط از ترس اقا جون بود که حاضر شدم از اتاق بیرون.....

از در پشتی وارد اشپزخونه شدم....لاله در حال چیدن شیرنیا بود.....

سرشو آورد بالا... نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول شد

لاله-بلاخره امدی ؟

بدون حرف رو صندلی رو به روش نشستم و منتظر.....و به ظرف شیرینی که در حال پر گردنش بود خیره شدم..... بهم نگاه کرد

لاله.. -چرا انقدر رنگت پریده... ؟

نفسشو داد بیرون

لاله-سعی کن زیاد بهش فکر نکنی.... اینطوری بیشتر اذیت می شی..

.چادرشو از دسته صندلی برداشت سرش کرد..

و در حالی که سعی می کرد گوشه چادرشو جمع می کرد زیر بغلش.. بهم. لبخندی زد.... و با ظرف شیرینی از اشپزخونه خارج شد

.....

نیم ساعتی بود که تو اشپزخونه نشسته بودم.....

که لاله بلاخره با امدنش این انتظارو به پایان رسوند

لاله-پاشو بیاهمه منتظر تو ان.....

دستامو تو هم گره زدمو گذاشتم رو میزسرمو گرفتم پایین

لاله-چیه دست دست می کنی..

جوایی ندادم

لاله-می خوام بدونی می تونی هضمش کنی یا نه؟..... بذار بهت بگم چطوری هضمش کنی.....

بهش نگاه کردم... امد رو به روم..... و یکی از صندلیا رو کشید بیرون و روش نشست...

تو می ری اونجا و جلوی چندتا بزرگتر از هر نظر پسندیده می شی....

به این فکر می کنن که با این هیکل لاغر و نحیف می تونی چندتا شکم براشون بزای
...اصلا رو پیشونیت نوشته پسر زا یا نه..... بعدم می بیند چقدر درس خوندی..
فقط دعا دعا می کنن که زیر سیکل باشی که زبونت زیاد دراز نباشه.....
به هنر خونه داریت نگاه می کننکه ببینن می تونی پسرشونو از گشنگی نجات بدی یا نه....
به چهره ات نگاه می کنن که ببینن می تونن تو فامیل حرفی برای گفتن داشته باشن.....
بعد به اقا داماد..... نگاه می کنن... اگه خنده امده باشه زیر لبش همه میگن ماشالله چقدر بهم میان.... مبارک باشه....
آخرشم یک بزرگتر با صدای رسا می گهتا آخر این ماه یا آخر هفته بعد....عقد و عروسی بگیریم..
چون معصیت دارد دوتا جوون که عاشق و کشته مرده همن از هم دور باشن..
دیدی باید اینطوری هضمش کنیبدون ابم میشه هضمش کرد.....
با چشای گشاد به لاله که با آرامش و در کمال حرص خوردن این حرفا رو می زد خیره شدم.....
با این حرفش فهمیدم که هیچ علاقه ای به زندگیش نداره.....
دستمو گذاشتم رو دستش که رو میز گذاشته بود...
لاله-تو خیلی شانسی آوردی که تا این سن هنوز شوهرت ندادن.....
-تو که نمی خواستی چرا هیچی بهشون نگفتی؟
لاله-کسی هم به من توجه کرد ؟.....
حتی اجازه ندادن روز خواستگاری از اشپزخونه پیام بیرون که مثلا اقا داماد منو ببینه.....
-محمد که مرد خوبیه لاله.....
سرشو آورد بالاچشماش پر اشک شده بود.....
-لاله کم کم داری نگرانم می کنی.....
لاله-نه نگران نباش...من دیگه دارم زندگیمو می کنمچه خوب چه بدباید سر کنم... قسمت منم تو زندگی همین
بوده.....

بعد بهم لبخندی زد و گفت

لاله-میگم خوش شانسی نگو نه... داماد یکم زبون داره خواسته بیننت....

دستمو رو از روی دستش برداشتم..

-ولی من نمی خوام با این ادم ازدواج کنم.. چه برسه که بخوام بینمش....

لاله امد دهن باز کنه که خانوم جون سراسیمه امد تو اشپزخونه

خانوم جون - تو مثلا امدی اینو بیاری خودتم نشستی

پاشو هدیپاشو.. پاشو یه سینی چایی بریز بیار.

نمی دونم این داماد حرف حسابش چیه که خواسته تو رو ببینه.... والا اقات خیلی بهشون احترام گذاشت که چیزی بهشون نگفته و گرنه...

د پاشو دختر دست بجنبون همه منتظرتن....

اقاجون با صدای بلند که بیشتر به فریاد شبیه بود

پس چی شد این دختر....خانوم؟

خانوم جون سریع استکانا رو پر از چایی کرد و سینی رو به دستم داد

رفتی تو سلام می کنی

سرتو بالا نمی یاری..... خنده هم نمی کنیاولم از حاج نادر شروع کن.... اخر سرم برای داماد ببر...

چقدر ترسیده بودم.. نفس کم می یوردم.. قلبم به شدت می زد...خانوم جون و لاله زودتر از من رفتن پیش مهمونا

سینی تو دست... هی تا دم در می رفتمو و برمی گشتم عقب..... نباید لغتش می دادم وگرنه صدای اقا جون در می یومد.... اما هر بار که تصمیم می گرفتم برمتا دم در پشیمون می شدم وایمیستادم.... باز بر می گشتم عقب....

یه دفعه از خودم بدم امد که چرا انقدر شل و ول دارم رفتار می کنم...

دو بار نفسمو دادم بیرون..و سعی کردم آروم باشم... چشمامو بستمو یک..دو..سه ای گفتمو ... وارد پذیرایی شدم...

سرم پایین بود... آروم سلام کردم.....هیچ کسیو به جز سینی که تو دستم بود نمی دیدم....

فقط صدای سلامای اروم و زیر زبونی رو می شنیدیم.... کمی سرمو بالا اوردم حاج نادر دیدم..... به طرفش رفتم و سینی چایی رو گرفتم جلوش.....

داشتم از خجالت میمردم.... چیزی نمونده بود که قالب تهی کنم

حاج نادر با صدای بهم و کلفتی:

دست شما درد نکنه عروس خانوم..

می دونستم رنگ صورتم با لبو ها بی که زمستونا می خوردیم مو نمی زنه.... سینی رو به طرف زن حاج نادر گرفتم.....

نمی دونم چرا همه به حاج نادر می گفتن حاج نادر... در حالی که زنشو با فامیل صدا می کردن.....

شایدم اینطور بین مردم جا افتاده بود... جالبیش این بود که اسم کوچیک خانوم محبی رو هم نمی دونستم

اولین چیزی که به چشم خورد ... دستای پر از انگوشو بود که زیادی صدا می دادن..... و توی اون دستای سفید بیش از هر چیزی خود نمایی می کردن..

حتی یه حرف کوچولو هم بهم نزد... بعد نوبت اقا جون بود.. که سینی رو بگیرم جلوش..... چایی رو برداشت و با متلک طوری که مسعود بشنوه.....

اقا جون- برای اقا دامادم ببر..... خیلی وقته منتظرن...

دیگه داشتم اب می شدم... کف دستام حسابی عرق کرده بود.... روسری لیزی که سر کرده بودم... تو اون گرما... بد جوری به داغتر شدن صورتم کمک می گیرد... احساس می کردم دارم خفه میشم..

کمی سرمو بالا بردم تا ببینم کجا نشسته.. سرش پایین بود....

بهش نزدیک شدم..... به دستش که روی دسته صندلی گذاشته بود نگاه کردم.. معلوم بود که با شدت داره بهش فشار میاره..... انچنان که دستش سفید شده بود.....

. -بفرمایید.....

تازه متوجه من شد..... سرشو آورد بالا چشم تو چشم شدیم..... سرمو زود انداختم پایین و سینی بیشتر گرفتم جلوش.....

چایی رو برداشت..... دلم می خواست چهره اشو می دیدم..

ولی اون لحظه فقط یه جفت چشم قهوای رو دیدم که تنها چیزی که توشون دیده می شد.... خشم بود

چایی رو که برداشت برای خانوم جون لاله و محمد هم چایی تعارف کردم...

خواستم بشینم بغل دست لاله که

اقا جون-می تونی بری

دقیقا شده بودم مثل برده ها که باید همه در بارش نظر بدن...اون وسط . شانس اوردم که کسی فکو نگرفت تا دندونای کرم خورده امو بشموره

با تمام سرعت خودمو به اشپزخونه رسوندم....حالا نمی ترسیدم...فقط دلم می خواست چهره اشو بیشتر می دیدم که نتونستمولی انگار اون خوب منو دیده بود.....

تا رفتنشون تو اشپزخونه موندم....

بعد از رفتن اونا خانوم جون صدام زد که دوباره یه سینی چایی ببرم..... اقا جون که داغ کرده بود و مدام به ریشاش دست می کشید...

لاله در حال جمع کردن پیش دستیای بود و محمدم اروم سر جاش نشسته بود...

اقا جون-والا این مدلیشو ندیده بودیم..... باید دخترنتون ببینم.... تازه اقا دو ساعت دخترمون دید زدهبعدش می گه می خوام باهاشم حرف بزنم...

خانوم جون - اقا خودتونو ناراحت نکنید تحصیل کرده اونوره.. بیشتر از این ازش انتظار ی نیست.....

اقا جون-والا اگه به خاطر حاج نادر نبود.. با اردنگی انداخته بودمش بیرونتحصیل کرده اونجا باشه که باشه... حالا خوبه این حرفا خودش نزد ..وگر نه می دونستم باهاش چیکار کنم..... به حرمت حاج نادر به زن و پسرش چیزی نگفتم

خانوم جون-حالا چی می گید اقا....

اقا جون چشمش به من خورد که دست به سینی جلوش خم شده بودم

اقا جون-توی ورپریده چی بود هی برو بر بهش نگاه می کردی..

-من.. من بخدا...

که با ضربه دستی که به زیر سینی زد باعث شد تمام استکانا پرت بشن وسط اتاق.... محمد و لاله که از ترس مثل سیخ سر جاشون وایستادن....

تمام تنم می لرزید.....

اقا جون-حالا چی شد خوب ورندازش کردی.. جوابتون چیه عروس خانوم.... ؟

دهنم خشک شده بود... چیزی به در آمدن اشکم نمونده بود..

اش نخورده و دهن سوخته مصداق من بود....نه دیده بودمش نه حرفی باهش زده بودم..ولی داشتم تاوان پس می دادم.. تاوان کاری رو که نکردم

هنوز گنگ حرف اقا جون بودم که یه دونه خوابوند تو گوشم که صدای سوتش تو مغزم پیچید....

خانوم جون-اقا مگه این چیکار کرده که می زنیش

اقا جون-همه ی اتیشا از گور اینهلابد براش عشوه ایخنده ای آمده که اونم انقدر پرو شده

خانوم جون-چی می گید اقا..... من هدی رو دیدم همش سرش پایین بود.. اصلا بهشم نگاه نکرد..مگه نه لاله؟

لاله - بله اقا جون هدی سرش پایین بود....

این چه نوع خواستگاری بود به زور که می خواستن شوهرم بدن ...حالا هم با هام اینکارو می کردن و تا دلشونم می خواست منو زیر مشت و لگد سرویس می کردن

اقا جون-اگه به حرمت دوستی چندین و چند ساله با حاج نادر نبودمی زدم زیر همه چیز..

تو دلم گفتم اره شایدم به خاطر ثروت زیاد حاج نادرم هست که نمی خوای بزنی زیر همه چیز...

اقا جون-امشب به خانوم محبی زنگ بزن بگوفقط برای 15 دقیقه اجازه می دم حرف بزنی نه بیشتر.....

چشم اقا...

اقا جون-بگو پسره بیاد خونه حرف بزنه..... یه موقعه هم بیاد که من خونه باشم....

چشم اقا

خانوم جون نگاهی به صورت رنگ پریده من کرد..... می دونستم اونم دلش می خواد برای دخترش کاری کنه.... اما خودش و من می دونستیم... که نمی تونه...یعنی با وجود اقا جون و تصمیمش نمی تونه..

خانوم جون-هدی جان برو یه ابی به صورتت بزن ...رنگ به روت نمونده.....

همونطور که دستم رو جای کشیده اقا جون بود و اشک می ریختم به طرف اشپزخونه راه افتادم...دیگه دلم نمی خواست صداشونو بشنوم.. ولی شنیدم

اقا جون-بگو فردا بیاد..خوشم نیاد این قضیه زیاد کش پیدا کنه..

بازم چشم اقا هر چی شما بگید....

.....تمام شبو تو اتاقم به حال خودم گریه کردم..... به این گریه می کردم که چرا زندگی و آینده ام باید اینطور رقم بخوره.....

واقعا. چطور میشد که یه ادمو..... دقیقا مثل یه گوسفند به اینو و اون بدن.....بدون اینکه بهش فرصتی داده باشن.....

حتی به یه گوسفندم که اگه می خواستن جونشو بگیرن ... فرصت می دادن...ولی چرا به من ندادن

چرا کسی ازم نپرسید.. نظرت چیه؟.....

چرا کسی ازم نپرسید دوشش داری؟.....

چرا کسی ازم نپرسید توام می خوام باهش حرف بزنی یا نه؟

چرا کسی ازم نپرسید تو اصلا جز آدمی؟حق تصمیم گیری داری؟

چهره مهمونا تو ذهنم مجسم می شد و. دونه دونه از کنارشون رد می شدم.....

اخیرای شب بود که خانوم جون به اتاقم امد و گفت فردا صبح زود مسعود میاد.....

قبل از اینکه اقا جون بره حجره.....

من نمی تونستم... نمی تونستم و نمی خواستم..... حاضر م بودم بمیرم.....

ولی تن به این ازدواج زوری ندادم.....

صبح بعد از نماز صبح.. دیگه نخواستیدم..... خیلی فکر کرده بودم...

باید یه جوری نظرشو عوض می کردم.....

که کسیم به من شک نکنه.... باید ازش می خواستم... که قید منو بزنه....

باید بهش می گفتم من زن زندگیت نیستم.... باید می گفتم و کوتاه نمی یومدم

.....من حاضر نبودم بشم لاله دوم....

نزدیک ساعت 7:30 بود که صدای زنگ در خونه بلند شد

جلدی از رو تخت پریدم پایین... رو سریمو رو سرم مرتب کردم و چادرو رو سرم انداختم.....

خانوم جون زود امد تو اتاق....

خانوم جون-چادر تو سر کن الان میاد تو اتاقت.. فقط درست رفتار کن.. که آتو دست اقات ندی.....

کمی رنگم پریده بود.. تمام حرفایی که تو ذهنم آماده کرده بودم... همه دود هوا شد..

ذهنم خالی از هر چیزی شد به غیر از مسعود..

تنها اسمی بود که حافظه ام مدام تکرارش می کرد...

بعد از دو سه دقیقه ای دو سه ضربه به در زده شد و مسعود وارد اتاقت شد....

سلام ارومی داد... فقط سرمو مثل خنگا تکون دادم و چیزی نگفتم

سرم پایین بود..انقدر که تو اون لحظه ها از اقام می ترسیدم از خدا نمی ترسیدم...

خانوم جون که پشت سر مسعود بود بعد از کمی تعارف تیکه پاره کردن.....

از اتاق بیرون رفت و درو نیمه باز گذاشت...

منم مثل مجسمه ابوالهول وسط اتاق وایستاده بودم..... خودمم نمی دونم چرا اونجا وایستاده بودم

بوی ادکلنش تمام فضای اتاقمو پر کرده بود....هنوز سرم پایین بود...

یه جور واهمه یه جور ترس مانع می شد سرمو بیارم بالا و ببینمش...

خودمو که کنارش مجسم می کردم می دیدم در برابرش نی قلیونی بیش نیستم

.....فکر می کردم بخواد کمی تو اتاقتم بچرخه و وسایلمو برانداز کنه..

اما یه راست رفت طرف صندلیمو از پشت میز کشیدش بیرون..... و در کمال آرامش روش نشست..

مسعود-چرا نمی شینید؟.....اتاقت خودتونه... من که نباید تعارفتون کنم...

سرخ شدم و لبه تخت نشستم....

بعد از کمی سکوت

مسعود-میشه سرتونو بیارید بالا.... اینطوری احساس می کنم دارم با دیوار حرف می زنم...

در ضمن پدرتون بیشتر از 15 دقیقه به من وقت ندادن

با ترس و صورتی تب دار.....سرمو اوردم بالا....

جیزی شبیه به مادرش بود و لی بانمکتر

مسعود-ممکنه از حرفام ناراحت بشید... ولی مجبورم که بگم.....

سرشو انداخت پایین و به دستاش خیره شد و ادامه داد

متاسفم که الان شما مجبورید تو این موقعیت بشینید و به حرفام گوش بدید.....

به دهنش چشم دوخت..یعنی چی می خواست بگه....

کمی دست دست کرد...دستی به گردنش کشید..... معلوم بود که تو نحوی بیان جمله اش دچار مشکله...

چند بار خواست چیزی بگه ولی باز سکوت کرد که یه دفعه با حالت کلافه ای:

مسعود-من راضی به این وصلت نیستم..از اولشم فقط به احترام پدرم امدم... اونم به پاس تمام زحمتایی که برام کشیده....

حرفشو قطع کرد و به صورتم خیره شد.. تا تاثیر کلامشو ببینه....

وقتی دید ساکتم

مسعود-نمی خوام ارزش شما رو بیارم پایین.....اما..

بازم مکثی کرد

مسعود. -اما اگه من بخوام یه زمانی ازدواج کنم.... شما اون کسی نیستید که من دنبالشم..... یعنی معیارای من با شما به احتمال 100درصد...زمین تا اسمون فرق می کنه...

پس اگه ایرادی نداره....با عرض معذرت ... به خانوادتون بگید منو نمی خواهید.....

خوستگاری زورکی..... کتک بی خودی و تحقیر شدنم توسط مسعود.... آتش درونمو شعله ور کرد...

از دیروز تا به الان بدترین دوران زندگیمو گذرونده بودم..

چقدر اقا جونم منو به خاطرش زد...چقدر بهش فکر کردم.... چقدر زجر کشیدم.... چقدر همه گفتن پسر خوبیه.. خوشبختت می کنه..

حالا چه راحت جلوم قد علم کرده بودو می گفت.. من تو رو نمی خوام....

اون چطور میتونست انقدر راحت منو تحقیر کنه....

مگه من چم بود که می گفت معیاراش با من یکی نیست....

اصلا یکی نیست بهش بگه اخه ادم حسابی اصلا می دونی.. معیار چی هست که انقدر داری ازش دم می زنی....

همونطور خیره بهش... نگاه کردم....

هیچ کلامی تو دهنم نمی گنجید... نمی دونستم چی بگم....

جز اینکه می دیدم یه ادم نا چیز چه راحت زندگیمو تونسته بود به جهنم تبدیل کنه.... و با خیال راحت منو تو این جهنم به حال خودم بذاره

دهن باز کردم تا چیزی بهش بگم... که به خودم نهیب زدم....

مگه هدی تو هم اینو نمی خواستی؟.... اون که کارتو راحت کرد....

ولی اخه چطور؟..... چطور من به اقا جونم بگم که نمی خوامش.. مگه جونم زیادی کرده؟.... اونم به کی؟ به اقا جونم... که منتظر یه اشاره است.... تا منو به حساب خودش ادم کنه

می خواستم هی دهن باز کنم.... ولی یه قفل 10 کیلویی رو دهنم احساس می کردم....

مسعود-باشه می گید؟....

سعی کردم به خودم مسلط باشم.... با صدای لرزونی

خیلی ممنون که رک حرفتونو زدید.... ولی مطمئن باشید اگه دست خودم بود حتی الان اینجا ننشسته بودم

یا اینکه اصلا تو مراسم دیروز حاضر نمی شدم.. چطور می خواید من به خانواده ای که به نظرم اهمیت نمی دن بگم نه....

با حرص

-پس شما یه لطفی کنید و به خانوادتون بگید که از من خوشتون نیومده....

حالا هم حرفی بینمون نمونده می تونید برید.....

مسعود که انتظار این حرفو از جانب من نداشت رنگش قرمز شد..و عرق کرد..

مسعود-من قصد جسارت نداشتم

-بله می دونم.... می تونی برید.. راستش اون کسی هم که من بخوام یه روز به عنوان همسر بهش نگاه کنم.... حتی تو وجود شما هم خلاصه نشده....

با این حرفم رگ گردنش زد بیرون..... بد جویری عصبانی شد.... شایدم حق داشت که فکر کنه من از داشتن خواستگاری مثل اون باید الان تو اسمونا پرواز کنم

از جاش با حالتی عصبی بلند شد و به طرف در اتاق رفت.....

منم از جام بلند شدم..

خواست خارج بشه که.... به طرفم برگشت و با خشم:

تو از لجت که چرا ازت خوشم نیومده این حرفو زدی وگرنه از خداتم باید باشه که با من ازدواج کنی

و با گفتن این حرف ازم رو گرفت که بره

جراتی که به دست آورده بودم ...همه از عصبانیت بودوگرنه تو حالت عادی فکر نمی کردم که انقدر گستاخ وپرو باشم

-شما مثلاً چی دارید که من از خدام باشه که شما شوهرم باشید

با حرفی که بهش زدم حسابی شوکه شد و اروم به طرفم برگشت...

طرز نگاش منو می ترسوند..اب دهنمو قورت دادم و یه قدم به عقب رفتم....

مسعود-نه خوبه...فکر می کردم از اون دخترای سر به زیری که صداشون در نمیاد...

قدمه رفته به عقبوبرگشتم و با تمام جسارتم

-اقای محبی شما از اون اول که امیدید همین طور دارید به من اهانت می کنید... برید خدارو شکر کنید که من حرمت مهمونو نگه

می دارم و نمی دارم بهش بی احترامی بشه.... وگرنه هیچ کدوم از حرفاتونو بی جواب نمی داشتم....

مسعود یه قدم بهم نزدیک شد

مسعود-توی الف بچه بی سواد.... می خوای به من ادب یاد بدی

-ببخشید شما برای جنگ تشریف آوردید؟

به ساعت نگاه کردم....

-هنوز دو دقیقه وقت دارید....

از آرامش اولیه خبری نبود....

مسعود-من بمیرم عمرا اگه کلامم بیفته اینورا..... از اینجا رد بشم..

-سخت نگیرید اگرم افتاد..... با پیک براتون می فرستم که به بهانه کلاه از اینورا رد نشید اقا....

چشمشو با عصبانیت بست و باز کرد...

مسعود-حالا که اینطور شد خانوم کوچولو بجنگ تا بجنگیم ... تو اونی نیستی که من می خواستم ولی نمی دارم اب خوش از گلوت

بره پایین... تو زنم می شی و بهت نشون می دم که شوهر یعنی چی.....

تا تو باشی که از این به بعد.... بفهمی که نباید با هر کسی در بیفتی....

-واقعا براتون متاسفم که مثل پسر بچه ها رفتار می کنید..... من حتی نمی دارم زیر تابوتمو بگیرید... چه برسه که بذارم اسمتون

رو من سنگینی کنه...

مسعود-اگه تا اخر این ماه زنم نشدی هرچی خواستی بگو

سعی کردم بهش پوزخندی بزخم که حرصشو در بیارم.....

انگشت اشاره شو به نشونه تهدید چند بار به طرفم تکون دادو با خشم.. طوری که داشتم پس می یو فتادم بهم نگاه کرد.... و از اتاق

خارج شد..

به محض خروجش فشارم به شدت تحلیل رفت و نقش زمین شدم..

-وای هدی اون دهننت بلاخره کار دستت می ده.... می ده؟

داد..داد....اون الان زخم خورده است.....

خانوم جون سریع امد تو اتاق:

چی شد؟ چی بهت می گفت....؟

-کی؟

خانوم جون-مسعود دیگه

-اهان اون.... چرت و پرت

خانوم جون با دست راستش زد پشت دست چپش..

دختر زبون به دهن بگیر.. این چه طرز حرف زدنه

با 18 سال سن هنوز عاشق نشده بودم و چیزی از عشق و عاشقی نمی فهمیدم...

بدجوری مسعودو چزونده بودم..... از تیپ و قیافش معلوم بود دنبال دخترایی مثل من نیست...

دختری چادری و سر به زیر.... که به جز پدر و شوهر خواهرش و چندتا از مردا و پسرای فامیل با مرد دیگه ای هم کلام نشده بود.....

به یاد حرفش که منو بی سواد خطاب کرده بود افتادم..... با کمال پرویی در برابر من ایستاده بودو بهم می گفت بی سواد... قلبم به درد امد.....

اون می خواست از سر لجبازی این بلارو سرم بیاره..... اما اونقدر عاقل بودم که خودمو تو هچل این بازی نندازم....

هر جور بود باید خودمو از این ازدواج زورکی نجات می دادم... اما متاسفانه اگر امیدو به بهم خوردن این وصلت داشتم

با زبون به درد نخورم خرابش کرده بودم..... مسعود می خواست چی رو بهم حالی کنه؟.. اگه من براش بی ارزش بودم برای چی می خوست این کارو باهم بکنه؟.....

سریع آماده شدم و خودمو به خونه الهه رسوندم.... تا اولین ضربه رو زدم درو باز کرد.. مثل اینکه از قبل منتظر م بود...

الهه-به عروس خانوم... ای بابا شما عروسی.دیگه ... برای چی مدرسه میای ؟.. الان باید پیش اقاتون باشی....

با سکوت به صورت سفید الهه که می خندید نگاه کردم...

الهه-باشه بابا... فهمیدم اوضاع خیلی خرابتر از این حرفاست....

درو بست و دستمو کشیدو باهام راه افتادیم...

الهه-خوب تعریف کن ببینم چی شد؟.. چی گفتن؟... ازش خوشتر امد؟... اون چی؟ از توی ایکبیری خوشش امد؟... اقاچونت چی گفت... ؟

-الهه همیشه درباره یه چیز دیگه حرف بزنی... دیگه نمی خوام بهش فکر کنم.. نمی دونی از دیشب تا الان بهم چی گذشته

الهه-خیلی بد بود؟... خیلی پیر بود...؟

با حالتی مستاصل که چیزی شبیه به گریه بود..

-الهه همه چیزو خودم خراب کردم... نباید پا رو دمش می داشتم.....

-این عوضی اینجا چیکار می کنه؟

الهه در حالی که برام چشم و ابرو می نداخت بالا:

از من می پرسی...

با ناراحتی به الهه نگاه کردم...

الهه با خنده:

مرگ من بیا ارومتر راه بریم..... می خوام ببینم اینبار می خوادچیکار کنه...

بازوی الهه رو کشیدم تا سرعت قدماشو تندتر کنه...

الهه-هوی وحشی ارومتر... چرا سگ بازی در میاری... بابا مردم که گناه نکردن.. دلشون پیش دختر حاج عباس گیر کرده.....

-حالا این الاغو باید کجای دلم جا بدم....

الهه-اون جای دلت که پر از یونجه است...اونجا جاش خوبه....

خنده ام گرفته بود..

-گمشو بی شعور... مگه دل من کاهدنه....

الهه.-لابد هست که هر الاغی پا می زاره به دلکده ات...

فقط هدی جون ..چطور لگد پریانشونو.... تو اون دل تحمل می کنی....

باهم اروم زدیم زیر خنده....

الهه.-اوه اوه..داره صاحبت میاد...

با خنده:

خفه می شی یا خفه ات کنم....

الهه.-تونستی اول این الاغ تازه به دوران رسیده رو خفه کن ... من یکی پیشکش....

چه شلواریم پوشیده جان عمه اش..... منو یاد کماندوهای جنگ جهانی دوم می ندازه.... خدایش خیلی برات کلاس گذاشته.... بین این همه الوات.... قدرشو بدون.... جای اقات خالی....

سر کوچه پیچیدیم... که مزاحم همیشگی سرعتشو زیاد کرد و توی یه حرکت یه کاغذ مچاله شده رو انداخت تو بغلم....

الهه.-وای مرگ من این اوضاع دیگه خیلی خراب شده.... کار به نامه های عاشقانه هم کشیده....

از ما حسابی فاصله گرفته بود و عقب عقب راه می رفت...

الهه.-بازش کن ..بازش کن.... ببینم چی توش نوشته...

کاغذ مچاله شده رو باز کردم...

«حدا خانوم.. دوست دارم من.»... و بعدم یه شماره.. که فکر کنم شماره خونه اش بود...

الهه با صدا زد زیر خنده:

وای وای هر دم از این باغ خری می رسد.. خوب شد روح جیمش یه نقطه نداشت.. و گرنه خداتم می کرد...

چه ابراز علاقه ای با این جمله بندیش کرد کل کتاب ادبیاتو در هم کوبید...

دوست دارم من... میمرد بگه دوست دارم.. منش دیگه برای چی بود....

الهه که از خنده نفسش بالا نمی یومد....

الهه-اخه یکی نیست بهش بگه اسکول حسابی.. عقلت کجاست که امدی عاشق یه اسکول حسابی تر از خودت شدی... که نمی دونه عاشقی یعنی چی؟

به الهه نگاهی کردم و گفتم:

یه اسکولی به تو یکی نشون بدم که یادت بره چندتا اسکول تو این محل داریم...

با عصبانیت برگه رو پاره کردم و ریختمش وسط جوی اب کوچه...

دست الهه رو کشیدم

-بیا از این یکی کوچه بریم....

الهه-حالا چی میشه؟

-چی؟... امار اسکولای محل؟

الهه-نه بالام جان کوچه عوض شد.. بحث اونم تموم شد..... مسعودو می گم....

-خانوم جون گفت که اقا جون جواب می ده..

الهه-جواب اونا چیه....؟

-اقا جون که بله است

الهه-و مسعود؟

-اون برای حال گیری منم که شده با این ازدواج موافقه....

الهه-فکر نمی کنم هدی...انقدرام نفهم نیست که زندگیشو به گند بکشه..هان؟

سر جام وایستادم و با عصبانیت به الهه نگاه کردم

الهه چند قدم ازم فاصله گرفت...وقتی دید کنارش نیستم به عقب برگشت و نگام کرد.....

الهه-چت شد...چرا وایستادی؟

-حالا ازدواج با من به گند کشیدن زندگیشه؟

الهه-نه خرهچرا حالیت نیست

خودت می گی بهت گفته تو اونی نیستی که می خواسته پس برای چی باید بیاد خودشو عذاب بده و با تو ازدواج کنه....

-اره اینم حرفیه

الهه-ولی هدی

-هوم

الهه-اونا خیلی پولدارن مگه نه؟

-اره چطور؟

الهه-چطور نداره که دیوانه جان.....با اون چیزایی که تو درباره مسعود گفتی .. خیلی راحت می تونه رو سرت هوو بیاره

و با گفتن این حرف بلند زیر خنده

-الهه

الهه-جونم

-خیلی بی شعوری

و با سرعت ازش فاصله گرفتم و راهمو کج کردم....

الهه-هدی چقدر بی جنبه ایگفتم یکم بخندیدم حال و هوات عوض شه...

بهش محل ندادم و خودمو رسوندم به ایستگاه اتوبوس

الهه-کجا می ری؟ مگه نمیای مدرسه؟

هدی...با توام.... داری کجا می ری؟..اگه اقات بفهمه اتیش به پا می کنه.... از خر شیطان بیا پایین

الهه.-بابا من نفهم یه زری زدم.. یه غلطی کردم و یه چرتی گفتم.. تو چرا جدی می گیری

الهه دستمو می کشید ولی جواشو نمی دادم..از الهه ناراحت نبودم..راستش حرف الهه منو ترسونده بود..

بله اون می تونست با من هر کاری کنه.... اقا جونم که مشکلی با حاج نادر نداشت.... پس می تونست راحت منو دو دستی تقدیم

پسر مغرور حاج نادر کنه.....

اولین اتوبوسی که آمد خودمو پرت کردم توش و بی توجه به دادو بیداد الهه روی یکی از صندلیا نشستم.... نمی دونستم مقصد اتوبوس کجاست..

اعتراضمو می خواستم به هر نحوی که شده به گوش اقا جونم برسونم....

شاید اولین گام بهم زدن قانون رفت و امدم به مدرسه بود....

انقدر هول هولکی این تصمیمو گرفته بودم که یادم رفت بلیط بگیرم....

تو ایستگاه بعدی چند نفری سوار شدن..... کم کم اتوبوس شلوغ می شد....

شاگرد راننده بلند شدو مشغول جمع کردن بلیط شد....

حالا بلیط از کجا بیارم..... دوتا صندلی مونده بود که به من برسه..

با نا امیدی ته کیفمو گشتم اما چیزی توش نبود.. شاگرد راننده بهم رسید و دست دراز کرد.... سرمو اوردم بالادیدم که منتظره

-چقدر میشه اقا

خواهر بار اوله سوار میشیاینجا بلیطیه

-من بلیط ندارم....

باید بلیط داشته باشید

از کنارم رد شد و مشغول جمع کردن بقیه بلیط شد...

کیف پولمو در اوردم و به خرد پول ته کیفم نگاه کردم

شاگرد راننده دوباره امد بالای سرم..

.چقدر نفهم بود بهمش می گفتم بلیط ندارم... اما باز ازم بلیط می خواست

.ابجی نداری پیاده شو....

اتوبوس به ایستگاهه بعدی رسید.... خواستم بلند شم....

بفرماید اقا اینم بلیطشون.... با شنیدن صدایی که از پشت سرم امد ... برگشتم به عقب....

وقتی دیدمش چشمم چهارتا شد.... شاگرد بلیطو گرفت و رفت جلوی اتوبوس...

با حرفای اونروز چیزی برای گفتن نداشتم اروم و سر به زیر سر جام نشستم...

-خوب احمق پیاده می شدی تو که جایی مدنظرت نبود پس چرا خودتو مدیون این می کنی.. همه می گن یه تخت کمه ولی باور نمی کنی که.....

خدا کنه ایستگاره بعدی پیاده بشه

به ایستگاره بعدی که رسیدیم دعای مستجاب نشد و اون همچنان سر جاش ایستاده بود. با خودم گفتم. پس من ایستگاه بعدی پیاده می شم...

تو ایستگاره بعدی سریع امدم پایین..خیلی از محلمون دور شده بودم..... دقیقا نمی دونستم کجام

همیشه با خانوم جون یه جای دیگه می رفتم و با این محله نااشنا بودم.....

ساعت 9 بود و من حیرون و سرگردون تو خیابونا پرسه می زدم.....

از کردم پشیمون شدم.. می خواستم برگردم.. فقط نمی دونستم باید از کجا سوار اتوبوسای واحد بشم.....

چادرمو کمی بالا کشیدم.. و راه افتادم

اخه دختر این چه طرز اعتراض کردنهکه جز عذاب دادن به خودت چیز دیگه ای برات نداره..

به همون جایی که پیاده شده بودم برگشتم

ولی اتوبوسای واحد همگی به طرف دیگه ای می رفتن و هیچ کدوم به سمتی که من ازش امده بودم نمی رفتن....

اینم از عواقب فقط رفتن مدرسه و برگشتن بود... حالا با 18 سال سن هنوز راه برگشتمو بلد نبودم.....از دست خودمو کارام حرص گرفتم....

مقصدتون کجاست؟

....سریع برگشتم عقب... این که این جاست.. جوابشو ندادم و چند قدمی ازش دور شدم.....

خانوم قربانی اگه قصد دارید برگردید باید برید اونور خیابون کمی پایین تر....

اینجا تا شبیم وایستید ماشین به محلوتو نمی ره.....

حرکت کردم که برم اونور خیابون.... احساس کردم کسی از پشت سر داره بهم نزدیک میشه... خیلی ترسیده بودم.. همش فکر می کردم هر لحظه قراره یه اتفاق ناگوار بیفته..

توی یه حرکت برگشتم به طرف کسی که از پشتم می یومد...خودش بود

-چیه؟ چرا دنبالم می کنید؟.. منظور تون از اینکارا چیه؟

من

-خواهش می کنم من ابرو دارم.... ممنون که راهنمایی کردید.... دیگه نیازی به کمک شما نیست.....

راهمو گرفتم به طرف خیابونکه برم رد شم.....

خانوم قربانی یه لحظه....

با چشم بهش خیره شدم..دستشو به طرفم دراز کرد..... ترسیدم و کمی پریدم عقب..

ببخشید نمی خواستم بترسونمتون..... دیدم بلیط ندارید گفتم بهتون یه بلیط بدم.....

دستش همچنان به طرفم دراز بود....

بلیط نداشتم..مجبور شدم.... برای همین سریع بلیطو از دستش قاپیدم..... تو یه لحظه فقط یه لبخند کوچیک رو لباش دیدم و دیگه ندیدم که چیکار کرد..

خودمو به طرف ایستگاه رسوندم.... منتظر ایستادم..... اونور خیابونو نگاه کردم

وایستاده بودو منو برو بر نگاه می کرد....

-چه غلطی کردم ازش بلیط گرفتم...

به جز من دوتا خانوم با بچه اشون و یه پیرمرد وایستاده بودن....

دستمو مشت کرده بودم و منتظر..یهو یه ماشین مدل بالا از جلومون رد شد...

کمی جلوتر ایستاد و شروع کرد به دنده عقب گرفتن.... کمی عقب رفتم و سعی کردم خودمو به اون دوتا خانوم نزدیکتر کنم....

ماشین جلوی پام وایستاد.....

این چرا اینجا وایستاد.....ازش فاصله گرفتم.... دوتا بوق زد..

شاید با کسی کار داره.... هنوز اتوبوس نیومده بود....باز بوق زد.. خیلی تابلو بودهمه متوجه شدن که ماشین با من کار داره...

رنگم شده بودم میت به اونور خیابون نگاه کردماونم هنوز اونجا وایستاده بود..

اقاجونم به چیزی می گه بی خود نیست که میگه.....

اخه دختر این چه کاریه... عین ادم می رفتی سر درسو مشقتبیاو حالا درستش کن

اون از اون وراینم از این ور

اتوبوس واحد امد

همه حرکت کردن به طرف اتوبوس.... منم سرعت قدمامو زیاد کردم

هدی

تو جام میخکوب شدم با ترس و لرز برگشتم به طرف صدا....

مسعود بود

همه سوار شدن... منم جلوی در اتوبوس.....

راننده چندبار صدام کرد ولی من از ترس صدام در نمی یومدم چیزی رو نمی شنیدم فقط به مسعود نگاه می کردم....

در اتوبوس بسته شد و حرکت کرد...

مسعود به طرف امد...سریع خودمو جمع و جور کردم

مسعود-مگه تو مدرسه نداری؟.. چرا اینجایی؟

سرمو انداختم پایین

مسعودبا توام

-بخشید شما کی هستید که من باید بهش جواب پس بدم

مسعود سرشو حرکت داد:

بدویا سوار شو...

و راه افتاد....سرجام وایستادم....

اگه اقاچون بفهمه که من با این یارتان فلی ام می کشتم..

برگشتم و به خیابون نگاه کردم..... تا اتوبوس بعدی باید 10 دقیقه دیگه صبر می کردم...

به ماشینش رسید....

مسعود-چرا وایستادی؟... بیا دیگه

-با اتوبوس واحد بر می گردم...

با عصبانیت به طرفم آمد... کمی به طرفم خم شد... عین زبون ادمیزاد دارم باهات حرف می زنم..... بیا سوار شو ... اینجا خوب نیست وایستی...

-من با شما هیچ جا نمی یام

چادرمو کشید به طرف خودش

مسعود-یالا راه بیفت..

-تو به چه حقی با من اینطوری حرف می زنی...

مسعود-اگه دوست داری بازوتو بکشم که راه بیفتی....

به چشمش نگاه کردم... اگر نمی رفتم شاید اینکارو می کرد....

بالاجبار راه افتادم در جلو رو برام باز کرد... ولی خودم زودتر در عقبو باز کردم و مثل گربه پریدم تو....

درو باز کرد... دست چپشو گذاشت رو سقف و با دست دیگه اش درو نگه داشت....

مسعود-الان چیزی بهت نمی گم.... چون هنوز زنم نیستی.... ولی بعد از اینکه زنم شدمی.... نبینم از این مسخره بازی در بیاری....

خشمم تو مشتم خالی کردم و به دستام فشار اوردم

ناخودآگاه برگشتم و به اونور خیابون نگاه کردم.... داشت ما رو می دید.... زودی صورتمو گرفتم پایین

ولی دیر شده بود مسعود اونو دیده بود..... سرشو برد بالا و بهش خیره شد....

با عصبانیت سرشو آورد پایین

مسعودپس برای همین... امروز از مدرسه جیم شدمی؟..... بنام به حاج عباس با این دختر بزرگ کردنش...

-من من..نه بخدا

مسعود-خفه شو.. برای من جا نماز اب نکش.... بگو خانوم دنبال هرزگی خودشونن...البته با اون زیون درازت باید چنین فکری رو هم می کردم...

درو محکم بهم کوبید و به راه افتاد که بره اونور خیابون....

اون زودتر فهمید و با اولین تاکسی که براش دست تکون داد..... سوار و شد و قبل از اینکه مسعود بهش برسه رفت.

از ماشین پیاده شدم ...اگه این حرفا به گوش اقا جونم می رسید..... خونموم می شد محشر کبری.

. -اقای محبی به خدا....

تمام صورتش قرمز شده بود....

به طرفم امد بازومو کشید... درو باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین...

مسعود-عاشق سینه چاکت چقدر با جنمهفرارو بر قرار ترجیح دادن..

-باور کن اونطور..که فکر می کنی ———

با پشت دست چنان زد تو دهنم که احساس کردم دندونام خرد شد....

مسعود-امروز پدرت بعد از رفتن من.... با پدرم تماس گرفته و قرار مدارشونو گذاشتنحالا برم بگم نمی خوامدخترنتون هرزه است....

...-تو حق نداری به من تهمت بزنی.... و هرچی از دهننت در میاد بهم بگی...

مسعودپس باید چیکار کنم؟ ...از دیروز که یکسره دارم تو رو می بینم ... همش در حال بالا آوردنم.....

فقط به خاطر احترام گذاشتن به بزرگتراباید زندگیمو خراب کنم...

مسعود-حالا خوب گوش کن ببین چی بهت می گم..

دستشو به طرفم گرفت و با تهدید. حرکتش داد....

نامردمبذارم حتی توی حیاط خونه ام راحت راه بری....

زندگیمو خراب کردیزندگیتو خراب می کنم..... کاری می کنم روزی هزار بار ارزوی مرگ کنی....

اشکم در امد...پشت فرمون نشست....

....گریه ام شدت گرفت با عصبانیت برگشت طرفم..انقدر زر زر نکن..... سرمو بردی.....

سعی کردم ارومتر گریه کنم که دوباره سرم داد نزنه....

ماشینو روشن کرد...می خواست دور بزنه..

-توروخدا به اقا جونم چیزی نگید..من با اون کاری نداشتم.... از وقتی سوار اتوبس شدمبود..

.بخدا باهاش حرفی هم نزدم...حتی نمی دونم برای چی اونور خیابون وایستاده بود...

به قران... به خدای محمد قسم من باهاش کاری نداشتم...

مسعود-تو خونتونم بهت گفتم... نمی دارم اب خوش از گلوت بره پایین.....

حالا هم قبل از اینکه چیزی به اقا جونت بگمیا خودم سر از همه چیز در بیارم....

بگو...این یارو کی بود؟ چی بین تو و اونه...؟

-بخدا هیچی....

ماشینو با عصبانیت پارک کرد یه گوشه ... به طرفم برگشت...

مسعود-اگه فکر کردی من اعصاب مصاب درست و حسابی دارم و خیلی اروممکور خوندی... منم صبرو تحملم اندازه داره...

یه بار ازت پرسیدم.... توقع دارم درست جوابمو بدی.....

-من فقط می دونم پسر حاج فتاحههمین.....

دیگه هیچی نمی دونم.. سوار واحد شدم

یادم رفت بلیط بگیرم.. شاگرد راننده بلیط می خواست نداشتم... خواست بنوازتم بیرون... که اون از طرف خودش به من یه بلیط داد

...همه ی ماجرا همین بود

مسعود-دیگه

-دیگه چیز دیگه ای وجود نداره

مسعود-ببین من نه عاشق چشم و ابروتم نه ازت خوشم میاد.... از این موضوعو هم چیزی به کسی نمی گم

ولی اگه یه بار دیگه...یه بار دیگه ببینم جایی هستی که این یارو هم هست.... ..

کاری می‌کنم که خودت با دستای خودت گورتو بکنی...

با این حرفش نزدیک بود از کوره در برم

اما خودمو نگه داشتم می‌ترسیدم می‌ترسیدم که به اقا جونم بگه...

منو تا نزدیکی محله امون رسوند و قبل از اینکه کسی منو ببینه پیاده شدم و به طرف مدرسه راه افتادم

به خاطر اتفاقی که افتاده بود مجبو بودم خفه خون بگیرم..... چون کوچکترین اعتراضی باعث می‌شد اون درباره منو پسر حاج فتاح حرف بزنه...

و همه فکرای اشتباهی که درباره ام می‌کنه... براش به یقین تبدیل بشه

دوست نداشتم تو محل بی ابرو بشم... پس سکوت و تن دادن به این ازدواج تنها کاری بود که از من بر می‌یومد..

خوشبختانه ساعت اول دبیر نداشتیم و کسی متوجه غیبت من نشده بود....

انقدر ناراحت و دپرس بودم که به سوالیای الهه هم جواب سر بالا می‌دادم.....

اینکه با کسی ازدواج کنم که کوچکترین علاقه ای به من نداره و با هر چیز کوچیکی زود از کوره در میر دیونم می‌کرد.....

من قبول کرده بودم که بد بخت بشم.... قبول کرده بودم که به خاطر ابروم... دیگه صدام در نیاد و با ساز همه برقصم..... برای خرید هم نرفتم...

هر چی خانوم جون التماس می‌کرد لا اقل برای خرید جهازت بیا..زیر بار نرفتم که نرفتم.....

تنها برای آزمایش بود که همراه خانوم جون و مسعود، خانوم محبی رفتیم....

که انقدر خانوم محبی چشم و ابرو برام امدم و مادرشوهر بازی در آورد.... که با خودم عهد کردم.. تا روز عروسی از خونه در نیام...

..روزها از پی هم می‌گذشتن و همه چیز داشت آماده می‌شد برای ازدواج منو مسعود.....

حالا که فکر می‌کردم تمام تقصیرا رو گردن اون موجود نحس می‌نداختم....

اگه اونروز... اون اونجا نبود.... من زبونم دراز بود و می‌تونستم مانع از این ازدواج بشم..

چه کنم که مخالفتم با این ازدواج چیزی جز بد نامی برام نداشت....

چیزیای که برام می‌خریدن... برام بی ارزش بودن... به هیچ کدومشون نگاه نمی‌کردم.. علاقه ای به هیچ کدومشون نداشتم.....

اون بهم گفته بود که نمی ذاره درس بخونم.. پس تلاش برای قبولی برای آخرین ترم چیزی نبود که من دنبالش باشم و با بدترین نمراتآخرین ترم رو هم گذروندم.....

خیلی وقت بود از خونه خارج نشده بودم..... دلم هوای بیرونو کرده بود... دلم می خواست رفت و امد ادما رو ببینم..

اقا جونم فکر می کرد من سر به راه شدم و دیگه مخالفت نمی کنم برای همینم چیزی بهم نمی گفت.و باهام کاری نداشت

...دو روز دیگه به مراسم عروسی مونده بود.....

حالا... حال لاله رو درک می کردم..... اون روزی که عروس شده بودو من براش شادی می کردم می خندیدم..... نمی دونستم

که از درون داره گریه می کنه و فریاد می زنه...

همه براش دست می زدنو رو سرش نقل می پاشیدن... ولی کسی نمی دونست داره رو سرش زهر عسل می پاشهاز اون روزا 5

سال می گذره..

و حالا نوبت من بود.....

خانوم محبی از مادرم خواسته بود برای خرید حلقه منو هم با خودشون ببرن.. حلقه که چه عرض کنم..منظورشون نشون بود.... بعد

از این همه مدت می خواستن برام نشون بخرن.... البته حقم داشتن.... انقدر خودمو ازشون قایم کرده بودم... که میلی به دیدنم

نداشتن....ولی من نمی خواستم.. دل خوشی برام نمونده بود که حالا با خرید حلقه کاملش کنم..

-نه من نمیام.....حالا که همه چی رو خریدیداز این به بعدشم خودتون بگیرید..

خانوم جون -نمی شه دختر مادرش گفته بیای

-من نمیام

خانوم جون -پاشو هدی ...دوباره شر به پا نکن

با عصبانیت فریاد زدم:

من؟! من کی شر به پا کردم.. شما که هر کاری خواستید کردید..چیزی هم برای من مونده که بخوام باهاش شر به پا کنم..

با نارحتی گوشه اتاقم نشستم

خانوم جون -پاشو می گم الهه هم بیاد خوبه

جوابی ندادم

خانوم جون-تا می رم صدایش کنم ... آماده شو بیا...هدی تا یه ساعت دیگه میانا..

دلَم می خواست گریه کنم.. داد بزَنم..به همه آدم و عالم بگم.. من نمی خوام...من نمی خوام ازدواج کنم.....

همه چیز برای یه ازدواج مسخره آماده بود..چرا مسعود ولم نمی کرد.. اون که از من بدش میاد...چرا می خواد زندگیمو خراب کنه
؟....

بعد از 20 دقیقه ای صدای در اتاقم امدالهه با روی باز و خنده وارد اتاقم شد..ولی وقتی حال گرفته منو دیداونم پکر شد..

الهه-چرا نشستستی هدی جون..... پاشو دیگه ...الان میان.. پاشو ...می دونم راضی نیستی.... ولی بذار حداقل یه خاطره خوش برات
بمونه....

-چرا نمی فهمی اینا همش نقشه استاون از من خوشش نمیاد... داره بلاجبار باهام ازدواج می کنهمی فهمی به زور..حالا
بیام بگم چی؟.. کدوم انگشتر بهم میاد..؟

الهه-عزیزم می دونم چی می گی..... دو روز دیگه مراسمته... بزار همه چیز خوب پیش بره..... شاید اونطور ادمی نباشه...

-نه من نمیام...

یه دفعه صدای اقام بلند شد

چی می گه این دخترغلط کرده که نمیاد.....مگه ابروی من کشکه که این داره باهاش بازی می کنه

خانوم جون-اقا اروم باشید الان آماده میشه...

الهه-پاشو هدی جونباز اقات جوش آورده.. ممکنه بلا ملایی سرت بیاره هاتو که نمی خوای جلوی اونا..

-بسه دیگه جلوی کیا... ؟

اونا برام مهم نیستن.... مهم زندگیمه که داره از بین می ره....

به هق هق افتادم.....الهه می خوام بمیرم...

الهه اروم سرمو گذاشت تو بغلش..

الهه-تورخدا گریه نکن.. من دلداری دادن بلد نیستم... انقدر بد بین نباش..هدی شاید زندگی روی خوششو بهت نشون داد...

خانوم جون-هدی تو که هنوز لباس نپوشیدی..... پاشو تا اون روی اقات بالا نیومده... اونام الان میان... الهه قربونت برم... بدو
کمکش کن لباساشو بپوشه.....

الهه-چشم..

خانوم جون از اتاق رفت بیرون

الهه-چشات باد کرده... بس که گریه کردی.. این کارارو با خودت نکن هدی...

..-همش تقصیره اونه

الهه-تقصیر کی؟.. مسعود..؟

نمی تونستم اسمشو به زبون بیارم اسمشم نحسی می یورد..... با کمک الهه مانتو و روسریمو سرم کردم چادرو رو سرم انداخت....

الهه-بخند دیگه گریه نکن....

-نمی تونم خودمو بزخم به خوشحالی....نمی تونم الهه.

اقا جون-چی شد خانوم این دختر داره چه غلطی می کنه...لاله رو شوهر دادم انقدر زجر نکشیدم.... که سر این یکی دارم می
کشم..

با چشای گریون شروع کردم به پوشیدن کفشام... الهه هم کمک می کرد

اقا جون زیر ایون در حال کشیدن قلیون بود....دوست نداشتم بهش نگاه کنم.....تا نزدیک حوض امدم...

الهه-ببین با خودت چیکار کردی... چرا انقدر گریه کردی ... یکمی به صورتت اب بزن... الان بیان اینطوری ببیننت بده ها

-نه همین طوری خوبه...

نمی دونم اقا جون از کجا عصبی بود.....

اقا جون-حرف حساب این دختر چیه؟...چرا انقدر بازی در میاره....؟

با عصبانیت به طرف من امد...

اقا جون-چته؟...بده داری شوهر می کنی؟ خانوم خودت می شی... چنان عزا گرفته که انگار باباش مرده..

تو دلم گفتم فکر نکنم تو عذای شما انقدر ناراحت بشم..... ولی زود زبونم گاز گرفتم... و تو دلم شروع کردم به استغفرالله گفتن

اقا جون- همه ارزو میکنن که جای تو بودن...

بیهو از دهنم پرید:...

من همه نیستم... از این ارزو هام هم ندارم...

اقا جون- بله؟... چی گفتی؟

سریع دستمو گذاشتم رو دهنم..

اقا جون- خیلی گستاخ شدی که چشم تو چشم من حرف می زنی..

با چشمای به خون نشستش بهم نگاه کرد و یه کشیده خوابوند تو گوشم

تو این مدت... این چندین بار بود که ضرب شست اقا جونو تناول می کردم

چنان زد که به عقب پرت شدم تو همین حین زنگ خونه به صدا در امد...

اونروز حرفا و کارای اقا جون برام چیز غریبی بود....

اونا یک عمر به پدر و مادرشوم چشم می گفتن.. و برای همین انتظار این رفتارارو از جانب بچه اش... اونم دخترش نداشت..

الهی به سرعت رفت که در باز کنه...

جرات خیره شدن به چشمای آقای جونو نداشتم... ولی شاید دلش به رحم می یومد و می زد زیر همه چی... من فقط یه معجزه می خواستم...

گونه ام می سوخت می دونستم جای انگشتاش رو صورتم مونده... اصراراشو نمی فهمیدم.. ولی طاقتم تموم شده بود....

خانوم جون بازومو گرفته بود که منو از اقا جون دور کنه... که کمتر دهنمو باز کنم....

بازومو از دست خانوم جون کشیدم بیرون. دستم رو گونه ام بود

جلوش وایستادم... سرم پایین بود.. باید حرفمو می زدم... جز خودم هیچ کس دیگه نمی تونست کمکم کنه...

-اقا جون من... من... من...

من نمی خوام ازدواج کنم

که یکی محکمتر از کشیده قبلیش خوابوند اینور صورتم... مزه خونو تو دهنم حس کردم...

سعی کردم نیفتم و محکمت از دفعه قبل...

-من دوش ندارم... نمی شناسمش... ازش خوشم نمیاد... نمی خوام باهش ازدواج کنم

یکی دیگه محکمت خوابوند تو گوشم... دیگه کم اوردم افتادم رو زمین

سرمو اوردم بالا و به چشای به خون نشسته اقا چون دوباره خیره شدم..مشغول در آوردن کمر بندش شد و با یه حرکت از کمرش کشید بیرون ... برد بالای سرم ...چشمامو بستم

که پهلوام به شدت به درد و سوزش افتاد...

دندونامو بهم فشار دادم....کمر بندو دوباره دیدم که رفت بالا.. سریع چشمامو بستم

مسعود-حاج اقا این چه کاریه...

اقا جون-ولم کن دختره هرزه فکر کرده کیه... جلوم وایمیسته می گه.....

اقا جون دندوناشو بهم فشار داد و یه استغفرالله گفت....

زیر پاهای اقا جون و مسعود افتاده بودم

اقا جون-این باید ادب شه... هر چی کوتاه امدم بسه...

مسعود-حاج اقا شما الان عصبانی هستیدشگون نداره این روز این کارارو بکنید... کشون کشون خودمو از شون دور کردم و بلند شدم و دویدم به سمت اتاقم....

چادرم همون جا تو حیاط ولوی زمین شده بود.. خزیدم بین تخت و کمدم.. از بچگی همیشه هر وقت کم می یوردم و گریه می کردم می یومد اینجا....

در باز شد.....

صدای داد و بیداد اقا جون کل خونه رو برداشته بود....اخلاقشو خوب می دونستم.... وقتی می دید کسی بهش التماس و خواهش می کنه بد تر تن صداس می برد بالا و دور بر می داشت.

الهه-بمیرم خیلی درد می کنه....

با پشت دستشگونه امو نوازش کرد..

الهه با گریه:..

گریه نکن.... چرا انقدر لج می کنی... مثل بچه ادم بگو چشم.... از کتک خوردن خوشت میاد.. ببین اگه مسعود نبود الان لش شده بودی گوشه حیاط....

-همه چی رو دید؟

سرشو به نشونه اره تکون داد

-مامانش اینا چی؟

الهه-وقتی درو باز کردم فقط خودش بود کسی باهاش نبود..

....بینیمو کشیدم بالا

-الان کجاست؟

الهه-داره اقات اروم می کنه...

-فهمید قضیه سر چی بود.....؟

الهه-نمی دونم فکر نکنم...

دستشو گذاشت زیر چونم و صورتمو کمی تکون داد....

الهه-صورتت چی شده..خوبه پس فردا عروسیته

خانوم جون-الهه.. الهه

الهه-برم بینم خانوم جونت چی میگه..

با بلند شدنش سرمو گذاشتم رو زانوهایم و دستامو قلاب کردم دورشون...

صدای باز شدن در اتاق:

-الهه برو بگو حوصله ندارم..... نمی خوام پیام....

مسعود-تو چه مرگته؟

یه دفعه سرمو از روی زانوهایم برداشتم....و به مسعود که رو به روم وایستاده بود نگاه کردم

با ناپاوری به در اتاق خیره شدم.... چطوری امده بود توی اتاقم؟.. اونم جلوی چشم اقا جون

خجالت کشیدم.... چادر سرم نبود.... برای همین با دست ...پایین مانتو مو کمی کشیدم پایین تر و دستی به روسریم کشیدم....

بهم نزدیکتر شد.. بیشتر تو خودم جمع شدم.....و سرمو گرفتم پایین

مسعود-به خاطر اون داری اینکارارو می کنی ؟

زود سرمو گرفتم به طرفش.....

حالا به طرفم خم شده بود و سرش به سرم نزدیک بود....

مسعود-ارزششو داره که این همه براش کتک بخوری؟.... اونی که حتی واینیستاد تا بگه عاشقته

دهنمو باز کردم که با داد و فریاد جوابشو بدم.....

انگشت اشاره اشو به لبام نزدیک کرد

مسعود-داد نزن.... من هنوز همون مسعودم... هیچیم عوض نشده.. فعلا اقات انقدر عصبانی هست ...که من نمی خوام در دسر

جدیدی درست کنم....

پس مراقب حرف زدنت باش.....

سرمو گرفتم پایین...

-من با اونم هیچ صنمی ندارم.....بودن اون اونجافقط یه اتفاق بود.....

مسعود پس حرف حسابت چیه ؟

-من..من فقط نمی خوام ازدواج کنم

مسعود-همین

سرمو تکون دادم.....

مسعود-متاسفم شما مجبوری ازدواج کنی.. اونم با من.....پس فردام عروسیتته ..الانم پا میشی می ریم خرید حلقه.....

ساکت به پاهای جفت شدم خیره شدم

مسعود-نمی شنوی چی می گم...؟

بازم سکوت...

مسعود-باشه منم الان می رم پیش اقا جونتو می گم.... شما نمی خوای با من ازدواج کنی.. دلت یه جای دیگه گیر ه.....از قضا پیش
پسر حاج فتاحم گیره

دستشو کرد تو جیب شلوارش و به طرف در اتاق راه افتاد..

سریع از جام بلند شدم

-باشه صبر کن...

با لبخند کجی که گوشه لبش نشستته بود به طرفم برگشت...

نقطه ضعفمو فهمیده بود

-برید بیرون من الان آماده میشم میام.....

دستی به گردنش کشید.. معلوم بود خندشو کنترل می کنه.. دروباز کرد و از اتاق خارج شد....

من بازنده بودم... همه چیز از همین حالا معلوم بود....

دنبال چادرم گشتم... یادم افتاد که افتاده وسط حیاط..یه چادر دیگه از کمد لباسام برداشتم..

چهره امو تو اینه نگاه کردم جای انگشتای اقا جون یه طرف صورتم مونده بود....

از اتاق با ناراحتی امدم بیرون... اثری از الهه نبود...سرو صداهایی که از اشپزخونه میومد.. منو به اون طرف کشوند....

خانوم جون در حال چایی دم کردن و چیدن میوه بود...

با صدای دو رگه و بغض الودی....

-چرا اماده نشدید؟... پس الهه کو؟

خانوم جون- بیا تو مادر می رید.....

-می ریم؟

اقا جون- خانوم هدی رو صدا کن بیاد اینجا... کارش دارم

خانوم جون- برو ببین اقات چی می گه.... مسعودهم پیش اقا جونته

با قیافه در هم و داغونی رفتم طرف پذیرایی..... مسعود سرش پایین بود و روی مبل دو نفره ای نشسته بود... اقا جونمم کمی دور تر از اون ..روی یه مبل دیگه نشسته بود....

اقا جون تا چشمش به من خوردچند بار چشماشو باز کردو بست.

اقا جون- برو پیش مسعود بشین....

مسعود بهم خیره شد....

با ابهام به اقا جون نگاه کردم..

اقا جون- چرا وایستادی؟می گم برو اونجا بشین...

.سر در گرم رفتم و سعی کردم کمی دورتر از مسعود بشینم... داشتم می نشستم که

اقا جون-اونجا نه..... رو همون مبلی بشین که مسعود نشسته

متعجب از رفتار اقا جونبرای اطمینان باز به اقا جون نگاه کردم..

اقا جون-چرا امروز انقدر تو گیج می زنی دختر. می گم. برو اونجا بشین

اروم رفتم و رو همون مبلی نشستم که اون نشسته بود... ولی با فاصله....

اقا جون دستی به ریشاش کشیدو،گفت:

پس فردا مراسم عروسیتونه.. برای اینکه رفت و آمدنتون راحتتر بشه یه صیغه محرمیت دو روزه براتون می خونم.... قرار بود زودتر از اینا... این کارو براتون بکنم... ولی حالا هم دیر نشده.

..به مسعود نگاه نمی کردم ازش متنفر بودم...اون داشت از من سوء استفاده می کرد....

اقا جون ازم پرسید موافقم یا نه...

چی می تونستم بگم؟ بگم نه؟..نه جراتشو نداشتم...اگرم می گفتم نه با دو.. سه تا کشیده دیگه بله رو از دهنم می کشید بیرون...

پس سنگین تر بود که بگم بله... و من با حرکت سر موافقتمو اعلام کردم

اقاجون شروع کرد به خوندن... و من ناباورانه به کلمه هایی که از دهن اقا جون خارج می شد گوش کردم....

احساس کردم از یه بلندی به سرعت سقوط کردم....

خانوم جون با یه ظرف شیرینی امد تو و شروع کرد به تعارف کردن.. من هنوز گنگ بودم... نمی تونستم بفهمم چه بلایی سرم امده....

تمام بدنم شل شده بود..... انگار یه وزنه چند کیلویی به پاهام بسته بودن و منو میخکوب زمین و زمان کرده بودن....

فکر می کردم با یه صیغه دو روزه.... دیگه زنش شدم... و بد بخت....

اقا جون-حالا دو نفری می تونید برید خرید.. من باید برم بیرون..... خانوم بچه ها رو راه بنداز که برن

خانوم جون-چشم اقا....

مسعود به احترام اقا جون بلند شد..... ولی من مثل ماست به اتفاق چند دقیقه پیش فکر می کردم....

اقا جون رفته بود....ولی کاری که کرده بود هنوز تو ذهنم مونده بود..

خانوم جون-مادر پاشو.....

خانوم جون چی می گفت؟ کجا پاشم؟ کجا برم؟..اصلا الان چی شد؟... یعنی این مرد شد شوهرم؟..... یعنی.. همه چی تموم شد..؟..

پس این چیه که می گن اگه صیغه عقد بینتون خونده بشه مهر دو نفر به جون هم می فته...پس چرا من هنوز ازش متنفرم...

نه من باورم نمی کنم یعنی بد بخت شدم...فقط به خاطر یه عوضی..... نه این امکان نداره....

خانوم جون-هدی جون چرا نشستنی مادر.....پاشو قربونت اقا مسعود منتظرته

به سقف بالای اتاق نگاه کردم..... چرا گوشه اتاق داره تکون می خوره؟ یعنی زمین داره می لرزه؟ دهنم خشک شد احساس تلخی کردم.... سست شدم.

خانوم جون-پاشو مادر...

دسته مبلو گرفتم و دستمو گذاشتم رو سرم شاید با نگه داشتن سرم حرکت سقف هم متوقف بشه

با چشمای که چیزی به بسته شدنشون نمونده بود به مسعود نگاه کردم..همون قیافه عیوس...نه این شوهر من نیست....چشام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

چشم باز کردم که رو تخت بیمارستانم و سرم تو دستمه خانوم جون با نگرانی بالای سرم وایستاده بود.... چندبار چشمامو باز و بسته کردم....

و به حرکت قطره های سرم بالای سرم نگاه کردم....

خانوم جون-چت شو یهو مادر؟

دستی به پیشونیم کشیدم...

خانوم جون-شانس آوردی اقا مسعود اونجا بود و گرفتتوگر نه سرت محکم می خورد به لبه میز.....تا افتادی از حال رفتی.. اقات که نبودمن و مسعود زودی اوردیمت درمونگاه

سرت درد می کنه؟

..سرمو تکون دادم...

خانوم جون-من میرم به دکتر بگم بیادگفت بهوش امدی خبرش کنم...

صورتمو گرفتم طرف پنجره...

از نظرم همه چی تموم شده بود.....این زندگی رو نمی خواستم..ادماشو نمی خواستم... بلا استثنا از همه بدم امد بود....

به درخت پشت پنجره خیره شدم...

با خودم فکر کردم درخت به این تنو مندی..... باید خیلی وقت باشه که اینجاست.....لابد خیلی خیره سر بوده که کسی جرات نکرده از اینجا برش داره.....

اگه تو خیره سریو هنوز پشت اون پنجره ای..... من از تو خیره سر ترم..... نمی دارم... نمی دارم هرکی از راه رسید تبر بزنه به وجودم... و... منو از زندگی ساقط کنه... سرمو به طرف سقف برگردوندم.....

...دیگه نمی خوام با کسی حرف بزنم..... لال مونی می گیرم..لال باشم بهتر از این زندگی پوچه...بهتر از هم زبونی با ادمایی که هیچی از زندگی نمی فهمنه

خانوم جون با دکتر و مسعود آمدن تو

دکتر که جون پخته و کمی قد بلند بود.....از جیب خودش یه چراغ قوه کوچیک در آورد و با شستشپلک چشممو بالا برد و نورو انداخت تو چشمم...

دکتر-به راست نگاه کن..بالا..پایین.....

سرشو تکون داد..خوبه

دستتو گذاشت رو پیشونیم..رو جای ضرب خوردگی

اخم در آمد

دکتر-ضرب دیده روش یخ بذارید خوب میشه...سرمشم که تموم شد مرخصه.... می تونید ببریدش...

یکم تقویتش کنید... خیلی ضعیف شده

دکتر بعد از کمی معاینه و مطمئن شدن از سلامتیم....از اتاق رفت بیرون

خانوم جون-مادر من برم به اقات یه زنگ بزنم الان میام.....

مسعود بالای سرم وایستاده بود...و چیزی نمی گفت....

دست چپشو گذاشته رو بالشت زیر سرم... می دونستم داره نگام می کنه...

ولی من ازش متنفر بودم... دوسش نداشتم... نمی خواستم چهره اشو ببینم.....

از همه بدم آمده بود.... همه رو تو خراب شدن زندگیم مقصر می دونستم.....

بعد از گذشته چند دقیقه مسعود از اتاق بیرون رفت.....

همش به این فکر می کردم که اقا جون فقط به خاطر نداشتن پسر این بلاها رو داره سرم میاره....

موقعه برگشتن من و خانوم جون عقب نشستیم سرمو گذاشته بودم رو شونه اش.....رنگ و روم حسابی پریده بود...هر سه تامون ساکت بودیم....نمی دونم مسعود به چی فکر می کرد..ولی مثل همیشه اخمو به نظر می رسید....

از خانوم جون هم ...انتظار همدردی نداشتم... مگه خودش چطور ازدواج کرده بود..حتما اونم مثل من..... شایدم بدتر.....

چشمم به اینه ماشین خورد.. مسعود داشت نگام می کرد...اخم کردم و با تنفر بهش خیره شدم...فقط یه پوزخند زد و نگاهش ازم گرفت....

...موقعه پیاده شدن بدون خداحافظی از ماشین امدم پایین و رفتم تو خونه...

هر چی خانوم جون صدام کرد فایده ای نداشت...

جلوی اقا جون موش بودم... برای دیگران که نبودم).....اره جون عمه ات]

وارد اتاقم که شدم رو لبه تخت نشستیم و سرمو گرفتم بین دوتا دستام.....

خانوم جون -خیلی بد کردییه خداحافظی هم نمی تونستی بکنی؟.. مثلا شوهر ته مادر...

-من که بله رو نگفتم پس شوهرم نیست....

خانوم جون -مادر محرمته

-بله به اجبار محرممه با بله ای که به زور ازم گرفتن محرممه

خانوم جون -فردا صبح... زودتر میاد دنبالت برید باهم خرید...

با خشم سرمو از بین دستام بلند کردم....

-چرا دست از سرم بر نمی دارید..خب می خواد بگیره بگیره.... چرا هی منو اذیت می کنید.. بره بگیره.. یه اشغالم برای دستای من بگیره....

خانوم جون -خیلی بی ادب شدیوالا خیلی اقای به خرج می ده که هیچی بهت نمی گه....

خانوم جون از اتاق رفت بیرون.... و من با اعصابی اشفته به دیوار تکیه دادم و به اینده مبهمی فکر کردم..که قراره بود توش زندگی کنم....و دست و پا بزنم

اگه اقام کمی مهربونتر بود اگه کمی با بچه هاش رفیق تر بود... مسلما من انقدر زجر نمی کشیدم.....

به دیوار رو به روم خیره شدم... قطره اشکی از چشمم سرازیر شد..

دیگه چیکار می تونستم بکنم..... یعنی دیگه کاری از دستم بر نمی یومد.که بکنم.....

بعض کردم... و سعی کردم گریه نکنم...

در حالی که لب پاینمو گاز می گرفتم...

-باشه حالا که قسمتم اینه... قبولش می کنم...ولی بعدشو که خودم می تونم تغییر بدم...

بگرد اقا مسعود بگرد تا بگردیم..هنوز منو نشناختی... منو از عصبانیت می ترسونی...؟

منم به سبک خودم باهات زندگی می کنم انقدر اذیتت می کنم که از کارت پشیمون بشی...که به غلط کردن بیفتی.. که خودت دو دستی سه طلاقه ام کنی...

بینیمو کشیدم...بالا..با تمام تلاشی که کرده بودم که گریه نکنم.. ولی بلاخره مغلوب شدمو اشکم در امد...

صبح که از خواب بیدار شدم...به اینه نگاه کردم رو صورتم چندتا جای کبودی و سیاهی بود

خانوم جون - هدی بیدارشو مادر.. مسعود زنگ زد گفت داره میاد..اماده شو...الانست که برسه....

تمام بدنم بوی الکل می داد.... رفتم زیر دوش آب و خودم زیر آب گرم رها کردم.....

خیلی سبک شدم..... تا می تونستم لغتش دادم.. موهامو با آرامش خشک کردم..... و با کمترین سرعت ممکن لباسامو پوشیدم...

خانوم جون - چیکار می کنی؟ از کی که دارم صدات می کنم.. می دونی خیلی وقته منتظرته....

شونه هامو انداختم بالا.... چادرمو برداشتم و از اتاق امدم بیرون.... رو مبل نشسته بود و دستشو گذاشته بود زیر چونه اش....

منو دید سلام کم جونی بهش کردم و به طرف حیاط راه افتادم..... مسعود هم بلند شد..... و دنبالم راه افتاد....

کنار ماشین وایستادم تا درو باز کنه در باز کرد و پشت فرمون نشست...منم بدون مقدمه در جلو رو باز کردم و بغل دستش نشستم

.....

کمی جا خورد ولی خودشو نباخت... ماشینو روشن کرد....

اونم غرور خودشو داشت..... از اینکه کنار مردی بودم که هیچ حسی بهش نداشتم حالت تهوع بهم دست می داد...هر لحظه می خواستم گریه کنم...

همش تو دلم می گفتم اقا جون چطور دلش امد با زندگیم باز کنی....

یه لحظه با خودم فکر کردم خودمو از ماشین پرت کنم....که این خواب برای همیشه تموم بشه....

دستم رو دست گیره در گذاشتم.....

نمی خواستم با زندگی مجردیم خداحافظی کنم برای من خیلی زود بود....

فکر کردن به این که تا یکی دو روز دیگه باید به خونه کسی برم که هیچ شناختی نسبت بهش ندارم.. و تمام وجودش خشم و غرورهنفسمو بند می آورد.....

یه جورایی ازش می ترسیدم... از کنارش بودن.. از هم صحبتی باهاش.... و اینکه اگه بخوام یه شب تا صبحو کنارش سپری کنمتمام بدنمو به لرزش و اضطراب می نداخت

سرمو کمی بالا اوردم و به نیم چهره اش نگاه کردم....

نه تو رویاهام چنین کسی رو ندیده بودم.... ازش بدم میاد.... بدم میاد.... نمی تونم تحملش کنم

به دستم که روی دستگیره بود نگاه کردم.. متوجه من نبود....

نبایدم باشهمن براش بی ارزش بودم.....

خدا می دونم گناه ولی من نمی خوام مثل لاله.. تحمل کنم و زجر بکشم و ادای ادم خوشبختو در بیارم... چشمامو بستم... اب دهنمو قورت دادم

مسعود-حالت خوب نیست؟

با این حرف سریع به طرفش نگاه کردم

کاملاً بی احساس بود

کمی نگاهش کردم و جوابی ندادم و دوباره به رو به رو خیره شدم..

همین نگاه بی احساس و سرد منو جریحتر می کرد که کارمو ادامه بدم.....

دستمو محکمتر رو دستگیره گرفتم.. هیچی از بیرون و ادماش نمی فهمیدم...

.....یالا،هدی. تموش کن..زود باش.....دستم می لرزید

..کمی خودمو بیشتر به در نزدیک کردم.... گلوم در گرفته بود بس که بغض کرده بودمو رهاش نکرده بودم...

چرا جراتشو ندارم.. بی عرضه..... جرات یه کار ساده رو هم نداری فقط ادعات میشه

احساس کردم سردم شد..... برگشتم به طرفش... پنجره طرف خودشو داده بود پایین

بی خیال بود.. اصلا انگار نه انگاری موجودی مثل من کنارش...

اون حتی به نظرم.... احساس تنفرشو هم نسبت به من از دست داده بود....

بی خیال بی خیال بود..

..... چونم داشت می لرزید.. از اینکه عرضه کشتن خودمم نداشتم.. از اینکه ادمای اطرافم برای زندگیم نقشه می کشیدن..

همه و همه داشتن داغونم می کردن.... تو خیالام غرق بودم... به تمام افکارای مسخره ام اجازه داده بودم .که پرواز کنن و منو هر جایی که دوست دارن ببرن.... به همه چی فکر می کردم به مرگ.. به زندگی.. به جنس مخالف... به هم اغوشی با مردی که باید کوه یخ باشه... به بچه... به اینکه این زندگی تا کی ادامه داره..... به همه چی و همه چی.....

که با صداش.. منو از همه این توهمات دور کرد

مسعود-دیگه بهتره بهش فکر نکنی.... خوشم نمیاد وقتی امدی خونم ذهنت جای دیگه ای باشه.....

بهش نگاه نمی کردم... ولی با این حرفش جرقه ای تو ذهنم زده شد....

راست می گفت....اون..اون همه ی زندگیمو بهم زده بود...چرا باید خودمو می کشم....باید از اونم انتقام می گرفتم.... دستمو سریع از روی دستگیره برداشتم

مسعود-چقدر زود پشیمون شدی؟

با سرعت به طرفش چرخیدم...

با خودم گفتم یعنی اون دیده بود که می خواستم چیکار کنم؟

مسعود-زبونت خیلی درازه ولی تو عمل خیلی ضعیفی...

برای خودم متاسفم که مجبورم تحملت کنم

حرفاتو نخور.. راحت بگو

بگو ازم بدت میاد.. بخاطر اینکه تو رو از عشقت جدا کردم.. همونطور که تو اینکارو با من کردی... بگو حالت از چهره ام بهم می خوره.. و نمی تونی به عنوان شوهرت تحمل کنی.. همون طور که من نمی تونم تو رو تحمل کنم....

منی دونم پدرم چه اصرای داره که از یه خانواده سنتی دختر بگیرم....

من یه ماهم نیست که برگشتم ولی انتظار داره سریع همه چیزو قبول کنم.... با همه چیز کنار بیام

برگشت و به نیم نگاه به چهره اشفته من کرد....

مسعود-از من انتظار به زندگی خوشو نداشته باش

می خوام تو رو به ارزوت برسونم.... یعنی فقط اسمم روت سنگینی کنه.. که کسی جرات نکنه بهت نزدیک بشه....

باید دلت به حال خودت بسوزه.... تو دیگه وقتی زنم شی دیگه هیچ کسی جرات نمی کنه بهت نگاه کنه..

ولی من می تونم در کمال آرامش به عشق خودم برسیم.. به کسی که دوشش دارم... و تو با وجود نحست ازم دورش کردی....

حالا هم دیر نشده می تونی خودتو پرت کنی بیرون.. اگر می خوای سرعتمو بیشتر می کنم که امیدی برای زنده موندنت نمونه.. اینطوری منم راحتترم.... به مزاحم کمتر....

در فواصل همه ی حرفایی که زده بود ناخواسته بغضم ترکیده بود.. و چشمام خیس شده بود....

مسعود-نمی دونم چرا خر شدم و باهات لجبازی کردم....

تازه باید از خداتم باشه زن من می شی... کی این دوره زمونه میاد با یه دختر کم سن و سال با تحصیلات ناچیز ازدواج کنه....هان؟

به خدا خیلی خوش شانسی....

حیف عشقی که می تونستم داشته باشم و حالا ندارم.... هم سن خودم بود.... دانشگاه رفته بود.... اداب معاشرت بلد بود.

با پوز خند... تو چی؟

تو چی داری که دلم بهش خوش باشه...

جز اینکه یه دختر چادری هستی.... که چهره چندان جذابی هم نداره که بگم هیچی نداره.. لا اقل یه چهره ای داره که بهم آرامش بده؟

با عصبانیت دنده رو عوض کرد....

نمی خوامی تو خودتو تخلیه کنی؟

بگو.... تا قبل از عقد واقعی خیلی وقت داری.. بگو خودتو سبک کن.... هر چی باشه دو تا مون ناچاریم همدیگرو تحمل کنیم.. حداقل تو این یه مورد باهم تفاهم داریم....

/

با چشمای پر اشک از پنجره به بیرون نگاه کردم..

همه چیز برام تموم شده بود..انتقام برام دیگه رنگی نداشت... به رمق دستمو گذاشتم رو دستگیره در.. با یه لبخند تلخ به طرف مسعود برگشتم... رنگش پرید.... لبخند تلخم با اشک قاطی شد..دستگیره رو کشیدم... چشمامو بستم و خودمو در حصار تنهایم رها کردم...

خدایا منو ببخش... نمی تونم

صدای فریاد مسعود بود که تو گوشم شنیده می شد...

هدی

سرعت ماشین کم شد... مسعود به بازوم چنگ انداخت... در باز بود...

ماشین با اینکه سرعتش داشت کم می شد... ولی برای من کلی سرعت بود.. فکر کردم الانه که سرم بخوره به بلوکای چیده شده کنار خیابون....

از ترس جیغ کشیدم... که کشیده شدم داخل ماشین... همزمان با توقف ماشین.. که برخورد شدیدش به بلوکا بود.. پرت شدم تو بغل مسعود....

ولی قبلش سرم محکم خورد به فرمون ماشین .. یه لحظه لاستیک جلوی ماشین رفت بالا و محکم خورد زمین....

بی حال شدم نمی تونستم تکون بخورم..... مسعود منو محکم گرفته بود...

چشماتشو باز کرد..... و وقتی دید دارم نفس می کشم..و. سرم رو سینه اشه خیالش راحت شدو چشماتشو بست و سرشو تکیه داد به عقب....

تازه شروع کرده بودم به لرزیدن..... اشکم از کاری که می خواستم بکنم در امد... هنوز دستش رو بازوم بود....

صدای قلبش که شدیدتر از ضربان قلب من بود... دم گوشم نواخته می شد...

گرمای بدنش بی نهایت آرامش بخش بود...قفسه سینه اش مرتب بالا و پایین می رفت..

روم نمی شد سرمو از رو سینه اش بردارم قدرتیم برای جدا کردن خودم ازش نداشتم.....

چون که ماشین به صورت ناجوری متوقف شده بود و محکم خورده بود به بلوکا.. مردم متوجه ما شدن و کم کم دور ماشین جمع شدن...

احساس کردم که بازومو محکمتر داره فشار می ده... حتی دست دیگه اشو بالا آورد و دستمو که از بی حسی اویزون شده بود گرفت تو مشتش....

انقدر قلبم تند می زدم که فکر می کردم هر لحظه از سینه ام بزنه بیرون.... وضعیت قلب مسعودم حال روز بهتری از قلب من نداشت...

(اقا اقا.... حالتون خوبه....؟)

مسعود با شنیدن صدای مردم به خودش امد و دستمو رها کرد.... و سعی کرد منو از خودش جدا کنه

منم زود خودمو از بغل مسعود در اوردم و چادرو تا جایی که می تونستم کشیده ام رو صورتم...

(خدا خیلی بهتون رحم کرد... خیلی بد خوردید به بلوکا....

اقا یکی ماشین بیاره فکر کنم.... حالشون خوب نیست..)

دوتامون تو شوک ضربه و آغوش هم بودیم.. من که صدام در نمی یومد.... و سعی می کردم تا جایی که ممکنه اصلا بهش نگاه نکنم

مسعود-نه نه.. ممنون چیزی نیست..

(پسرم حال خانوم خوبه.....؟)

از زیر چادر.. می دیدمش.. صورتشو به طرفم گرفته بود....

با صدای اروم و لرزونی خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم...

سرم به شدت درد می کرد....

بلاخره با کمک مردم ماشینو که یه لاستیکش بعد از برخورد به بلوکا رفته بود توی جوی اب..... درش آوردن.

مسعود وقتی سوار شد..... دستی به موهاش کشید..هنوز اثار عرق رو پیشونیش بود...

مردم کم کم داشتن از ماشین دور می شدن....

مسعود-تو حالت خوبه؟

سعی کردم فقط یه جواب کوتاه بدم

-اره

...و چادرو بیشتر کشیدم روم... منتظر بودم که داد و بیداد کنه رو سرم.....به خاطر کار مسخره ای که می خواستم بکنم.....

ولی چیزی نگفتو و به راه افتاد.... دست کشیدم رو سرم.. خیلی درد می کرد....

سر انگشتمو نگاه کردمخونی بود....

مسعود-چی شده ؟

زود دستمو بردم زیر چادر.. ماشینو پارک کرد یه گوشه خیابون...

سریع دستشو گذاشت رو شونه امو.... و منو چرخوند طرف خودش..

مسعود-بذار ببینم.. چی شده... ؟

چادرو زد کنار...

مسعود-این کی خونی شد.... ؟

یه لحظه همه چی رو فراموش کردم و دوباره برگشتم تو لاک بد خویم.. و حالت تدافعی به خودم گرفتم....

دستشو پس زدم..

و داد زدم

-به من دست نزن...

از حرکت جا خوردم... بهش نگاه نمی کردم.... با عصبانیت بهم خیره شد..... چشمامو بستم.. همش فکر می کردم الانه که با پشت دست بکوبه تو دهنم.. اما اون حرکت کرد....

حرفی نمی زدیم تا اینکه بعد از مدتی ماشینو متوقف کرد و.... بدون اینکه چیزی به من بگه پیاده شد... یه ربع گذشت.. اصلا اهمیت ندادم کجا رفتهبا گوشه چادرم خونه رو پیشونیمو پاک کردم..فقط جاش حسابی درد می کرد....

وقتی برگشت.... بازم چیزی نگفت و حرکت کرد..... این حرف نزدنش..بیشتر منو می ترسوند....

دلَم می خواست... یه جووری همه چی رو تموم کنم....

قبل از اینکه خیلی دیر بشه.. پس باید باهاش حرف می زدم.... اونم ادم بود.. منطق سرش میشد.... پس حتما می تونست منو درک کنه

باید راضیش می کردم .. که بزرگترا رو قانع کنه.... تا این عروسی سر نگیره

باید همین الان باهاش حرف بزنم... هنوز دیر نشده.....

داشتم با جمله ها بازی می کردم که به طوری شروع کنم... ..

که گرمای تنشو به یاد اوردم و گر گرفتم....

احساس خوشایند و شیرینی بود.... دلم می خواست یه بار دیگه تجربه اش کنم....

اما سریع سرمو تکون دادم

نه... نه هدی... اینا همش هوسه... از ذهنت دورشون کن... همش یه اتفاق بود... اون دوست نداره... بهش فکر نکن..فکر نکن

باید تمرکز می کردم... سخت بود.. ولی شدنی بود... سرم پایین بود.. لبامو با زبونم خیس کردم... می دونستم عصبانیه..... اما چشمامو بستمو و گفتم - :چی از جونم می خوای؟

متوجه شدم که برگشته و منو نگاه می کنه.. دستمو مشت کردم..

تا قدرت بگیرم برای ادامه حرفام...

-نشنیدی؟گفتم چی از جون من می خوای؟چیکار به من داری؟

یه دفعه بلند زد زیر خنده..

که باعث شد از ترس به خودم تکونی بخورم و سرمو بیارم بالا و به حرکاتش نگاه کنم

مسعود-من چی از جونت می خوام؟ یا تو چی از جونم می خوای...

پوزخندی زد و گفت:

روتو برم... ماشالله از زبونم که کم نمیاری....

سرم انداختم پایین و به حرفش اهمیت ندادم

می دونستم که نباید عصبانیش کنم.. پس با آرامش:

چرا این بازی رو تموم نمی کنی.. باشه تسلیم..من شکستمو قبول کردم.....

دیگه نمی تونم به این بازی ادامه بدم...

دستمو تا زیر چونه ام بردم

-به اینجام رسیده.....خواهش می کنم تمومش کن.....تموش کن... برو به همه بگو که با این ازدواج مخالفی.... همونطور که واقعا هستی... همونطور که واقعا نمی تونی منو تحمل کنی

چشام پر اشک شده بود..ولی نباید گریه می کردم...

-چرا با زندگی خودتو و من بازی می کنی؟.... مگه تو عاشق کس دیگه ای نیستی...

اگه اونو دوست داری.... چرا داری ولش می کنی....برای اینکه با من لج کنی ...پا می زنی به بختت....؟

می خواستم حرفی بزنه... و بگه باشه و همه چی تموم... ولی بدجوری سکوت کرده بود....

دنده رو با عصبانیت جابه جا کرد...

-گفتم که من کم اوردم.. تو هم کوتاه بیا.. هنوز اتفاقی نیفتاده.... همه چی مثل قبله....

جواب نمی داد....

دندونامو به هم فشار دادم.....طاقتم دیگه داشت تموم میشد

-چرا جواب نمی دی؟.....

با حرص:

-داری لذت میبری از اینکه یه نفر بهت التماس کنه..

باشه بهت التماس می کنم خواهش می کنم...دست از سرم بردار...برو پی زندگیت....

اشکم دیگه داشت در می یومد....

جواب نمی داد...به چشمش نگاه کردم.. نه اثری از پوزخند بود.. نه خشم... کاملاً... خشک و بی روح

-چرا جوابم نمی دی....این سکوت یعنی چی؟د حرف بزن..... لا اقل بدونم تکلیفم چیه

با آرامش برگشت طرفم...منتظر بودم.....با چشمام که پر اشک بود به صورتش خیره شدم...

می خواستم لبشو تکون بده و حرف دلمو بزنه و منو راحت کنه اما

مسعود-عمرا بذارم بهش برسی

با این حرفش چنان وا رفتم.... که اگه رو صندلی ننشسته بودم..مطمئناً می خوردم زمین....

چطور فکر می کرد که من به کس دیگه ای فکر می کنم...

اون تمام این مدت فکر می کرد... من در فراق یار نداشته امم

با لبای لرزون:

-من..من....

مسعود با بی حوصلگی و صدای ارومی:

ساکت باش حوصله اتو ندارم....

با ناباوری سرمو برگردوندمو سرجام درست نشستم و به مسیر راه نگاه کردم...

اون می خواست منو بد بخت کنه.... به هر طریقی که شده...

متوجه شدم که داریم بر می گردیم خونه.....

با خودم گفتم:

پس خرید حلقه چی شد؟ ... نکنه رضایت داده که دست از سرم برداره.... باورم نمی شد.....

از درون احساس شادی می کردم که دارم موفق می شم

جلوی در خونه نگه داشت....

دستگیره رو گرفتم... می خواستم از خوشحالی پرواز کنم تا خونه

مسعود-صبر کن....

دست کرد تو جیب کتتش و بدون اینکه نگاه کنه جعبه کوچیکی رو به طرفم گرفت....

بهش خیره شدم.. و سعی کردم که باور کنم این جعبه کوچیک اون چیزی نیست که مدام می خواستم ازش فرار کنم

-این چیه؟

مسعود-طوری برخورد نکن که انگار نمی فهمی...

هنوز بهش خیره بودم.. دستش به طرفم دراز بود... بی رمق و از سر ناچاری برگشت به طرفم و بهم نگاه کرد

مسعود-بگو سلیقه دوتامونه...

نمی دونم تا حالا شده... دلت به امید کوچیکی خوش باشه... و همش خدا خدا کنه چیزی... این امید هر چند ناچیزو... ازت نگیره... ولی تو آخرین لحظه ها... تمام امیدت بشه یه حسرت... و از ته دل بسوزی...

حال و روزم تون اون لحظه... شده بود همون امیدی که حالا در حسرتش مونده بودم...

داغ کردم و با صدایی که سعی می کردم اروم باشه بهش گفتم:

-تو که خریدتو کرده بودی... بردن من دیگه چی بود؟

-پز دادن اینکه ماشین داری.. یا اینکه... حرف... حرف توه؟

برگشت به طرفم... آماده یه دعوای جانانه بودم که:

مسعود-پیاده شو.. خیلی کار دارم

لب پایینمو با حرص گاز گرفتم... به رو به رو خیره شده بود... انتظار این حرکاتو رفتارو ازش نداشتم

با عصبانیت دستگیره رو کشیدم و امدم پایین و در ماشین محکم بهم کوبیدم

جلوی در خونه وایستادم... دست دراز کردم و زنگو فشار دادم...

چشم افتاد به سر کوچه...

بعد از زدن زنگ... همچنان دستم دراز بود...

همون مزاحم همیشگی... که همیشه تو راه مدرسه جلوی منو و الهه رو می گرفت و هر بار یه جور حرفشو می زد... رو موتور

نشسته بود و بدون ترس بهم نگاه می کرد... نمی دونم چرا از اون نگاه یکباره تمام وجودم به لرزه افتاد

صدای لاله رو شنیدم:

لاله-کیه؟

وجود مسعود و فراموش کرده بودم و با دلهره بهش نگاه می کردم...

با ترس - باز کن منم

منتظر بودم در باز بشه که دردی رو بازمو حس کردم... ابرو هام تو هم رفت و اخ ام در امد... برگشتم... مسعود بود که بازمو

گرفته بود و با عصبانیت فشارش می داد

تازه متوجه حضور مسعود شدم... ترس با سرعت به تمام وجودم رخنه کرد...

به چشماش نگاه کردم.... می دونستم که می خواد کله امو بکنه..... اب دهنمو قورت داد

می خواستم مطمئن بشم که چیزی دیده یا نه

-چیکار می کنی... ولم کنداری می شکنیش

امد حرفی بزنه که لاله درو باز کرد....

مسعود سریع دستمو ول کرد....

لاله لبخندی زد....

لاله-سلام چه زود برگشتید...بفرمایید تو

لاله از جلو در کنار رفت ... مسعود دستشو گذاشت پشتم و منو حرکت داد به طرف در....

البته بگم پرتم کرد تو خونه بهتره

لاله سریعتر رفت توکه به خانوم جون بگه من و مسعود امیدیم

نمی دونم متوجه نگاههای اون مزاحم به من شده بود یا نه

-تو که می خواستی بری کار داشتیبرای چی میای تو...؟

بهم محل نداد و بدون جواب به من.... وارد خونه شد و روی یکی از راحتیا نشست...منم خرامان خرامان با اعصابی متشنج... پشت سرش وارد شدم

خانوم جون از اشپزخونه خارج شد..مسعود به احترامش از جاش بلند شد و سلام و احوال پرسى کرد....

دوست نداشتم اونجا باشم... برای همین فقط یه سلام کردم و به طرف اتاقم رفتم

چادرو با عصبانیت از سرم بر داشتم و پرتش کردم رو تختم.. لبه تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دستام....

صدایی از تو هال نمی یومد....چند بار به در نگاه کردم... می خواستم فریاد بزنم... از جام بلند شدم که برم بیرون و دق دلیمو سر

یکی خالی کنم... اما وسط راه منصرف شدم و دوباره با عصبانیت سر جام نشستم....

در حالی که به کتابای رو میز خیره بودم و خود خوری می کردم:

-چطور می تونه انقدر راحت لچ منو در بیاره

دست راستمو گذاشتم زیر چونه ام.... و به نقطه نامعلومی از رو به روم خیره شدم.....
به کیفم که رو زمین افتاد بود نگاه کردم.... با حالتی عصبی شروع کردم به کندن ناخون شستم....

می خواستم یه جویری حالشو بگیرم.. اما نمی تونستم.... یعنی بی عرضه تر از اونی بودم که بخوام به قول آقام از این غلطای گنده گنده کنم

انگشت شستمو از دندونام جدا کردم و اوردمش پایین.... و بعد از کمی مکث بلند شدم و کیفو از روی زمین برداشتم و از چوب لباسی اویزونش کردم..دستام رو بند کیف بود

دست کردم تو کیف و جعبه کوچیک انگشتر رو در آوردم.. از چوب لباسی دور شدم و به وسط اتاق رسیدم...

در جعبه رو باز کردم....انگشتر ساده ای که روش فقط سه تا نگین کوچیک بود.. حلقه رو از جاش در آوردم و جلوی چشمم گرفتم و خوب براندازش کردم....

پوزخندی به بخت و اقبال خوبم زدم... و زمزمه وار با خودم شعری از فروغو زمزمه کردم:

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقه زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهره او

این همه تابش و رخسندگی است

مرد حیران شد و گفت:

حلقه خوشبختی است ، حلقه زندگی است

همه گفتند : مبارک باشد

دختر گفت : دریغا که مرا

باز در معنی آن شک باشد

سال ها رفت و شبی

زنی افسرده - نظر کرد بر آن حلقه زر

دید در نقش فروزنده او

روزهایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته - هدر

زن پریشان شد و نالید که وای

وای - این حلقه که در چهره او

باز هم تابش و رخسندگی است

حلقه بردگی و بندگی است

حلقه تو دستای من بود..... و به فردایی متصل شده بود که ازش چیزی نمی دونستم.....

حلقه رو تو دستم مشت کردم.... دیگه نمی خواستم گریه کنم..... چون گریه هم نمی تونست برام کاری کنه.....وقتی اقام.و مسعود

به گریه هام بی توجه بودن پس برای چی باید گریه می کردم و خودمو انقدر زجر می دادم..

رو تختم دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم.....

و سعی کردم از این دو روز مونده از روزای مجردیم با یه خواب راحت و سنگین پذیرایی کنم....

با صدای لاله چشم باز کردم..

لاله. -از کی که دارم صدات می کنم. هدی... خانوم محبی با دختراش و خواهرش آمدن

-برای چی؟

لاله-پس فردا مثلا عروسیتها

چیزی نگفتم

لاله.. -می خوان ببرنت ارایشگاه

تو جام نیم خیز شدم...

-من نمی دونم این مسخره بازی تا کی ادامه داره..بند انداختن که دیگه انقدر لشکر کشی نداره

لاله-هدی جان یواشتر صداتو می شنون...رسمه....منم از این چیزا داشتم....

افرین خواهر گلم بلند شو... برو یه ابی به دست و صورتت بزن و آماده شو...

-اون(مسعود) کی رفت؟

لاله-خیلی وقته...

-نمیشه خودمون دو نفر بریم... اینا نیان

لاله-هدی جون ..لج نکن خواهری... نمیشه

لاله از اتاق خارج شد....

به حلقه که تو خواب از دستم افتاده بود نگاه کردم....

حلقه رو برداشتم..... اروم و بی حوصله وارد انگشتم کردم... دستمو به صورتم نزدیک کردم.....

و با گفتن اینکه:

حق من از زندگی این نبود....

حلقه رو با خشم از انگشتم در آوردم و کوبیدمش رو میز...

چشمام باد کرده بود...

لباسامو عوض کردم و چادرمو برداشتم...

و برای آخرین بار از توی اینه با صورت دخترونه... دختری به اسم هدی برای همیشه خداحافظی کردم

خانوم محبی به همراه دوتا دختر و خواهرش نشسته بودن و خانوم جون در حال پذیرایی کردن از اونا بود... لاله با سینی چایی وارد شد...چشمش به من افتاد..

لاله با لبخند-اینم از هدی

همه نگاهها به طرف من چرخید

اروم سرمو تکون دادم و گفتم:

-سلام

خانوم محبی با صدایی که توش متلک موج می زد:

سلام عروس خانوم.....

خواهراش با یه لبخند فقط ناظر بودن... حتی یه سلام هم بهم نکردن

خاله اش که در حال برانداز کردنم بود و مدام از بالا تا پایین هیکلمو دید می زد.... که ببینه می تونی عیب و ایرادی از م بگیره یا نه
....

به طرفشون رفتم و روی یکی از راحتیاایی که رو به روشون بود نشستم.... که خانوم محبی شروع کرد:

والا خودتونم که می دونید.... یه پسر که بیشتر نداریم..ما هم مجبوریم به ساز این یه پسر برقصیم..

شما هم مادری.. منم مادرم...پس می دونید که چی می گم همه ارزوی یه مادر برای پسرش.... اینکه پسرش زن بگیره..داماد بشه... و مادر پا به پای پسرش شادی کنه....

با خوشحالی براش بره خرید لباس و حلقه.. این جور چیزا... یه پسر که بیشتر نیست اگه پسر دیگه ای داشتیم... انقدر نمی گفتم...
ولی ما که از این شانسا نداریم.....همش باید خوشحالی و شادیمونو تو نطفه خفه کنیم....

وقتی این پسر پاشو کرد تو یه کفش که الا و بلا باید برای خرید خودمون دوتا بریم...

نمی دونید نرجس خانوم چقدر ناراحت شدم..چه حالی بهم دست داد

...ولی خب پسرمه... پاره تنمه.. نمی خوام دلشو بشکنم..که..... به آقاش خیلی بر خورده بود به ما هم بدتر....

و در حالی که خانوم محبی چشماشو با عشوه به سمت من حرکت می داد:

لابد هدی جون.... خیلی دلشو برده ..که حاضر پا رو دل پدر و مادرش بذاره.... پدر مادری که یه عمر زحمتشو کشیدن

دستامو از زیر چادر مشت کردم که عصبانیتم فروکش کنه....

خانوم محبی-نمی دونید قبل از اینکه این حرفو بزنه ...منو خواهراش کلا طلا فروشیا تهرونو رو زیر و رو کرده بودیم.. حتی چندتا جا رو هم نشون کردیم...

اما این دوتا اب پاکی رو ریختن رو دستمون...

خلاصه اینکه... هدی جون قدر این پسر و بدون.... هر کسی انقدر راحت پا رو دل پدر مادرش نمی ذاره

خاله مسعود-نرجس خانوم هدی جون همیشه همین طور لاغره..؟

خانوم جون که رنگ به روش نمونده بود... و سعی می کرد خودشو اروم نشون بده

خانوم جون-نه چه حرفا می زنید خانوم... می دونید که تازه امتحانش تموم شده..

همیشه موقعه امتحانا اینطور لاغر می شه ...بس که این دختر درسخونه...

خاله اش ابروهاشو انداخت بالا:

خوبه حالا تموم شده..دیگه هم شکر خدا لازم نیست درس بخونه ..امیدوارم از این به بعد یکم چاقتر بشه..

عروس حاج نادر نباید انقدر لاغر باشه.... دوست نداریم در و همسایه و فامیل پشت سرمون حرف بزنن که.. به عروسشون غذا هم نمی ن بخوره

خواهر مسعود - مامان فکر نمی کنید لباس عروس یکم تو تنش گشاد باشه...

خانوم محبی - وقتی گفتیم که هدی جون هم خودشم بیاد ...بهانه درسو کرد ...و برامون ارزش قائل نشد و نیومد..

دوره زمونه بدی شده مادر.... هیچ کس به فکر ابروی کسی نیست.. عروس که جای خود داره

....

لاله کنارم نشت...

لاله-اروم باش به حساب دارن گریه کشی می کنن....

خانوم محبی بلند شد.....

خانوم جون سریع... با بلند شدنش بلند شد..

خانوم محبی - دیگه بریم حسابی دیر شد....

خانوم جون-بودید حالا...

با نگاهی که همراه پوزخند و تمسخر بود رو به من:

....ای خانوم جون از کی اینجااییم... مردم که وقتشونو از سر راه نیوردن.... کلی به طیبه جون رو انداختیم که امروز برای عروس ما وقت بدن.....می دونید که سرش حسابی شلوغه.... تا الانم خیلی دیر کردیم

خانوم جون-ببخشید... دیگه شرمنده شما هم شدیم

می خواستم بگم خانوم جون تو چرا معذرت می خوی.... شرمنده کی اخه؟

انقدر بهشون رو نده.....

که دیدم بنده خدا انقدر هول کرده بود که موقعه بد رقه کردن.... پاش به عسلی کوچیک گیر کرد و استکان چایش ریخت رو زمین
...

طوری بر گشتن و خانوم جونو دیدن که حالت انزجار گرفتم

دلم یه لحظه برای خانوم جون سوخت....برای خودم بیشتر سوخت که باید تحمل می کردم... دم نمی زدم

از نگاهاشون بدم می یومد.... این خانوم محبی با اون خانوم محبی که می شناختمش زمین تا اسمون فرق کرده بود....

اولین باری بود که خواهرای مسعود و می دیدم.... یکیشون به اسم معصومه سفید رو و اونیکی به اسم مرضیه با صورتی سبزه تیره
که زیاد تو ذوق نمی زد.... ساکت بودن و زیاد حرف نمی زدن

لاله فقط همراه من امد که تنها نباشم....

کاش می دونستم که ابداع کننده این رسم و رسومات کی بوده..... که.. خودم شخصا این رسم و رسوماتو بکنم تو حلقه اش.

اخه یکی نیست بگه... بند انداختن رو صورت که این همه مراسم نداره... بیای بنشینی و اخور یکی دیگه رو پر کنی که چی؟.. که
مثلا داره صورت عروس اصلاح می کنه....

انگار چه هنری هم به خرج می ده... چند برابر دستمزدشم پول می گیره.... هزار تا منتم می ذاره رو سر ادم.... که بخاطرت کلی
مشتری رو پروندم

ارایشگر یکی از اقوام دور خانوم محبی بود.... یه خانوم چاق و تپل که به زور یه تاپ قرمز تنش کرده بود با یه شلوار پاچه گشاد
مشکی.....

انقدرم سفید بود که ناخودآگاه یاد پنیر افتادم... موهایشو بالای سرش جمع کرده بود و به وسیله شونه ی نوک تیزی نگهشون داشته
بود

زن رو سری سفیدی به سرم بست و تا جایی که می تونست موهای سرمو که از لبه روسری زده بود بیرون داد تو که راحت کارشو
کنه....

همش در حال صحبت کردن و خبر گرفتن از مسعود بود....

نخ رو دور گردنش بست..از لبخند مسخره ای که رو لباش بود.... حالم بهم می خورد....

احساس می کردم یه جورایی داره مسخره ام می کنه....شاگرداش مدام پچ پچ می کردن و... زیر زیرکی می خندیدن

بند رو به صورتم نزدیک کرد..

مبارکت باشه و بسم الله گفتمی و شروع کرد....

همش به این فکر می کردم که چرا من کاری نمی کنم... چرا سکوت می کنم

آخرش با نارحتی به خودم جواب دادم:

-چه کاری بد بخت؟.....تموم شد.. همه چی تموم شد....

اقاجونت تمام هنر چند ساله اشو به خرج داد و تو رو صیغه پسری کرد که چیزی ازش نمی دونی....

از توی اینه به تماشای چپایی که با علاقه این مراسم مزخرفو دنبال می کردننگاهی انداختم.. و چشمامو بستم....

فکر نمی کنم که تا به حال انقدر با علاقه به یه فیلم سینمای نگاه کرده باشن ... که به اصلاح کردن صورت و ابروهای من نگاه می کردن....

خوشبختانه صورت پر مویی نداشتم... وقتی به ابرو هام رسید خانوم محبی از جاش بلند شد:

طیبه جون نه زیاد نازک نه زیاد کلفت... یه جور بردا که بهشم بیاد....

طیبه :نگران نباشید.... چیزی درست کنم که باورتون نشه....

با هر بار جدا شدن موچین از ابرو هام.... بهانه ام برای گریه بیشتر می شد...هر بار که جدا می شد..فکر می کردم بد بخت تر می شم

اشکم در امد....

طیبه. -ای بابا چت شد دختر

جوابی ندادم..لاله بالای سرم امد... با نگاهم فهمید ته دلم چی می گذره....

خودشو نگه داشت و چیزی بهم نگفت... می دونست هر چیم که بهم دلداری بده....بی فایده است....

همه اشکمو گذاشتن پایه بچه ننه و لوس بودنم....

چه روزی بود... هیچ وقت فکر نمی کردم... برای اولین باری که صورتمو اصلاح می کنم

انقدر ارزوی مرگ کنم..... دور روز دیگه عرسیم بود....

یعنی کسیم تو دنیا هست که تو همچین روزی.... از زندگیش سیر بشه...

تازه شب متوجه شدم که خونه ای که قرار توش زندگی کنم... اصلا تو این محله نیست...

لاله و خانوم جون که از خونه حسابی تعريف می کردن...

از اخيرين شب زندگي مجرديم داشتيم بهره می بردم.

توی ایون کنار لاله نشسته بودم... لاله پارچه هایی که خانوم جون برام کنار گذاشته بود مرتب می کرد و چیزهایی رو هم می دوخت..

خانوم جون که خونه.... یکی از همسایه ها بود.. اقا جونمم که طبق معمولاً یا تو مسجد بود یا تو حجره پیش یکی از دوستاش

چونه امو گذاشتم رو زانو هام و به درخت توتی که تنها یادگار خوش زندگیم بود خیره شدم

لاله- کاش تو خرید وسایل خونه ات خودت میومدی ؟

-لاله؟

لاله-هوم

-چطور با همه چی کنار امدی ؟

جوابی نداد....

سرمو کج کردمبه طرفش

-چطور تونستی با مردی باشی که اصلاً دوستش نداشتی ؟....

در حالی که سرمو بر می گردوندم به طرف درخت...

-باید اعتراف کنم که خیلی شجاعی

صداش در نمی یومد...

نگام افتاد به شاخه ای که اونروز می خواست به وسیله اون کمک کنه تا منو بکشه بالا....

-شجاعت بالاتر از اینکه یهو با 15 سال بری خونه ی مردی که یه کلامم باهش حرف نزدی.

..با پور خند برگشتم به طرف لاله.

. -اخرشم با هاش بخوابی....

با این حرفم لاله از شدت خشم چنان کشیدی زد تو صورتم که اب دهنم پرت شد بیرون....

باورم نمی شد... به دست لاله که رو هوا مونده بود با چشمای گشاد نگاه کردم...
از جاش بلند شد... چشماش پر اشک بود... خیلی زیاده روی کرده بودم... و چاک دهنمو بیش از اندازه باز کرده بودم
لاله- راحت باش... خجالت نکش... بگو... بگو چطور شد دو تا توله هم پس انداختی...
دهن باز کردم که یه جووری این گند کاریمو جمع و جور کنم
اما خیلی دیر شده بود... لاله رفته بود... و من تنها به جای خالیش که چند دقیقه پیش اونجا نشسته بود نگاه می کردم
می خواستم بلند شم برم و از دلش در بیارم که صدای زنگ خونه بلند شد...
مطمئن بودم که اقا جون نیست... چون خودش کلید داشت... خانوم جونم که تازه رفته بود... پس کی می تونست باشه؟
به طرف در رفتم... چادر خونه امو که از شاخه درخت توت اویزون کرده بودم برداشتم و سرم انداختم...
-بله کیه؟
جوابی نشنیدم... دوباره پرسیدم... که جوابم دو ضربه به در بود...
اروم در باز کردم و از لای در نگاهی به بیرون انداختم...
مسعود بود... دستشو گذاشته بود رو سقف ماشینش... و منتظر بود تا کسی درو براش باز کنه...
پشتش به من بود... چادرو رو سرم مرتب تر کردم و درو کمی بیشتر باز کردم...
متوجه من شد و برگشت... از ماشین فاصله گرفتم به طرف من امد...
از دور چشم تو چشم بودیم... تا به نزدیکم رسید سرمو انداختم پایین...
و اروم بهش سلام کردم...
جوابمو سلاممو داد

به دیدن چهره اش دیگه عادت کرده بودم... مقابلم ایستاد... سرمو اروم... آوردم بالا تا بتونم بینمش...
صورتش مثل همیشه اصلاح شده نبود... کمی ته ریش داشت... ولی بهش می یومد...
به هم خیره شده بود... نگاه خیره اشو نتونستم تحمل کنم و سرمو انداختم پایین

نمی دونم چرا از دهنم پرید:

-اقا جونم خونه نیست

همونطور که سرم پایین بودچشمامو اوردم بالا.. خنده اش گرفته بود..

مسعود با اقات کاری ندارم...

-خانوم جونمم نیست...

مسعود با ایشونم کاری ندارم....

با لحن طلبکارانه ای:

پس با کی کار دارید..؟

مسعود-هر کی بیاد دم در خونه ات.. اینطوری ازش پذیرایی می کنی...؟

لب پایینمو گاز گرفتم.

-امرتون

مسعود با خودت کار دارم

-بفرماید گوشم با شماست

مسعود-اینجا همیشهدم درهیکی رد میشه خوب نیست...زیاد مزاحمت نمی شم.....

با استفهام گفتم:

همینجا پشت در....

بازم از سر بچگی.. از دهنم پرید:

-خواهرم هستا

مسعود-خانوم قر بانی .. با لولوی سر خرمن حرف نمی زنی.. که از ترس امار خانواده اتو بهش می دی

... کمی بهش نگاه کردم... دیگه نیازی به ترس از اقا جونم نبود..

هر چی بود به قول خانوم جون.. محرم اجباریم بود... پس.. از جلوی در کنار رفتیمتا بیاد تو....

وارد شد و در و نیمه باز گذاشت...

نمی دونم چرا ازش خجالت می کشیدم... مطمئن بودم صورتم گل انداخته....

کمی منتظر شدم تا شروع کنه.. اما سکوت کرده بود.... از خیره شدن مستقیم تو چشماش واهمه داشتم....

دیگه داشتم از سکوتش خسته می شدم.. دوست نداشتم بازیچه دستش بشم.... و اونم از اینکه منو به بازی بگیره لذت ببره...

-کارتون نگاه کردن بود دیگه؟

دستشو رو دهنش کشید و سعی کرد خندشو به جوری قورت بده...

خودمم دست کمی از اون نداشتم و خنده ام گرفته بود..

صدای لاله آمد

-:هدی کیه؟

-اقای محبی هستن

لاله-پس چرا اونجا؟... بگو بیان تو....

مسعود دهن باز کرد که من:

-نه می خوان زودی برن....

دهنش همونطور باز موند..و به من نگاه کرد

فکر کنم زیادی تو کف کار م مونده بود.. که یه دفعه لال شد...

اگه ولش می کردم.... حتما تا صبح می خواست همونطور با دهن باز بهم نگاه کنه..

با حالت سوالی:

... -شما که نمی خواستید بیای تو؟.....

اجازه جوابو بهش ندادم

-منم برا همی—

مسعود-هدی می خوام یه چیزی ازت بپرسم.. جوابش برام خیلی مهمه... نمی تونستم تا فردا صبح صبر کنم....

طوری گفت هدی... که ناخودآگاه غرق لذت شدم....

به حیاط نگاهی انداخت... متوجه شدم که دوست نداره کسی اون دور بر باشه..

برای راحت کردن خیالش:

-لاله تو خونه است...به جز اونم کس دیگه ای تو خونه نیست...

دو قدم بهم نزدیک شد...

اب دهنمو قورت دادم...

خیلی بهم نزدیک شده بود... سرمو با خجالت اوردم بالا...حسابی قرمز کرده بودم...

تو چشمام نگاه کرد... نمی دونم چرا این طرز نگاه کردنش برام دوست داشتنی بود.....

مسعود-دوسش داری؟

بی اختیار از این حرف دهنم باز موند... یه لحظه فکر کردم که منظورش کیه.. کی رو من دوست دارم؟

مسعود-خواهش می کنم جوابمو بده... تو پسر حاج فتاحهمونی که اون روز تو ایستگاه اتوبوس دیده بودیش... دوست داری؟

تازه متوجه شدم منظورش کیه... اما اخه چرا چرا این فکرو کرده بود؟... ناراحت شدم و سرمو انداختم پایین...

نمی دونم چرا همه می خواستن منو یه جوری به اون ربط بدن

بهم نزدیکتر شد... دستشو گذاشت رو شونه ام... از این حرکتش.. عرق سردی کردم... و سعی کردم خودمو کمی بکشم عقب

...شونه امو اروم تکون داد...

مسعود-هدی خواهش می کنم جوابمو بده... برام خیلی مهمه....

هیچ وقت با این لحن اروم باهام حرف نزده بود....

صدای ارومش به دلم نشست..... درست بود که علاقه ای بین من و مسعود در کار نبود ... اما نمی خواستمم درباره ام فکرای بد

کنه...

همونطور که سرم پایین بود... سرمو تکون دادم.....هنوز دستش رو شونه ام بود...

عین بیچه ها

مسعود-مطمئن باشم....؟

ساکت شدم....

مسعود-جوابش یه کلمه است دختر...اره یا نه...؟

یه لحظه فکر کردم شاید مسعود دنبال بهانه است و می خواد.... هر جوری که شده منو از سرش وا کنه....

اما نمی خواستم سکوت بیش از حدمم... جواب سوالش باشه

-هیچ وقت چیزی بین من و کس دیگه ای نبوده... .. مطمئن باشید...

با گفتن این حرف سرمو اوردم بالا

حرفی نمی زد....

رو لبش لبخند نشست

محو لبخندش شدم....نمی دونستم باید چیکار کنم ... شاید اونم مثل من دوست داشت حرفی نزنه و فقط نگاه کنه..

بعد از گذشت چند ثانیه ای دستشو از رو شونه ام برداشت.... دست کرد تو جیب کتش...

برگه ای در آورد و از جیب بغلیشم یه خودکار...

چیزی توش نوشت.... و برگه رو به طرفم گرفت..

مسعود-شماره بالاشماره خونه است... اون یکی هم شماره محل کارمه.. پیشت باشه.. کاری پیش امد یا کار داشتی باهام تماس بگیر....

عوض شدن ناگهانی اخلاق مسعود منو دچار تردید کرده بود....

دستش هنوز به طرفم دراز بود...دستشو تکون داد.

مسعود. - بگیرش...

دستمو از زیر چادر در اوردم و برای گرفتن برگه بالا بردم.. هنوز به برگه نرسیده بود... دستمو گرفت تو دستش....

نفسم بند امد.... زودی بهش نگاه کردم داغ کردم.... دستمو محکمتر گرفت تو دستش..

مسعود - هدی بهت اعتماد می کنم... امیدوارم تو هم بهم اعتماد کنی.... نمی دونم قراره تو آینده چه زندگی باهام داشته باشیم...

فقط می دونم حوصله جنگ و جدلو دیگه ندارم... دلم یه زندگی راحت می خواد.. شاید قسمت منو تو هم همین بوده...
سرمو انداختم پایین و با یاد آوری حرفایی که تو ماشین بهم زده بود..به فکر فرو رفتم فشار دستشو رو انگشتای دستم بیشتر کرد...
-اما....

سریع گفت:

اما چی؟

قدش از من بلند تر بود.. برای همین مجبور شدم که سرمو زیادی بگیرم بالا...

نگاش چقدر مهربون شده بود...

نتونستم حرفمو بزوم

-هیچی

مسعود - حرفتو بزوم...

-پس....اونی که دوشم—

مسعود - هدی بهتره دیگه به گذشته فکر نکنیم... نه من نه تو.... گاهی فراموش کردن چیز خوبیه

مطمئنم باش.. انقدر نامرد نیستم زیر سقفی که با زوم زندگی می کنم.....اسم زن دیگه ای رو بیارم....

یعنی این همون مسعود بود.... همونی که مدام در حال کوبیدن من بود..... چرا انقدر زود رنگ عوض کرده بود....

دست تو دست به چشمای هم نگاه می کردیم...

چهره اش چرا داشت برام دلنشین تر می شد... لبخندی زد....

لبخندی محوی هم روی لبای من نشست....

بعد از کمی سکوت

مسعود - من دیگه برم... ادرس خونه امونم توشه...

با خنده....اروم بینمو کشید.. تو که افنخار ندادی بیای ببینی اصلا چه طور جایی هست... حداقل ادرسشو داشته باش...

سرمو از شرم انداختم پایین...

درو باز کرد و رفت بیرون... منم پشت سرش....به طرف در رفتم

سرشو آورد تو...

مسعود - مراقب خودت باش خانوم اخمو....

چیزی برای گفتن نداشتم.... حتما فهمید.... که دیگه حرفی نزد و به طرف ماشینش رفت

هنوز باورم نمیشد این همون مسعود باشه تمام اتفاقای بد گذشته داشتن از ذهنم رخت می بستن که برن پی کارشون...

برام چندتا بوق زد و حرکت کرد...

تا انتهای کوچه با چشمم بدرقه اش کردم....هنوز گنگ بودم... درو بستمو بهش تکیه دادم.. به برگه تو دستم خیره شدم....

صدایی از ته دلم داشت قلقلکم می داد... که کاش نمی رفت...

با این هدی بیگانه ام

از اون ابروهای که کمی پر پشت بودن.... خبری نیست....حالا جاشونو ابروهای کشیده و حالت دار گرفتن

موهامو.... بالا سرم جمع کردن... پف دامنم خیلی زیاده..... تاج روی سرم منو یا قصه های بچگیم می ندازه

تنها مرضیه همرام امده..... همه دنبال کارای عروسین.... قراره عروسی تو خونه ما گرفته بشه.... بخاطر حیاط بزرگش

ارایشگر به حساب خودش سنگ تموم گذاشته.....چهره ام کلی تغییر کرده...

شاید تعریف از خود باشه... اما احساس می کنم زیبا تر شدم.. دلم می خواست الان الهه پیشم بود..

ولی بعد از اون همه اتفاق که ندیده بودمش... دیگه روم نمیشد بهش بگم تا همرام بیاد

امشب حتما برای عروسی میاد... حتمی کلی برام ادا اطوار میاد و با رقصای ابکیش کل مجلسمو بی ابرو می کنه....

کف دستام سرده.... نیم ساعتی هست که کارم تموم شده... ولی هنوز کسی دنبالمون نیومده.... مرضیه گاهی بلند میشه و می ره تا دم در و بر می گرده.

هربارم که از کنارم رد میشه دستی به تور و موهام می کشه تصنعی هم که شده به کاراش لبخند می زنم.... از دیشب تا به الان همش تو فکر رفتار مسعودم...

از قبل فکر می کردم طاقت چنین روزی رو نداشتم باشم...

اما اون نگاه.. اون لبخند..... یه جورایی ته دلمو قرص می کنه

... به یادش لبخندی زدم و به در ورودی ارایشگاه نگاه کردم.. مرضیه بی نتیجه امد تو و رفت به سمت تلفن

قرار بود مسعود خیلی وقت پیش بیاد....

با خونشون تماس می گیره.. ولی فقط بوق می کشه.. با خونه ما تماس می گیره... فقط بوق کشیده...

گوشی رو تو دستش می گیره و به طرفم بر می گرده...

مرضیه-نمی دونم چرا کسی جواب نمی ده....

باز به طرف در می ره..... و نا امید بر می گرده... از تنگی لباس تو اون گرما کلافه می شم.... از جام بلند می شم که کمی هوای

کولر بهم جون بده....

هنوز از جام تکون نخوردم که صدای قدمایی که با عجله وارد ارایشگاه می شن منو از حرکت نگه می دارن

لاله است...

رنگش پریده.... لباس سفید شده.... با تعجب به لاله نگاه می کنم...

می خوام برم طرفش که مرضیه می پره جلوش..

مسعود کجاست؟ بیرونه؟ چرا کسی تو خونه جواب تلفنو نمی ده...؟

لاله که با حرف مرضیه نگاهشو از من گرفته.. به سرتا پای مرضیه نگاه می کنه و فقط نفس می زنه...

با به یاد آوردن اینکه منم اینجا هستم... بر می گرده طرفم

چرا انقدر تو نگاهش ترس و وحشته....

به طرفم میاد... دوتا دستمو بهم گرفته ام و سعی می کنم اروم باشم...

جلوم می ایسته و به چشمام نگاه می کنه...

سرمو اروم تکون می دم

-چی شده لاله....؟

هنوز میبوت منه...

که به دفعه مچ دستمو می گیره...

لاله-باید سریع بریم....

و در حالی که منو می کشونه دنباله خودش.... به طرف در می ره..

دستمو از تو دستش در میارم....

-لاله اینکارا یعنی چی؟ چی شده؟ منظورت از اینکارا چیه...؟

مرضیه به کنارم میاد...

مرضیه - چی شده لاله خانوم؟... چرا رنگتون پریده...؟

لاله هنوز گنگه....

به جای اینکه جواب منو بده...

لاله-چادرت.. چادرت کجاست...؟

صدایی از کسی در نمیاد....

خودش چادر یکی از شاگردای ارایشگاهو بر می داره... و می ندازه رو سرم...

...و بدون اینکه به کسی فرصت فکر کردن بده... منو می کشونه از ارایشگاه بیرون....

با اون کفشا و ارایشبه زور چادرو رو سرم محکم نگه می دارم ... که از سرم لیز نخوره...

محمد تو ماشینه....

نزدیک ماشین می شیم... اینبار با شدت دستمو می کشم بیرون....

-چته؟.. چرا نمی گی چی شده...؟ داری دیونم ام می کنی؟

لاله بر می گرده طرفم....

سعی می کنه نفساشو مرتب کنه....

لاله-هدی تو چیکار کردی؟

ساکت شدم..

-من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

محمد پیاده همیشه... خطاب به لاله:..

زودتر سوار شید....

..لاله در عقبو برام باز می کنه..

با گیجی به لاله نگاه می کنم و می شینم.. درو می بنده و همزمان با محمد سوار میشه...

محمد از توی اینه نگاهی بهم می ندازه...

با تاسف سرشو تکون می ده...و ماشینو روشن می کنه...

مرضیه خودشو به ما می رسونه...

با دست به شیشه ضربه می زنه

مرضیه-چی شده؟... برای مسعود اتفاقی افتاده...؟

لاله.. -سریع خودتونو برسونید خونتون.....

مرضیه - اچه چی شده؟... چرا حرف نمی زنید...؟

محمد حرکت کرد... بر گشتم و عقبو دیدم.. مرضیه هنوز سر جاش وایستاده بود و.... خشکش زده به ماشین ما نگاه میکرد..... بر

گشتم به طرف محمد و لاله....

-لاله چرا حرف نمی زنی...؟

لاله سرشو می ندازه پایین و چادرشو بیشتر می کشه رو صورتش...

به محمد نگاه می کنم

-این که حرف نمی زنهلا اقل شما یه چیزی بگید....

صدای بغض الود لاله:

هدی...

برگشتم طرفش و با نگرانی:

-چی شده لاله...؟

چشاش پر اشک می شه.... و سریع روشو ازم می گیره...

-نکنه برای اقا جون اتفاقی افتاده...؟.

کسی جوابی نمی ده.

با نگرانی:

-اره؟

لاله سرشو تکون می ده که نه

-برای کسی اتفاقی افتاده...؟

محمد سرعت ماشینو زیاد می کنه.... دهنم از ترس خشک شده.....

به جلوی در خونه می رسیم.. محمد ماشینو نگه می داره...

..سرمو کمی میارم پایین.... چندتایی از ریشه ها پاره شدنو از دیوار اویزونن.. بعضیام لامپاشون شکسته....

چرا کسی نیست؟....در چرا بازه؟.... لاله پیاده میشه.. و در برام باز می کنه...و همین طور که گریه می کنه ازم فاصله می گیره

محمد همش دست می کشه تو موهاش.. حتی دیگه بهم نگاه نمی کنه... سرمو میارم بالا.. همسایه ها از تو پنجره قایمکی سرک می کشن...

به طرف در می رم....

وارد حیاط می شم.. بعضی از میزای کوچیک و صندلیا واژگون شدنو... رو زمین افتادن... گوشه گوشه حیاطم.. میوه و شیرینی ریخته....

در بزرگ شیشه ای هال شکسته....

از ترس دارم سکنه می کنم....

بر می گردم عقب....

-لاله اینجا چرا اینطوری شده....؟ تو رو به قران حرف بزن....

شدت گریه لاله زیاده میشه... محمد می ره گوشه حیاط.... زیر درخت توت....

-نکنه خانوم جونم....

با قدمای سست به در حال نزدیک می شم....

حتی بعضی از همسایه ها از بالای پشت بوم وایستادن و تو ی حیاطو نگاه می کنم....

به زور دهنمو تکون می دم...

-خانوم جون...

صدای خودمو هم نمی شنوم.. یه بار دیگه صداش می کنم...

...خانوم جونو می بینم که... سراسیمه داره به طرف در میاد.. چادرش میفته رو زمین.. زود خم میشه و چادرو بر می داره
...صورتش قرمز و... پر از اشکه...

هنوز به من نرسیده که صدای فریاد اقا جون.. چار ستون بدنمو به لرزه می ندازه...

باز خانوم جون میفته.. با گریهداد می زنه:

برو... برو...

دهنم بازه..

خانوم جون -لاله اینو از اینجا ببرش... الان می کشتش...

صدای اقا جون.... قلبمو میاره تو دهنم.. چند قدم می رم عقب....

خانوم جون با آخرین توانش داد می زنه:

..لاله اینو از اینجا ببرش...

صورتتم خیس شده از گریه.... نمی دونم چی شده... ولی از ترس و اضطراب دارم می لرزم و بی اراده گریه می کنم....

اقا جون تا منو می بینه.. کمر بندشو در میاره....

لاله به طرفم می دوه...

عربده اقا جون تمام قدرت بدنمو ازم می گیره

اقا جون -دست بهش زدی.... نزدی...

لاله زیر زبونی:

هدی برو... برو

اقا جون داره به طرف می دویده.. چند تا از مردای فامیل از تو خونه به سمت اقا جون می دون که جلوشو بگیرن..

ولی خیر دیره شده... تنها... کمریند اقا جونو می بینم که بالا می ره ... و درد و جیغ و اشکم...

انقدر منو زده که دارم خون بالا میارم...

بلاخره گرفتنش.... به بالای سرم با چشمای نیمه باز نگاه می کنم.... همه دارن می بینن.. همه دارن می بینن...

لاله سعی داره منو از زیر دست و پای اقا جون جمع کنه... محمد به زور جلوی اقا جونو گرفته

..خانوم جون که دیگه چادرشو ول کرده... و صدای ابوالفضلش... تمام خونه رو برداشته...

اقا جون خودشو از دست اونو رها می کنه به طرفم می دوه..

می خوام خودمو بکشم عقب.... که محکم با پاش می کوبه به پهلو... درد تا مغز استخونم می ره و من چشمامو می بندم....

نمی دونم چه وقت از روزه.. ولی خونه تو سکوت وحشتناکی فرو رفته..... کمی خودمو تکون می دم..... همه جام درد می کنه....

چشمام بیشتر باز میشه... چقدر زیرم سردو... نمناکه...

سعی می کنم دستامو اهرم کنم و خودمو بلند کنم....

اما با یه تلاش کوچیک می یوفتم رو زمین.... بوی نم خاک و بوی سیر ترشیا بهم می گن که تو زیر زمینم.....

دوباره به دستام تکیه می دم و سعی می کنم به دیوار نزدیک بشم... تا بهش تکیه کنم....

دستامو می ذارم جلوتر رو زمین و خودمو می کشم به طرف دستام.... سرفه ام می گیره.... دست می شکم روی دهنم... دستم

خیس میشه...

به دستم نگاه می کنم.. خونیه....

بی توجه... دستامو می ذارم جلوتر که خودمو بکشم طرف دیوار.. بلاخره به دیوار می رسم..

سعی می کنم که بر گردم.... کمر و پهلو از درد تیر می کشن... با دندونام لب پایینیمو گاز می گیرم... دست راستمو می ذارم روی

بازوی چپم....

همه جام درد می کنه ... چشمامو می بندم... که دردم اروم بشه و کمی نفس تازه کنم....

سرمو حرکت می دم و به پنجره که از گرد و غبار کدر شده چشم می دوزم... هوا تاریک شده....

گیره هایی که برای موهام زدن..... به پوست سرم فشار میارن..دست می برم و سعی می کنم دونه دونه از لای موهام درشون بیارم

...

هنوز لباس بخت خوشبختیم تو تنمه... فقط دیگه سفید نیست... پر از خاک و خونه...

همش این سوال تو ذهنمه..چرا یهو همه چی بهم ریخت...؟..پس مهمونا کجان....؟

چرا اقا جون افتاد به جونم و تا می خوردم... منو زیر مشت و لگدش له کرد...؟

به یاد ضربه هایی که با بی رحمی به وجودم وارد می کرد... بعض کردم.. چشمام تر شد...

مسعود کجاست؟..... چرا امروز ندیدمش؟..مگه من زنش نبودم؟.. کجا بود که منو از زیر مشتای اقا جون نجات بده..؟...چرا این بلا سرم امد...؟

.....به حق افتادم....به این فکر می کردم...چه چیز می تونست یهو همه چیزو به این راحتی بهم بریزه....

همه چیز که امروز صبح خوب بود.....

به یاد مسعود افتادم.... نکنه اون همه چی رو بهم زده..اخه چرا؟

شاید پشیمون شده با من ازدواج کنه...

اخ خدا دارم از درد می میرم.... طاقت نشستن ندارم.. همونطور نشسته رو زمین

دراز می کشم.....

صدای پای کسی میاد که داره با دمپایی تو حیاط راه می ره..... نه راه نمی ره....داره می دوه...

دوست دارم بدونم کجا می ره... ولی چشم طاقت بیدار موندن و گوشام حوصله گوش کردنو ندارن...

سرم به دوران می افته... چشمامو اروم رو هم می دارم..... صدای باز شدن در اهنی زیر زمین که همراه با خش خش لولا های خرابشه... خوابو از چشمام می پروونه

ولی طولی نمی کشه که چشم دوباره بسته می شن صداشو می شنوم یکی داره بهم نزدیک میشه.....

هدی... هدی

تلاش می کنم که صدای مخاطبمو تشخیص بدم... کمی چشمامو باز می کنم.... خانوم جونمه....

می خوام پا شم.... اما بی فایده است.. دیگه نمی تونم....

بلند داد می زنه... صدای ای خدا... دخترم از دست رفت تو گوشم می پیچه....

سرمو تو بغلش می گیره و هی تکون می ده... گریه امونشو بریده....

و بعد باز سکوت....

اینجا کجاست؟.... چقدر سیاهه....

دور خودم می چرخم... یکی صدام کرد.. برگشتم به عقب.. مسعوده..

مثل همیشه سرد و بی روح.... دستشو به طرف دراز می کنه....

به طرف ش می رم.. بهم لبخند می زنه..... دلگرم میشم...

بهبو جهت نگاش عوض می شه... منم به اون طرفی چشم می دوزم که داره نگاه می کنه...

اون اینجا چیکار می کنه؟.... بهش اخم می کنم..... می خوام برم پیش مسعود...

که صداش در میاد

نرو هدی

می ایستم... با حرکت سر ازم می خواد نرم....

اخم می کنم و یه تف می ندازم طرفش... با خوشحالی بر می گردم به طرف مسعود.. و دستمو دراز می کنم..... اون داره می خنده

...

منم با خنده اش لبخند می زنم.. چیزی نمونه بهش برسم...

که دستشو می کشه عقب و بلند می زنه زیر خنده.... وایمیستم و با بهت بهش نگاه می کنم....

می خوام که باز دستشو دراز کنه

به دفعه تو خندهاش اخم می کنه

مسعود-برو بمیر...

و پشتشو بهم می کنه.... داره ازم دور میشه....

صداش می زنم..ولی جوابمو نمی ده.... با عصبانیت بر می گردم طرفش.. چشماش پر از اشکه..

اونم ازم رو می گیره.... دو تاشون دارن تنهام می دارن....همه جا داره تاریکتر می شه

از وحشت چند قدم عقب می رمکه زیر پام خالی میشه و با شدت به سمت پایین سقوط می کنم...

ته دلم خالی میشه...همه جا تاریکه... دستی برای نجاتم میاد پایین.... دستامو میارم بالا....سر انگشتام داره به سر انگشتاش نزدیک میشه..... دارم لمسشون می کنم....

فقط دستشو می بینم .. نفس کم میارم.... چرا هوا نیست... می خوام جیغ بزنم که بلاخره می گیره.... نفسم بالا میاد... دستم به سوزش میفته... به دستم نگاه می کنم....

تا سرمو بر می گردونم که دستو ببینم همه جا سفید میشه.... چشمامو از نور شدید می بندم.. تا باز کردم.... نگام به لامپ توی اتاقم میفته....

می دونم که حسابی عرق کردم.....

خانوم جون بالا سرمه.... به مردی که بالای سرم ایستاده و سرم دستمو تنظیم می کنه نگاه می کنم....

صداها برام گنگه....

مرد بعد از کمی صحبت کردن با خانوم جون.... وسایلشو جمع می کنه و از اتاق خارج میشه....

چشام خیلی سنگینه... ترجیح می دم چشمامو ببندم.... و بذارم هر کی هر کاری که دلش خواست انجام بده

این دفعه که چشمامو باز می کنم کسی بالا سرم نیست... تشنمه...بی اراده خانوم جونو صدا می زنم

خانوم جون سراسیمه وارد اتاق میشه...

لبامو تکون می دم:..

-اب

بغلم کنار تخت می شینه...لیوانو از اب پر می کنه و سرمو می گیره تو بغلش... لیوانو به لبام نزدیک می کنه.. به چشماش نگاه می کنم... نای حرف زدن ندارم...ولی ازش می پرسم- : خانوم جون چرا گریه می کنی ؟

در حالی که سعی می کنه اب و بیشتر به خوردم بده... روش ازم می گیره و لاله رو صدا می کنه....

بس که گریه کرده چشماش شده کاسه خون... تمام صورتمو از نظر می گذرونه... و زمزمه وار ازم می پرسه : خانوم جون.. -این چه بلایی بود... که سرمون آوردی دختر... ؟

نمی فهم که چی می گه... یعنی هنوزم نمی دونم چه اتفاقی افتاده.. به حرف میام.... و بی خیال سوالی که ازم کرده - :چرا همه چی بهم خورد....؟ مسعود کجاست؟ چرا اقا جون افتاد به جونم.... ؟

این دفعه خانوم جون با صدا می زنه زیر گریه....

لاله از صدای گریه خانوم جون زود خودشو می رسونه به اتاق...

لیوانو از دستش می گیره و بلندش می کنهو می برتش گوشه ای از اتاق ...تا بنشینه

لاله - تو رو خدا خانوم جون..... انقدر خودتو اذیت نکنبرای قلبت خوب نیست

خانوم جون - چی می گی لاله.. بی ابرو شدیدم رفت..... حالا چطور تو در و همسایه سرمونو بگیریم بالا

دوتاشون می زن زیر گریه....

از کاراشون تعجب می کنم.... طاقتم تموم میشه:

-تو رو خدا به منم بگید چی شده..... ؟

مسعود کجاست؟..... چرا نمیاد دنبالم ؟

لاله با صورتی گریون... بهم نگاه می کنه

-چرا حرف نمی زنی؟.. دقم دادید... نباید بدونم برای چی این همه کتک خوردم... ؟

لاله-تو شب عروسی مهناز... یهو کجا غیبت زد..... ؟

دهنم قفل شد....

چونه لاله شروع کرد به لرزیدن:....

چرا با ابرومون بازی کردی ؟

تو که فکر خودت نبودی؟..دیگه چرا با ابروی ما بازی کردی ؟

چرا؟ هدی واقعا چرا؟ انقدر تو این خونه زجر می کشیدی؟ انقدر از همه چی سیر شده بودی؟ خیلی بی انصافی دختر

ذهنم حسابی اشفته شد... نمی دونستم دارن درباره چی حرف می زنن....؟

کلمه شب عروسی مهناز.. تو مغزم شروع کرد به چشمک زدن...

به دفعه تمام اتفاقات امد جلوی چشمم.

ظرف شیره.... کفشای سیاه.. دیوار.. درخت توت... تماس دستاش با بازوها م.... اتوبوس....

آخرین بار با مسعود دیده بودمش....

یعنی کسی مارو دیده بود.... نه نه.... نکنه مسعود حرفی زده؟... ولی اون که اخه ماجرای دیوارو نمی دونست....

ذهنم تلخ شد..... دنبال کسی می گشتم که ما رو تو اون شب تاریک دیده باشه....

لاله-هدی..... دیگه اقا جون با چه رویی سرشو بیاره بالا.... ابرومون تو این محل رفت....

باورم نمیشد.. چشم پر اشک شده بود.... دلم می خواست داد بزنم.... من که کاری نکرده بودم پس این حرفا چی بود... که بهم می زدن....

لاله حرف می زد و من همش به کوچه ای خالی فکر می کردم... که کسی توش نبود.... ولی بود.. بود... کسی بود که مارو دیده باشه....

لاله-حاج نادر وقتی فهمید نمی دونی چیکار کرد.... خانوم محبی که انقدر داد و بیداد راه انداخت .. و همه چی رو بلند بلند گفت..... که کسی تو این محل نموند که از این بی ابرویی و رسوایی خبر نداشته باشه

با بدنی خرد و خاکشیر تو جام افتاد بودم و با چشمای تر با ناباوری به سقف اتاق خیره شده بودم

لاله - خدا خیلی بهت رحم کرد که هنوز زنده ای.. می دونی چند روزه افتادی اینجا؟.....سه روزه

لاله بلند شد و رفت طرف کمد... یه ساک در آورد... شروع کرد به در آوردن چند دست لباس... در حالی که مرتبشون می کرد می داشتشون داخل کیف...

خانوم جون که گوشه اتاق وا رفته بود و نمی تونست تکون بخوره

صدای تلفن در امد....

لاله با اشفتگی رفت تا تلفنو جواب بده.. وقتی امد اشکش شدت گرفته بود....

-لاله چرا لباسامو داری می ذاری تو ساک.؟

.مانتو و برداشت و امد طرفم....

و کمک کرد تا بشینم..

-چیکار داری می کنی....؟

-چرا مانتو تنم می کنی؟....

لاله-می تونی پاشی؟

....با اینکه هنوز بدنم درد می کرد سعی کردم تو جام کمی تکون بخورم

خانوم جون-اوقات بود...؟

لاله سرشو تکون داد...

خانوم جون-چی گفت...؟

لاله-محمد فرستاده دنبال هدی...

خانوم جون که طلاق نیورد.... وبا تیکه به در از جاش بلند شد و رفت توی هال...

لاله روسریمو به سرم بست

-چرا حرف نمی زنی؟.....من باید کجا برم....؟

لاله سرشو انداخت پایین..

لاله-پاشو خواهرم.. پاشو.....خدا باعث و بانیشو لعنت کنه ...که این بلا رو سر مون آورد....

-داری درباره کی حرف می زنی....؟ کی؟ چرا حرف نمی زنی؟چرا دارید دیونه ام می کنید؟

چاردشو سرش انداخت و منو وارد کرد که بلند شم.... چادر منو هم سرم انداخت....

ساک کوچیکمو برداشت... خانوم جون تا مارو دید رفت تو اشپرخونه..

-چرا خانوم جون داره اینکارارو می کنه...؟منو داری کجا می بری....؟

محمد وارد شد..... به طرفمون امد... کیفو از دست لاله گرفت....

و به طرف در راه افتاد....

با لاله صندلی عقب نشستیم....

حسابی گیج شده بودم..... اینا داشتن منو کجا می بردن.... لاله که اشکش بند نمی یومد....

بالاخره به جایی که می خواستیم برسیم.... رسیدیم... نمی تونستم درست رو پاها م وایستم..... به تابلوی بالا سرمون نگاه کردم..

“دفتر ثبت ازدواج”...

-لاله مسعود می خواد بی سر صدا عقده کنه.... ؟

جوابی نداد.. با خودم گفتم:

حقم داره.. داره ابروش می ره.... ولی من که کاری نکردم....

با کمک لاله از پله ها بالا رفتم.....

همش با خودم می گفتم.. پس چرا مسعود نمیاد کمکم؟.... دارم از درد می میرم....

محمد خم شدو دم گوش لاله چیزی گفت.... لاله دستمو محکم فشار داد...و

لبخند تلخی زد....و منو رها کرد و رفت پایین....

از حرکاتشون تعجب کردم.....

محمد-بیا تو....

به محمد نگاه کردم ولی ازم رو گرفت.... مگه چیکار کرده بودم که حتی حاضر نبود بهم نگاه کنه.. وارد شدم....

با دیدن حاج فتاح تعجبم بیشتر شد این اینجا چیکار می کنه.... ؟

با چشمام دنبال مسعود و حاج نادر گشتم.... اما نبودن....

اقا جون با تسبیح همیشگیش از یکی از دروازه بیرون.... دهنم باز موند....تا منو دید خواست به طرفم هجوم بباره که محمد مانعش شد.....

و وادارش کرد که بره بیرون

داشتم دیونه می شدم... چرا همه داشتن باهم بازی می کردن؟..قراره اینجا چیکار کنیم...

محمد-برو تو این اتاق...

به محمد خیره شدم..سرشو تکون داد...

برو تو

با قدمای شل وارد شد...

خدای من کی رو می دیدم... این امکان نداشت... اینجا داشت چه اتفاقی می افتاد؟...

خوب به صورتش نگاه کردم.. می خواستم باور کنم که خودشه

سرو صورتی ورم کرده و دربو داغون موهای اشفته... گونه ای کبود...

روی صندلی نشسته بود...یه دستمال خونی رو هم گرفته بود تو دستش..... و گاهی می کشید رو بینیش...

بهش نزدیکتر شدم.....

سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد.....نمی دونم چه مرگش شده بود...فقط مطمئن بودم.. به زور خودشو اینجا نشونده... وگرنه چیزی

به از حال رفتنش نمونده بود....

سرشو انداخت پایین.....

با یاد اوری اون چه که گذشته بود.... یکسره تمام وجودم از خشم پر شد....

محمد-حاج اقا زود تمومش کنید.....

محضر دار-گفتید قبلا عقد بودن؟

محمد-نه حاج اقا یه صیغه موقت دو روزه بود... که تموم شده

محضر دار سرشو تکون داد... و تو دفترش شروع کرد به نوشتن

محضر دار-شناسنامه خانوم..

محمد-بفرمایید حاج اقا...

یه شناسنامه دیگه رو میزش بود ..اون برداشت و خونده... و اطلاعاتی رو وارد دفتر بزرگش کرد

محضر دار-به آقای کبیری بگید بیاد اینجا رو امضا کنن...

محمد-تموم شد حاج اقا....؟ ما می تونیم بریم...؟

محضر دار-نه آقای قربانی هم باید بیان امضا کنن

....حاج فتاح که رنگ به روش نمونده بود..... وارد شد... و بعد از اینکه دفترو امضا کرد از اتاق خارج شد....

اقا جونم بدون نگاه کردن به من داخل شدو دفترو امضا کرد

محضر دار-آقای کبیری... آقای کبیری... حاتم کبیری...

سرشو اروم آورد بالا...

محضر دار-بیایید اینجا رو امضا کنید....

محضر دار خودکارو به طرفش گرفت

نگاه حاتم به طرف محضر دار بود.... انگار قصد تکون خوردن نداشت.. اقا جون صبرش تموم شد و به طرفش رفت.. یقه کتتشو گرفتو به زور از رو صندلی بلندش کرد

با عصبانیت یقه کتتشو تکون داد.... حاتم چشماشو بسته بود و با هر تکون اقا جون سرش جلو و عقب می شد

اقا جون داد زد:

..پسره بی ابرو می ری امضاش می کنی یا نه...

محضر دار و محمد به زور اقا جونو از حاتم جدا کردن....

حاتم با پاییی که می لنگید به طرف میز رفت و شروع کرد به امضا کردن....

بعد از اون محضر دار دفترو گذاشت رو به روی من..... باورم نمیشد... بدنم می لرزید... تمام بدنم سرد شده بود

با عجز به محمد نگاه کردم...

محمد خیلی بی احساس:

امضاش کن.... مگه همینو نمی خواستی....

به دفتر نگاه کردم... دستم پیش نمی رفت

اقا جون با عصبانیت امدطرفم...

باز محمد مداخله کرد..

محمد داد زد - زود باش امضاش کن....

دستام می لرزید.. هنوز نمی دونستم دارم چیکار می کنم... آخرین امضا رو کردم

محضر دار-بفرماید صیغه عقد رو جاری کنم...

نمی دونستم سوالمو باید از کی بپرسم... به جرم کدوم گناه نکردم باید اینطور ی تاوان پس می دادم....

اقا جون - بریم محمد.. دیگه اینجا کاری نداریم....

محمد کیفو گذاشت رو زمین..

اقا جون-این چیه ؟

محمد.. -لباساشه

اقا جون-غلط کرده به گور باباش خندیده.... که از خونه من چیزی برای خودش ببره....

پاهام توان ایستادن نداشت..... عقب عقب رفتم و رو صندلی نشستم....

حاج فتاح با سر افکندگی وارد اتاق شد و به سمت حاتم رفت

حاج فتاح - پسر..... کم ابرومو بردی؟. بس نبود؟...دیگه با چه رویی برم تو اون محل....

با این کارم چیزی از ابرومون بر نمی گرده..... لا اقل....

حاج فتاح حرفشو نیمه کاره رها کرد و از اتاق خارج شد....

من موندم حاتم.... تازه فهمیده بودم چه بلایی داره سرم میاد....

برای حفظ ابروشون داشتن منو اون عقد می کردن....

اشکم در امد.....

من که کاری نکرده بودم.... این حق من نبود... حق من نبود....

هنوز اقا جون و محمد بیرون در منتظر بودن تا مطمئن بشن که صیغه عقد جاری میشه

.....وقتی عاقد خوند.. ازم تو زندگیم..... برای اولین بار اجازه خواست... ایا وکیلیم...؟

دلَم به حالَم بدجوری سوخت....

اشک بی صدا از گوشه چشم جاری شد....دیگه می دونستم جایی ندارم..... ابروم خواسته یا ناخواسته تو اون محل رفته بود.... از حالا هر کی می خواست می تونست بهم نسبت بده....

به موهای سفید اقا جون که بیرون اتاق و پشت به من ایستاده بود نگاه کردم....

حتی دیگه نمی خواست برای آخرین بار به دخترش نگاه کنه. دونه های. تسبیحشو بین انگشتای دستش می چرخوند....

نگام به محمد افتاد.... سرشو تکون داد... که تمومش کنم...

نگامو چرخوندم... محضر دار منتظر من بود... هوای داخل اتاق چقدر گرفته بود.... مسعودی هم در کنارم نبود که برای حفظ زندگیم... با این اون جدال کنم....

بی رمق سرمو تکون دادم و با صدایی دو رگه ی خیلی ارومی که از ته چاه در می یومد..... به همه ارزوهای که می تونستم داشته باشم ... پایان دادم

-بله....

دستمو تکیه دادم به دیوار و سعی کردم از جام بلند شم...

همه چی تموم شده بود....

اقا جون و محمد رفته بودن.. حاج فتاحی هم در کار نبود...

فقط اون بود که سرشو گرفته بود بین دستاش.....

محضر دار چیزایی در مورد شناسنامه ها می گفت...

اما من فقط به اون نگاه می کردم.... به اونی که تمام زندگیمو از بین برده بود

پهلوم تیر می کشید.... دیگه نمی تونستم تحمل کنم...

.احساس می کردم پاهام دارن رو زمین کشیده می شن....هیچیم دیگه دست خودم نبود.... تنهای تنها شده بودم...

.احساس اینکه دیگه کسی پشتم نیست... تا حامیم باشه.. داغون ترم می کرد از اتاق امدم بیرون..... اشکم در امد....

شاگرد محضردار..طوری نگام کرد که حاله از خودم بهم خورد.... به در ورودی رسیدم....

دستم رو چار چوب در گذاشتم.... به دیوار رو به رو خیره شدم...

من داشتم کجا می رفتم؟.... پیش کی می خواستم برم؟...

من که دیگه جایی نداشتم.... دیگه کسی منتظرم نبود

..پاهم به یکباره سست شدنرو صندلی کنار در نشستم.. سرمو تکیه به دیوار دادم... همه جا رو خیس می دیدم....

پسر به لیوان اب برام آورد و به طرفم گرفت.... با اینکه دهنم خشک شده بود..

چیزی از گلوام پایین نمی رفت...

به توجه به پسر به اشکام اجازه دادم که بیصدا ..مثل فریادم تو سکوت جولون بدن.....

معلوم بود دلش به حاله سوخته.... لیوان اب و کنارم رو میز گذاشت و رفت

شوکه این اتفاقتمام وجودمو بی حرکت کرده بود...

هنوز دنبال این می گشتم که کی ما رو تو اون شب تاریک دیده....

که باز مثل چند وقت پیش جلوم ظاهر شد....با همون قد و قامت

سرمو که به دیوار تکیه داده بودم.... به سمت بالا حرکت دادم و به چهره ای که زمانی برام زیباترین صورت بود.... خیره شدم...

وسوسه یک نگاه.. و. کنجکاوای بچگانه ام چطور منو به بازی گرفت....

کاش زمان به عقب بر می گشت و من این اشتباهو هرگز تکرار نمی کردم

گوشه لبش پاره شده بود.... زیر گونه اش بد جوری کبود بود....

موهاش دیگه مرتب نبودن....

سرمو اوردم پایین... یاد گرمای تن مسعود افتادم..من که کم کم داشتم کنار می یومدم... چرا همه چی یهو ورق خورد.... باز اشکم در امد.....

چرا اون(مسعود) این چیزا رو باور کرد..... من که بهش اطمینان داده بودم... اون بهم اعتماد کرده بود.... بهش اعتماد کرده بودم

چشم‌امو بستم... و تصویر مسعود تو ذهنم مجسم کردم... به یاد، آخرین لبخندش.. لبخندی زدم... برای همیشه از دستش داده بودم

چشم‌امو اروم باز کردم... با همون چهره دربو داغونش جلوم ایستاده بود...

..هیچ حسی نسبت بهش نداشتم... یه زمانی ازش متنفر بودم...

که مجبور بودم به خاطرش سکوت کنم... ولی حالا به خاطر وجودش.. از همه جا طرد شده بودم...

با یاد اینکه دیگه نمی‌تونم خانوم جونو و لاله رو ببینم... ازش بیزار شدم...

دستم تکیه دادم به صندلی و هیکل نحیفمو که زیر مشت و لگد اقا جون چیزی ازش نمونه بود... به حرکت در اوردم...

ازم فاصله گرفت... و رفت کنار...

از در امدم بیرون... بغضم تمومی نداشتم... دستمو به نرده های پله تکیه دادم...

با حال نزاری اولین قدمو گذاشتم...

دیگه طاقت نیوردم... خودمو ول کردم... چشم‌امو بستم.. سرم به دوران افتاد...

یاد خنده ها و شیطنتای بچگیم افتادم... خونه امون با اون دروازه بزرگش... درخت توتم...

جیم شدنای قایم‌کیم... شوخیای تو راه مدرسه... اش ندریای خانوم جون... سکوتای بی پایان لاله... الهه... وای خدای

من... همه چی تموم شد... همه چی رو از دست دادم

دستم گذاشتم رو صورتم... دلم داشت از تو می سوخت...

ایستاده به دیوار تکیه دادم... صدای هق هق گریه ام حتی خودمو هم... ازار می داد... چه برسه به دیگران...

تو راه پله هر کی از کنارم رد می شد... فکر می کرد از هم جدا شدیم... و با ترحم بهمون نگاه می کرد...

غریبی خیلی بده... وقتی می فهمی دیگه کسی هواتو نداره... از زمین و زمان سیر می شی... می خوی بمیری و این مصیبتو

تحمل نکنی...

ولی هنوز زنده ای و می بینی... همه چیز داره روال طبیعی خودشو طی می کنه...

بازی روزگارو باید تحمل کنی در حالی که بهت لبخند می زنه... و همه وجودتو به تمسخر می گیره..

تو بازیچه روزگاری...

اشتباه محضه که فکر کنی.. قدرت مقابله با تقدیری رو داری که برات رقم زده شده....
اه می کشم و به این فکر می کنم..... حالا باید از این به بعد سرمو رو شونه کی بذارم.....
دیگه لاله ای هم ندارم که با حرفام بچزونمش.....
دستشو اروم می ذاره رو شونه ام..... یاد اون روز تو ماشین می افتم..
که مسعود دستمو گرفته بود تو دستش... دلم می خواست اون الان اینجا بود.... چرا ازش بدم می امد....
اون که چیز بدی نداشت.....
چرا ولم کرد... گریه ام شدت گرفت.... فشار انگشتاشو رو بیشتر کرد...
اختیار از کف دادم... و با سرعت برگشتم به سمتش.. با مشتام زدم وسط سینه اش...
-کثافت به من دست نزن..... زندگیمو به گند کشیدی بس نیست..
دیگه چی از جونم می خوای
بی شرف بی غیرت... تحمل نداشتی که خوشبختی منو ببینی...

باید نیشتمی زدی.... حالتم ازت بهم می خوره.... گمشو نمی خوام ببینمت.. نمی خوام ببینمت
شل و ول نشستم رو پله و با قدرت زدم زیر گریه....
زن جوته ای که به همراه شوهرش بالا می آمد.... جلوم ایستاد و دستشو گذاشت رو شونه ام... و سعی کرد با مهربونی حالمو بپرسه
خانوم حالتون خوبه... ؟
سرمو اوردم بالا... و به چشمای مشکلی زنی که مستقیم به من خیره شده بود...نگاه کردم....
با خودم گفتم توجی می فهمی از حالتم؟..... که حالا می پرسی حالتم خوبه یا نه
دستشو پس زدم و با سرعت به سمت پایین دویدم..
بدنم درد می کرد..اما تحمل اونجا و ادماشو نداشتم...
....گریه امونمو بریده بود و قصد تموم شدن نداشتم.... گوشه چارمو گرفته بودم... که از سرم نیفته.....
می دویدم... همه بد نگام می کردن...
با صورتی کبود و اشکایی که می ریختم... واقعا هم دیدنی شده بودم...
به همه تنه می زدم می دویدم.. برام مهم نبود که کجا می رم.. فقط می خواستم برم...
تو اون لحظه ها فکر می کردم با دویدن و به عقب برگشتن می تونم از این شهر و ادماش فرار کنم
حاتم با اون حال داغونش.. پابه پای من می دوید... تا بهم برسه....
فکر کنم تا جایی که می تونسته ...از این اون کتک خورده بود...
از خیابون رد شدم.... بی توجه به بوق ماشینا..
به وسط خیابون رسیدم... چیزی رو نمی دیدم.... سر برگردوندم. تا ببینم کجا هستم که نزدیک بود با یه اتوبوس واحد تصادف کنم
حاتم داد زد.. مواظب باش....
ترسیدم و دو قدم پریدم عقب
انقدر حواسش به من بود.... که خودش متوجه نشد و با یه موتور سوار برخورد کرد....
وایستادم سرجام... به زور از جاش بلند شد.... با پایمی که بدتر از قبل می لنگید افتاد دنبالم..

به پیاده رو رسیدماز بین جمعیت رد می شدم...
تحمل نگا ههای مردم نداشتم..... وارد یه کوچه فرعی شدم....
هنوز گریه می کردم... خبری ازش نبود...
چرا من زنده بودم با این همه بی ابرویی چرا هنوز زنده بودم.....
سر ظهر بود..و. کوچه خلوت
وارد یه کوچه دیگه شدم... کارگرا مشغول کندن بودن...انگار لوله اب ترکیده بود....
سرعت قدمامو کمتر کردم..دستم رو پهلووم که از درد کلافه ام کرده بود ... گذاشتم
با پشت دست..... اشکای صورتمو پاک می کردم... ولی بی فایده بود تا پاک می کردم.. دوباره اشکام در می یومد...
از کنار چاله ای که عمق زیاد ی داشت رد شدم..یه لحظه مکث کردم... و. برگشتم به عقب.....
ته چاله پر بود از خرده شیشه و چند تیکه آهن پاره...
به ته چاله نگاه کردم.... اب دهنمو قورت دادم
. 10 اگر توش بیفتم.. حتما با درد می میرم...
کارگرا از من خیلی فاصله داشتن...کسی تو کوچه نبود...
چشممامو بستم... پاهامو لبه تر بردم...
سرمو به طرف اسمون گرفتم... لبام می لرزید...
-همه چی با مرگ من تموم میشد.....
..اقا جون....از بی ابرویی نجات پیدا می کرد..
خانوم جون دیگه جلوی در و همسایه سر شکسته نبود..
مادر شوهر لاله حتما دیگه بهش سر کوفت نمی زند...
برای بار دوم می خواستم دست به خود کشی بزنم....
من بی ابرو شده بودم دنیا با این همه بزرگیش..دیگه جایی برای من نداشت.....

گریه ام شدت گرفت... اما نتونستم.... یه قدم به عقب برگشتم
اخه من که کاری نکرده بودم... چرا باید کاری می کردم... که به همه ثابت شه من گناهکارم
دلَم می خواست یکی رو پیدا کنم و دق و دلیمو سرش خالی کنم..
به هر طرفی که می چرخیدم... کم می یوردم... کسی نبود...
صدام می خواست در بیاد ولی در نمی یومد... هی بغض می کردم... گلوم درد گرفته بود..
دستمو گذاشتم رو گلوم... سعی می کردم نفس بکشم.....
کاش می تونستم جیغ بکشم و خودم خالی کنم... ولی نتونستم.
تنها به اسمون نگاه کردم... اسمون صاف صاف بود... حتی یه تیکه ابرم توش نبود...
هیچ مانعی برای رسیدن صدام به خدا وجود نداشت... صدامو فقط خودم می شنیدم...
-خدا چرا داری انقدر بهم ظلم می کنی..... این حق من نبود... هر چقدرم هم گناه کرده بودم.. نباید انقدر عذابم می دادی... این انصاف نبود...
عقب عقب رفتم و .. به تیر چراغ برقی که پشت سرم بود تکیه دادم ...و سر خوردم پایین و رو زمین نشستم....
سرمو خم کردم به طرف پایین...
افتاب به سرم می خورد..... صدای قدماش... تو ی اون سکوت و خلوت کوچه به راحتی شنیده می شد.
با پایی که می لنگید خودشو رسونده بود سر کوچه....
تا منو دید که نشستم.. با خیالی راحت... به دیوار تکیه داد و سعی کرد بشینه.... اشکم خشک شده بود
دلَم اروم نمیشد... همه اش فکر می کردم... الان همه چی تموم میشه...
انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه...
بازم می شدم... همون هدی قربانی.. دختر حاج عباس قربانی... و بر می گردم به همون خونه... پیش خانوم جون و لاله... و
زندگی رو از سر می گیرم....
اما اینا همش یه رویا بود..... یه رویای خام و دست نیافتنی

بعد از چند دقیقه دستشو به دیوار تکیه داد و بلند شدو به سمت من امد....
بههم رسید... شلوارش از قسمت زانو پاره شده بود..... بهش نگاه نمی کردم..
به کارگرا نگاه کردم... بی خیال ما ...داشتن کارشونو می کردن... سرمو بالا گرفتم.... حرفی نمی زد... فقط بهم نگاه می کرد
چشمامو حرکت دادم به سمت پایین و به دستاش رسیدم.... کمی خاک الود و خونی بود...
از پاش خون می رفت...

هنوز نگاهم می کرد.. اروم سرمو چندبار به سمت پایین تگون دادم..
..یعنی اینکه فهمیدم چه اتفاقی افتاده.... و من کوچکتز از اونیم که بخوام چیزی رو تغییر بدم.
با کوله باری از خستگی از جام بلند شدم.. جلوتر از من به راه افتاد... و منم اروم به دنبالش....
مجبور بودم که برم...دیگه اقا جونمجایی برام نداشته بود... کجا رو داشتیم که برم؟هیچ جا....
به سر خیابون که رسیدیم.. یه تا کسی گرفت..درو برام باز کرد...
چشمم از شدت گریه ...درد گرفته بودن.. گلوم خشک شده بود.... نشستم... و خودشم کنار دستم نشست و در و بست
راننده از تو اینه به سر وضعمون نگاهی انداخت...

همین طور خیره بود . حرکت نمی کرد
که یه دفعه حاتم داد زد:
چیه بد بخت ندیدی؟... چرا وایستادی؟... در بست نگرفتم که برو بر بهم نگام کنی..
راننده ترسید و حرکت کرد...

حاتم که حسابی عرق کرده بود.... سرشو تکیه داد به عقب و چشماشو بست.... متوجه پاش شدم.
کمی حرکتش داد و دستشو گذاشت روش...

با سر انگشتاش به قسمتی که ضرب خورده بود فشار می آورد تا که شاید دردش کمتر بشه
سرمو تکیه دادم به شیشه.... دیگه مغزم کار نمی کرد.. چشمامو بستم....

بلاخره رسیدیم....

حاتم پول راننده رو حساب کرد... و پیاده شد.. درو برام نگه داشت که منم پیاده شم...

به محله ای که آمده بودیم نگاهی انداختم.... کوچه های تنگ و باریک... جوی اب کوچیک وسط کوچه... که گاهی از اب و کف پر می شد و خالی..

ظاهر بود.. و تک و توک ادمی بود که تو کوچه ...اون وقت روز باشه.... بوی بادمجون سرخ شده... کل محلو برداشته بود....

راه افتاد..... منم مثل بز دنبالش

..به ته کوچه بن بستى رسیدم.. کلیدی از تو جیبش در آورد... و درو باز کرد... و رفت کنار.

به در نگاهی انداختم.... چقدر جمع و جور و کوچیک بود.... به طرف در رفتم ...می خواستم از در رد بشم... که ایستادمو بهش نگاه کردم..سرشو انداخت پایین

درو با دستم بیشتر باز کردم و وارد شدم.... چند قدم رفتم داخل و به وسط حیاط کوچیک خونه رسیدم...

حاتم پشت سرم وارد . شد و درو بست.. پشت به در تکیه داد و سرشو گرفت پایین.....

به اتاق رو به روم چشم دوختم....

معلوم بود یه اتاق بیشتر نیست... گوشه حیاطم یه دستشویی کوچیک... بود

به زور خودشو از در جدا کرد و آمد.. و در شیشه ای که چارچوبش ...حسابی زنگ زده بود ... رو با کلیدی باز کرد.... به زانوش نگاه کردم.... خونی شده بود...

سرمو اوردم بالا... فکر کنم اگر مرد نبود همین جا می نشست و های های به حال خودش گریه می کرد...

.کفشامو با پام در اوردم.... وارد اتاق کوچیکش شدم....

حاتم همونجا دم در ...روی پله نشست و سرشو گذاشت رو زانوهایش...

به دور تا دور اتاق نگاهی انداختم

اینجا خونه ی مرد افسانه ای محله ما بود....

که همه در باره اش بد می گفتن.... چند تا برگه ساده که روش خوش نویسی شده بود رو دیوار با چسب نوار چسبونده بود...

سرمو با ناراحتی به طرف راست چرخوندم.... یه تار که از دیوار اویزن بود...

سرمو اوردم پایین...یه گاز پیک نیکی و یه کتری کوچیک...

این طرفتر... یه دست تشک ... حتی یه پنجره هم نداشت

با بغض سرمو برگردوندم و به حاتم که سرشو گذاشته بود رو زانوهایش نگاه کردم...

به طرف تشک رفتم و همونطور با چادر نشستم رو زمین و بهش تکیه دادم.....

به کتابای گوشه دیوار خیره شدم..... اشکم دوباره جاری شد.... دلم هوای خانوم جونو کرده بود.....

نمی دونم ماجرا از کجا شروع شد و از کی و کجا این بلاها سرم نازل شد

هر دو داغونتر از اونی بودیم که حرفی بخوایم بزنیم... چیزی به دیونه شدنم نمونده بود..هر لحظه احساس می کردم.. می خوام بمیرم.....

همش دنبال مسعود می گشتم..... اینکه الان کجاست ؟ و داره چیکار می کنه ؟

چرا کسی در باره مسعود به من حرفی نزد...؟ چرا ندیدمش... ؟

نگامو دوباره گردوندم به در و دیوار اتاق..... نمی تونستم تحملش کنم

من اتاق خودمو می خواستم.. من از این خونه و از این مرد بیزار بودم...

مدام در حالی که دستامو دور زانوهایم حلقه کرده بودم ...بغض و اشکمو با نفسای عمیق سرکوب می کردم.....

دلم نمی خواست... جلوی این مرد گریه کنم و خودمو ضعیف نشون بدم

این ظهر لعنتی هم قصد تموم شدن نداشت

از این افتاب و این خونه... با این مرد که حالم از وجود نحسش بهم می خورد بیزار بودم و نمی تونستم تحملشون کنم....

یهو به خودم امد.....برای چی من الان اینجام؟.. چرا عین این نفهمای مادر مرده راه افتاده بودم دنبالش..... و امده بودم اینجا ...؟

باید می رفتم دنبال مسعود.. اون همسر من بود ...نه این مرد.... که جز بدنامی چیزی برام نداشت

از جام بلند شدم... متوجه من شد.. برگشت و بهم نگاه کردم..

دلم می خواستم تمام اب دهنمو نثار صورتی کنم که روزی فکر می کردم ...خدا هر چی زیبایی تو وجود این این صورت قرار داده

خون جلوی چشمامو گرفته بود...

چقدر سکوت.. چقدر خفه خون گرفتن.. چقدر تحمل کردن....

نه نه دیگه به این یکی اجازه نمی دم منو به ساز خودش برقصونه..و هر کاری که دلش خواست باهام بکنه....

...خودمو به در رسوندم و کفشامو بدون اینکه بند کفشامو ببندم.. پوشیدم... حتی بهش نگاهم نکردم....

دروازه رو باز کردم.....پامو گذاشتم بیرون که برم....

می دونستم چند قدم به در نزدیک شده..... نزدیک شدن این مرد در هر لحظه و هر کجا... منو به حالت تهوع می نداخت...

با اوج خشم برگشتم به طرفش.... پشت سرم ایستاده بودم..

رنگ نگاهش... زبونم بند آورد..... چه نگاه معصومی..... نه این نگاه ها همش دروغه... اینا همش مظلوم نمایی.. نباید خر شم

....این بشر ادم نیست... یه حیونه کثیفه... که جز بد نام کردن دخترای بد بخت کار دیگه ای بلد نیست...

باید از تمام نفرتم استفاده می کردم که هرچی دلم می خواد بارش کنم... دیگه ترحم کردن جایز نبود

...اونی که نیاز به ترحم داشت من بودم..اره من که فرصت یه دفاع کردن کوچیکم از خودمو پیدا نکردم.. یعنی دیگران این فرصتو ازم گرفتن..... دهنم کف کرده بود

نمی دونم با چه قدرتی.... رو در رو در حالی که بهم نگاه می کرد این حرفا رو بهش زد

-حالمو بهم می زنی.. توی یه اشغال هوس رونی... که اینبار بدجور سرت کلاه رفته.

توی بی غیرت اگه فکر کردی من اینجا می شینمو و تن می دم به این خفت... کور خوندی.... کثافت نامرد.....

و درو با آخرین توانم چنان بهم کوبیدم که صدای لرزش شیشه در اتاقو به راحتی تونستم بشنوم....

هنوز دستم رو دستگیر دروازه بود.... احساس می کردم کمی سبک شدم.....

اشکم در امد...سریع اشکمو پاک کردم.... به اسمون نگاه کرد... داغی هوا خیلی ازارم می داد....

به راه افتادم..... بدون دونستن مقصدی که قراره بهش برسم... افتاب به فرق سرم می تابید...چشام می سوخت.....سردرد امونمو بریده بود....

به سر کوچه رسیدم...

به پشت سرم نگاه کردم..... کسی تو کوچه نبود...

شروع کردم به دویدن... باید به مسعود می رسیدم....

اون می دونه..اون می دونه که من هیچ کاری نکردم..... اون هنوز منو می خواد..

با دادن امیدهای واهی.... می خواستم به خودم بقبولونم که مسعود محبی.

مرد مغروری که می خواستم سر به تنش نباشه.....منو دوست داره..و توی خونه ای که قرار بود چند شب پیش اونجا باشم..به انتظارم نشسته...

گریه ام دوباره جاری شد.....اون خونه مال منه..خانوم اون خونه منم....وسایلم..هنوز اونجاست.....

من زن مسعودم...خودش... دستمو گرفت تو دستش... آخرین شب خودش شماره تلفنشو بهم داد.....اون دوستم داره.... دوستم داره....

اتوبوس واحد نزدیک میشد...پریدم توش.... دستمو به نرده چسبوندم و سرمو تکیه دادم بهش...

بعد از چند دقیقه ای سرمو اوردم بالا....همه بد نگام می کردن..چادرمو کمی کشیدم رو صورتم....

که کبودی صورتم کمتر دیده بشه....

خانوم.. خانوم..

سرمواز میله جدا کردم

بلیطتون؟

به یاد اون روز افتادم.. به چشمای شاگرد نگاه کردم....

اون روز حاتم بود که بهم بلیط داد.....کاش دستم قلم می شدم و با ابرو ریزی از اتوبوس پیاده می شدم.... چقدر خیریت کردم که بلیطشو قبول کردم

خانوم بلیط..؟

بلیط نداشتم..پولی هم نداشتم...

با نا امیدی دستمو کردم تو جیب مانتوم... به یه کاغذ رسیدم... اروم درش اوردم....

اشکم سر ریز شد..همون بلیطی بود که حاتم برای دومین بار بهم داده بود...چرا دست از سرم بر نمی داشت....

شاگرد متعجب از اشکام که بی محابا از صورتم جاری می شد... بهم نگاه می کرد

چرا نمی تونم چیزی که مال اونه از بین ببرمش..هر چیزیش یه کمک به منه...

دستم آوردم بالاتر... چقدر مجاله شده بود... هنوز به بلیط نگاه می کردم که از دستم کشیدش بیرون... و مشغول جمع کردن بقیه بلیط شد

اتوبوس به ایستگاه بعدی رسید...زنی که کنارم رو صندلی نشسته بود از جاش بلند شد...

صندلی خالی شد...با بی حسی روش نشستم و سرمو تکیه دادم به شیشه...

تو ذهنم تکرار می کردم:

مسعود منو می خواد... اون نمی ذاره از پیشش برم... مسعود باید به همه بگه که من کاری نکردم

بعد از رد کردن چند ایستگاه بالاخره به ادرس مورد نظر رسیدم... همون شب ادرس و شماره تلفنی که مسعود بهم داده بود حفظ کرده بودم...

اونم از سر ذوق زیاد.. به خاطر رفتار مسعود...

با تمام توانی که داشتم.. به سمت خونه ای دویدم که از رفتن توش ...کراهت داشتم..... اینجا خونه من بود.. نه اون نیمه و جب جا و نه پیش ...اون مرد نامرد....

نه اونجا جای من نبود...

مونده بودم این همه جونو از کجا میارم ... که یه نفس می دوم..... شاید همه امیدم مسعود بود که بهم این نیرو رو می داد....

کوچه؟ کوچه شفق ... پلاک.....؟ پلاکش چند بود...

.....112...نه..... نه...115...

حیرون به در خونه ها نگاه می کردم... 110...

-نه اینا شماره های زوجه...

به اون طرف کوچه رفتم... انگشتم رو لبام حرکت می کردم... چشمم فقط یه چیزو می خواست...115.....

جلوی در سفید رنگ بزرگی ایستادم ... و خشک زده به شماره پلاک نگاه کردم...115...

یه قدم به طرف در برداشتم... دستمو به طرف زنگ بردم..

ولی ایستادم و دستمو پس کشیدم..... سریع صورتمو که پر از اشک بود و با کف دستم پاک کردم...

چندتا نفس عمیق کشیدم و این بار با اطمینان دستمو گذاشتم رو زنگ....

چشممامو بستم و زنگو فشار دادم...

زود دستمو برداشتم... صدایی نیومد...و کسی درو باز نکرد..

یه بار دیگه ... کمی دیرتر دستمو از روی زنگ برداشتم...

نه کسی جواب نمی داد..لجم گرفت... لبامو با حرص بهم فشردم و اینبار دستمو یکسره رو زنگ گذاشتم....

چونه ام شروع کرد به لرزیدن و چیزی نگذشت که قطره های اشک به لبام رسیدن.....

کسی جواب نمی داد..... دستمو از روی زنگ برداشتم و چند قدم رفتم به عقب....

به دو طرفم کوچه نگاه کردم... و نگاهم دوباره چرخید به در

...با سرعت خودمو به در رسوندم و زنگ زدم.. دستم یکسره رو زنگ بود.....

دیگه فایده نداشت. در حالی که صدای زنگو خودمم می شنیدم.... با خودم گفتم

-شاید زنگ خرابه

با دو دست شروع کردم به زدن روی در...

بازم جواب ضربه هامسکوت خونه بود.. دستام به مشت تبدیل شده بودن و.. دو دستی به در ضربه می زدم..

-باز کن.... من امدم... چرا باز نمی کنی.... مسعود.. مسعود باز کن.... منم

مشتام روی در بود که زن همسایه بغلی از در امد بیرون...

(خانوم با کی کار دارید؟)

بهش خیره شدم.... منتظرم بود که حرفی بزنم که دوباره به در ضربه زدم..

(از اینجا رفتن...)

زودی برگشتم طرف زن باورم نمی شد

-رفتن؟

(بله دیروز بود.... تمام وسایل خونه رو بار زدنو رفتن.. برای ما هم عجیب بود که هنوز نیومده رفتن... الانم کسی تو خونه نیست
(...سرمو تکون دادم....)

نه این امکان نداره..

(چرا خانوم خودم دیدم... اتفاقا هم دوتا ماشین بود)

عقب عقب از در فاصله گرفتم

پس یعنی مسعود باور کرده..... سرمو تکون دادم... و گیج و منگ به طرف سر کوچه به راه افتادم.....

نه حتما اقا جون اینکارو کرده.. مسعود اینطور ادمی نیست..... اون منو دوست داشت.... اگه دوسم نداشتپس اون نگاه
آخرش چی بود

از همه جا داشتم نا امید می شدم ... که یاد شماره تلفن افتادم....

خوشحال شدم.. به اطراف نگاه کردم.... چشمم به مغاره سر کوچه خورد....

نمی دونم خودمو چطور رسوندم تو... و از مغازه دار خواستم که اجازه بده یه تماس بگیرم....

اول شماره خونه اشونو گرفتم.. دو دستی گوشی رو چسبیده بودم....

هر بوقی که می کشید... نفس منم ضعیف تر می شد....

چشممامو بسته بودم و داشتم به خودم قوت قلب می داد.. که صدای یکی تو گوشی پیچید...

صدای مادرش بود..

بله

اب دهنمو قورت دادم...

کاش خودش بر می داشت

چرا حرف نمی زنی...؟ الو... بر هر چی مردم ازاره لعنت.

و محکم گوشی رو کوبید

می خواستم گوشی رو بذارم سر جاش.... که:

-ببخشید اقا می تونم به تماس دیگه بگیرم....

بله دخترم. راحت باش...

فقط یه روزنه امید برام مونده بود.. محل کارش..

دست چرخوندم و شماره ها رو گرفتم... آخرین شماره 3 بود.. با تمام امیدم شماره رو رها کردن....

شروع کرد به بوق کشیدن...اروم نفس می کشیدم... نمی دونستم چطور باید شروع کنم به صحبت کردم...

که صداش تو گوشی پیچید... یه لحظه احساس کردم دنیا رو بهم دادن

مسعود-بفرماید

لبامو از هم باز کردم... اما چیزی از بین لبام خارج نمی شد..

مسعود. -الو..... بفرمایید...

صداش مثل همیشه نبود.. خیلی گرفته بود....

نمی تونستم حرف بزnm ...با اینکه رابطه خوبی هرگز بین من و مسعود به وجود نیومد.. اما بدجوری دلم براش و صداش تنگ شده بود....

خواستم صداش کنم که گوشی رو گذاشت...

گوشی رو از گوشم جدا کردم نباید می داشتم همه چی... همین طوری تموم بشه

دوباره شماره رو گرفتم...

مسعود خیلی بی حوصله:

بله

چرا نمی تونستم حرف بزnm

مسعود-لالی.. یا بیکار.... این همه شماره ...یه جای دیگه زنگ_____

-مسعود

با صدای من چنان سکوتی برقرار شد.... که به لحظه فکر کردم تماس قطع شده....
صدای نفساشو می شنیدم.... دوست داشتم حرفی بزنه.. یا اینکه به جوری ابراز خوشحالی کنه... اما ساکت بود
-مسعود.....

مکشی کردم و ادامه دادم..... منم...

حرفی نمی زد.....

به خودم جسارت دادم و از سکوتش استفاده کردم

-صدامو می شنوی؟

می دونستم می خواد حرف بزنه... اینو از طرز نفس کشیدناش می فهمیدم.....

هی نفسش بالا می یو مدو زودی فروکش می کرد... تا اینکه به دفعه گفت:

مسعود-هد...

که سریع ساکت شد

وقتی اسممو ..هر چند نه کامل گفت....ته دلم بد جوری خالی شد..گوشی رو محکمتر تو دستم گرفتم....

منتظر بودم که به کلمه دیگه بگه... تا ده تا دیگه من روش بذارم و بگم چقدر دوسش دارم.....

که با جمله بعدیش.... گند زد به تمام هیكلم و حسابی سستم کردم

مسعود-لطفا مزاحم نشید خانوم....

و گوشی رو گذاشت.... لبام بی اراده تکون خوردن.. اما صدایی ازشون خارج نشد....

با اینکه تماسو قطع کرده بودم.... هنوز گوشی تو دستم بود....و به صدای ممتد بوق اشغال گوش می کردم....

فکر می کردم صدامو می شنوه.. برای همین زمزمه وار:

-مسعود چت شده؟...منم هدی.. به همین زودی همه چی رو فراموش کردی...؟

.کلمه مزاحم برام خیلی سنگین بود؟... باورم نمی شد

با انگشتام که کلی ناتوان شده بودن.. به بار دیگه شماره اشو گرفتم

قبلا از اینکه حرفی بزنه:

-خواهش می کنم مسعود.. تو دیگه نگو همه چی رو باور کردی....

نگو تو هم مثل بقیه فکر می کنی.... من فقط امیدم تویی... تو باید از من حمایت کنی.... نمی خوام بگی که اون شبو یادت رفته
....مسعود من

مسعود-خانوم قربانی.. همه چی بین من و شما تموم شده... لطفا دیگه با اینجا تماس نگیرید.... و مزاحم نشید

-مسعود

گوشی رو گذاشته بود....

..با دهنی باز به گوشی نگاه کردم....

مسعود همه چی رو بین خودش و من ..تموم کرده بود....

اشکم در امد....احساس می کردم همه چی دور سرم در حال چرخشه.... با دستای بی حسگوشی رو گذاشتم سر جاش.... و به
تلفن خیره شدم...

مغازه دار-حالت خوبه دخترم؟

برگشتم و به چهره پیرمرد که نگرانم شده بود... نگاه کردم....

دوباره سوالشو تکرار کرد.... سرمو از سر گیجی تکون دادم... و به طرف دیگه ای خیره شدم...

پوزخندی به امید واهیم زدم که فکر می کردم وجود داره....

..مسعود هم مثل بقیه رفتار کرد.... چرا نفهمیدم که اونم از اول دنبال بهانه ست و می خواد ترکم کنه.....

چرا فکر می کردم اون با بقیه فرق داره

بی توجه به مغازه دار ...با حالی داغون و زار... از مغازه خارج شدم

به پیاده رو نگاه کردم.... چقدر راه بود.....

این آخرین امیدم بود که... از دست رفته بود....

دستمو گذاشتم رو دیوار... و در حالی که راه می رفتم.. می کشیدمش رو برجستگی های دیوار..... دیگه به چیزی فکری نمی کردم
....فقط دلم می خواست راه برم...

نمی دونم چقدر راه رفته بودم..ولی پاهام حسایی درد گرفته بودن..

فقط متوجه شدم که اسمون دیگه روشن نیست

به خودم امدم که دیدم جلوی دری هستم... که ظهر با کلی امید بسته بودمش که دیگه نبینمش

چقدر حقیر و پست شده بودم که.... بی اراده برگشته بودم همونجا....

مقابل در ایستادم... دستمو گذاشتم رو در....دیگه کم آورده بودم..

از صبح تا به الان چیزی نخورده بودم و انقدر راه رفته بودم که دیگه برام رمقی نمونده بود....

حوصله گریه کردنو هم نداشتم.... از همه جا قطع امید کرده بودم.... هیچ اسمی و هیچ کسی هم دیگه تو ذهنم نقش نمی بست....

انگشتمو روی در حرکت دادم.... و به فکر فرو رفتم

با اینکه هر وقت کم می یوردم فقط امیدم خدا بود... و ازش کمک می خواستم.. ولی اینبار از خود خدا گله داشتم که تنهام گذاشته بود...بغض کردم..

-خدا تو هم یعنی وجود داری؟!.... من که دیگه شک دارم....

چشممو بستم واز در فاصله گرفتم.... که صدای اذان طنین انداز اون فضای غم گرفته شد

سرمو برگردونم به جهت صدا

بی اراده زبونم چرخید:

مسجد!!!....

دلم پر بود...نیاز به تخلیه داشتم.. دست از روی در برداشتم.... و به راه افتادم.... از بین کوچه ها که رد می شدم...ذهنم خالی تر و خالی تر می شد....

هر چی پیش می رفتم ...به صدا نزدیکتر می شدم....

مسجد زیاد دور نبود...

مقابل مسجد ایستادم..... و به سر در ش نگاه کردم...نور سبزش...منو به سمت خودش می کشوند...

چونم شروع کرد به لرزیدن.. دلم پر بود.... همونطور که به سر در ...و نور سبز خیره بودم:

-دیگه کسی رو ندارم... پس ازم رو نگیر... یه امشب یه مهمونم کن... دلم شکسته...

اگه می خوای هنوز عذابم بدهی... حداقل یه امشبو بهم رحم کن... دیگه نمی تونم.. در توانم نیست... یه امشب دلمو مهمون خودت کن

وارد شدم..... با ورود به مسجد... همه چی رو فراموش کردم...

چقدر این وضو بهم چسبید... جمعیتی زیادی تو مسجد بود... به جالباسی دم در نگاه کردم...

به دونه چادر مونده بود.. به جمعیت نگاه کردم... خوشحال شدم... و چادرو برداشتم

.... جلو جا نبود.. برای من همین ته ام از سرم زیاد بود....

کلی همهمه بود... گاهی کسایی که از کنارم رد می شدن... و بهم خیره می شدن

تا نماز شروع بشه..

از کتابخونه یه قرانو برداشتم... چشمامو بستم و با تمام وجود از سر قران انگشتمو حرکت داد م... و بازش کردم....

قلبم با دیدن این سوره به دفعه پر از آرامش شد.....

...سوره یس....

عجیب آرامش گرفتم.... دیگه ته دلم نمی لرزید

بعد از تموم شدن نماز... از مسجد زدم بیرون... خیلی سبک شده بودم...

کوچه مثل ظهر نبود... مردم در حال رفت و امد بودن.....

بچه ها هم در حال بازی و دنبال کردن هم بودن.... براشونم مهم نبود که کی به این محل اضافه شده.. کی کم شده

به سر کوچه که نزدیک می شدم... چشمم به یه ماشین پیکان سبز رنگ خورد ... که پسری بهش تکیه داده و به ته کوچه نگاه می کنه.. از کنارش رد شدم... بهم نگاه کرد....

بهش محل ندادم... و به طرف خونه رفتم.. در نیمه باز بود....

برگشتمو به پسر که با تعجب بهم نگاه می کرد ...نگاهی انداختم و زودی وارد خونه شدم....

تا پامو گذاشتم رو پله پایین در.. حاتم و دیدم که با عجله از اتاق خارج شد... تا منو دید... سر جاش خشکش زد....

به سر وضعیت نگاه کردم.. هنوز لباسای ظهر تنش بود....

دوتامون بهم نگاه می کردیم.. سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم...

یه قدم از ش دور نشده بودم که بازمو گرفت...

با خشم برگشتم طرفش... به چشماش نگاه کردم.. نگاش جدی بود...

متوجه نگرانی تو چشماش شدم...

سرمو برگردوندم و به در خیره شدم..

-نگو که نگران شدی.. که خیلی مسخره است....

با پوزخندی سرمو برگردوندم طرفش

نترس دیگه کسی نگرانم نیست... که به خاطر گم شدن و مردنم... ازت باز خواست کنه...

حالا و اون دستتو ازم دور کن... که به اندازه کافی بر چسب بی ابرویی تو این چند روز ه بهم خورده

..دیگه نمی خوام... بهم بر چسب ناپاکی هم بهم بزنن

دستش شل شد و از بازوم جدا شد... دیگه بهم نگاه نمی کرد... درو باز کردم و وارد اتاق شدم

هنوز همونجا ایستاده بود و پشتش به من بود... رفتم و یه گوشه نشستم....

اروم برگشت و بهم نگاه کرد... با نفرت بهش خیره شدم.. که از رو بره و خودش سرشو بندازه پایین....

تا حالا اینطوری ندیده بودمش... دستی به موهاش کشید و با ناراحتی از خونه خارج شد....

بعد از رفتنش.. کمی به درو دیوار اتاق نگاه کردم... و همه چی رو از چشمم گذروندم از جام بلند شدم و چادرو از سرم برداشتم

... .. خیلی تشنه ام بود... استکانی که کنار کتری بود و برداشتم... و رفتم تو حیاط..

.شیر ابو باز کردم.. سر شلنگ افتاده بود وسط حیاط.. گذاشتم کمی اب ازش بره.... تا خنکتر بشه

استکانو از اب پر کردم.... به اب خیره بودم که با سرعت از لبه استکان می ریخت پایین....

خنکی اب که رو دستم می ریخت لذت بخش تر از خوردن اب بود....

که پهو صدای زنگ خونه در آمد و به دنبالش در باز شد... سریع به در نگاه کردم... و از جام بلند شدم... شلنگ از دستم افتاد...

حاتم بود.... بهم نگاه کرد... خواستم برم تو اتاق که

(صاحب خونه مهمون نمی خوای.؟)

صدایی که شنیدم صدای دختری بود ... که سرشو از در آورده بود تو و با شیطنت و خنده بهم نگاه می کرد...

دختر جونی که صورت با نمکی داشت.... به همراه همون پسری که دم در دیده بودمش وارد حیاط شدن...

سریع دست کشیدم به روسریم و کمی کشیدمش جلو....

دختر با خنده رویی به طرفم آمد... و بدون اینکه بهم مجالی بده منو تو اغوشش کشید.. متحیر از رفتار دختر... سر جام مونده بودم .. و تکون نمی خوردم..

دختر-ای وای دختر حواست کجاست.. تمام پایین شلوارت خیس شد..

زودی به پایین نگاه کردم شلنگ افتاده بود رو پام و تمام شلوارمو خیس کرده بود...

خم شد و شیر ابو بست....

نمی دونستم این دختر کی بود که انقدر خودمونی رفتار می کرد... یعنی همه چیزو درباره منو و حاتم می دونست.... ؟

دختر-خانوم خانوما نمی خوای دعوتمون کنی بیایم تو؟

سریع به حاتم نگاه کردم...

دختر با خنده برگشت و به حاتم نگاه کرد.....

اقا حاتم این رسمش نبود... یهو انقدر اروم... بی سر صدا.. دست شما درد نکنه

ترسیدی تو خرج و مخارج عروسی بیفتی ... و یه شام به ما بدی

و با گفتن این حرف دوباره برگشت طرف من:..

اصلا می دونی چیه هدی جون....

من نظرم عوض شد... الان تو و اقا حاتم لطف می کنید و منو این اقا مظاهرو می برید بیرون.... و یه شام درست و حسابی بهمون می دید ... تا از خجالتمون حسابی در بیاید..

اینطوری منو مظارهرم حق خورده شدمونو پس می گیریم.. تا شما باشید که دیگه سر مردمو کلاه نذارید

و بعد به پسری که اسمش مظاهر بود چشمکی زد و گفت:

.مگه نه اقا مظاهر

مظاهر با خنده:

حاتم جان... منم که نمی تونم رو حرف خانومم حرف بزنم ... می دونی که..

حاتم لبخند تلخی زد...

دختر - ماشین از ما.... مکان از شما... حالا این اقا داماد و این عروس خوشگله می خوان ما رو کجا ببرن...؟

حاتم به مظاهر نگاهی انداخت..... کلافه بود....

مظاهر - د حرف بزنی پسر... همه منتظریم

حاتم - هر کجا که شما بگید....

دختر-حالا شد... مظاهر شما چیزی نگو... من هوس کبابی و چند پر ریخونه

شاه عبدالعظیمو کردم... همه می ریم اونجا... عالییه مگه نه؟

مظاهر - خانوم باز م که شما... خودت بریدی و دوختی و تن ملت کردی....

دختر-ای بابا چه کنیم... این عروس داماد ما... نه اینکه یکم خجالتین.. تا بخوان تصمیم بگیرن که کجا بریم... صبح شده.. تازه اقا حاتم خودش گفت هر کجا که شما بگید...

مظاهر-بدو... بدو حاتم که امشب بد تو خرج افتادی..

با خنده:

نترس زیاد تو خرجت نمی دازیمت... فقط در حد خونه خراب کردنت پیش می ریم نه بیشتر ... و زد زیر خنده... حاتم فقط لبخند زد

مظاهر دست حاتمو گرفت... و به سمت در کشید

دختر - اه... اه... کجا؟ کجا؟..

مظاهر - بریم بگیرم دیگه...

دختر-نخیر...مثل اینکه خوبی به شما اقا یون نیومده ... به شما مردا که رو بدیم... همونم نمی گیرید..

منو عروس خانوم پس چی؟... گفتم هوس کباب کردم.. هوس زیارتم کردم...

با عشوهِ سرشو به طرفم چرخوند:

می بینی هدی جون چطوری می خوان سرمونو شیرهِ بمالن.. از من به تو نصیحت... هیچ وقت به این اقایون رو ندیا.. که سوارت می شن... ..

مظاهر با مظلومیت - خانوم

دختر-بله

مظاهر-دست شما درد نکنه

دختر-سر شما درد نکنه.. اقا

و در حالی که دست منو می کشید و به طرف اتاق می برد:...

بیا هدی جون تا آماده بشی ما هم می ریم تو ماشین و منتظر تون می مونیم ... فقط تو رو خدا زودی بیایدا... که من گشمنه ام بشه ... که دیگه دین و ایمون سرم نمیشه

و با خنده همراه مظاهر از حیاط خارج شدن..

با دلخوری به حاتم نگاه کردم...

...از دستش خیلی عصبانی بودم... به چه حقی گفته بود که ما ازدواج کردیم... اصلا اینا کی بودن.... که از ما انتظار شام... به حساب عروسی هم داشتن؟

چشمامو بستم که به اعصاب مسلط بشم... همونطور که چشمام بسته بود

-منظورت از این کارا چیه؟

باید به ادم و عالم اعلام می کردی..... که چی اتفاقی افتاده....

سرمو با خشم تکون دادم....

باید جار می زدی.. که. پسر حاج فتاح کبیری.. یه بار دیگه گند بالا آورده... و با ابروی یکی دیگه بازی کرده...

باید این کثافت کاریتو به همه می گفتمی...

صدام از خشم می لرزید و استکانو با دو دستم محکم فشار می دادم...

برو.. برو این برنامه مسخره از قبل طرح ریزی شده اتو جمع کن.... که...

امدم ادامه حرفمو بزنم که دیدم بهم خیره شده...

ساکت شدم....

سکوتش بدتر عصبیم می کرد...

فکر می کنی با سکوت همه چی درست میشه؟... یا من زبونم بسته میشه؟... و خفه می شم..

داغ کردم و صدامو بردم بالا

-بابا... دست از سرم بردار..به چه زبونی بهت حالی کنم که نمی تونم تحملت کنم... حالم ازت بهم می خوره

برو این بساط مهربون بازیتو جمع کن تا بیشتر از این بالا نیوردم...

و با خشونت اسکانو کوبیدم وسط حیاط .. البته بیشتر نزدیک پای حاتم بود...

...که با قدرت شکست و هر تیکه اش به یه طرفی افتاد..

چون جلوی پای حاتم پرتش کرده بودم.. یه تیکه یه طرف صورتش برخورد کرد.... که سریع دست کشید رو گونه اش....

دستام و بدنم به وضوح می لرزید.....

ضربه ارومی به در خورد...

زودی به در نگاه کردم....

در باز شد...

دختر بود ... به دوتامون نگاه کرد...

با وضعیت پیش آمده دختر فهمید که چیزی بین من و حاتم هست و نباید چیزی بگه... با دیدنش که با ناراحتی امد تو حیاط.... یه قدم به عقب رفتم....

فهمید اوضاع خرابه... حاتم با صورتی که خونی شده بود با عصبانیت از حیاط رفت بیرون...

دختر به طرفم امد....

اشکم در امد....از کردم پشیمون شدم....

اروم بهم نزدیک می شد....

تنم می لرزید.... شاید برای اروم کردن خودم گفتم:

-همش تقصیر خودشه...

با صدای تقریبا بلندی که می لرزید

-من تحمل این چیزا رو ندارم.... اگه اون نبود این بلاها هیچ وقت سرم نمی یومد..... ازش بدم میاد.... برام.... ادای ادمای مظلوم در میاره.... که چی؟

که بی گناهه؟.. که کاری نکرده؟

ازش بیزارم.... منو از خانواده ام دور کرد... بی ابروم کرد... دیگه کی بهم نگاه می کنه؟... هان؟

تمام صورتم خیس شده بود

-ازش متنفرم.. تا اخر عمرم ازش متنفرم.... اون حق نداشت با ابروی من بازی کنه... حق نداشت منو بد بخت کنه.... حق نداشت منو تو اوج جونی... گوشه نشین.. این خراب شده کنه

دختر اروم منو به بغلش کشید... و من.... بلند زدن زیر گریه.... تا که خالی بشم

اروم با دستش به شونه ام ضربه می زد.... تا ارومم کنه... اما چه اروم شدنی..... تازه یه شونه مفت گیر آورده بودم

باید عقده های این چند روزه رو یه جایی خالی می کردم....

منو با خودش به طرف اتاق برد...

دوتامون نشستیم....

یه دستمال به طرفم گرفت... دستمالو گرفتم و اشکامو پاک کردم....

دختر با ناراحتی لبخندی بهم زد:....

ببخش زیاده روی کردم.. می خواستم بریم بیرون.. حال و هوای دوتا تون عوض بشه...

می دونم من هیچ وقت نمی تونم درک کنم که دوتاتون چی می کشید....

اشکش از گوشه چشمش در امد...

دستشو رو پام گذاشت...

حتما این چند روزه خیلی اذیت شدی....

به کبودی صورتم نگاهی انداخت....

ولی بی انصافیه که فکر کنی.... اون ناراحت و داغون نیست...بیشتر از تو نباشه کمتر از تو... توی این چند روزه عذاب تحمل نکرده
...

نبودی ببینی... که چند روز پیش اقات و چندتا از مردایی که همراهش بودن چه طور افتادن به جونش و تا می خورد زدنش

...مظاهر و چندتا از همسایه ها به دادش رسیدن... وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش می یومد...

تا دیشم تو خونه افتاده بود...امروز م که پدرش امد دنبالش...به زور از جاش بلند شد.... مظاهر کمکش کرد تا خودشو به محضر برسونه...

نمی دونم چه اتفاقی افتاده و... چی بینتون گذشتهو کی این نون گذاشته تو سفرتون

..اقا حاتم خیلی تو داره... فکر نمی کنم حتی به مظاهر هم چیزی گفته باشه...

منو و مظاهر فقط می دونیم.. به اجبار به عقد هم در امدید.....

اگه می گمو می خندم.. فکر نکن بی خیالم و برام مهم نیست.

اقا حاتم مثل برادرمه... وقتی می بینم انقدر ناراحته.. دلم براش کباب میشه.... هیچ وقت انقدر درمونده ندیده بودمش...

سکوت کرد و بهم خیره شد

-چقدر می شناسیش...؟

بیشتر مظاهر می شناستش... تو این مدت که تو این محله بوده من چیز بدی ازش ندیدم...

هدی جون... منظور حرفاتو نمی فهم... از اینکه تو رو بی ابرو کرده... و...

چی بگم والا... فقط اینو بدون

انقدر می شناسمش و انقدر قبولش دارم که بهت بگم ... همچین آدمی نیست که بخواد کمر به بد نامی کسی ببندد..

..نه اونی که من میشناسم.. با حرفایی که تو می زنی زمین تا آسمون فرق می کنه

....

گریه ام شدت گرفت..... شاید داشت درباره کس دیگه ای حرف می زد که من نمی شناختمش.... اره حتما هم همین طور بود....

انگشتشو زیر چشمم کشید...

انقدر گریه نکن خانومی.... جز اینکه خودتو بیشتر ناراحت می کنی... کار دیگه ای نمی کنی

از اقوامشون هستی ؟

نه....

سرمو تکون دادم پس چی... ؟

منو مظاهر از خیلی وقت پیش تو این محل بودیم.. یعنی خانواده هامونم اینجا هستن... با آمدن اقا حاتم.. و آشنا شدن با مظاهر... رفت و آمدناشونم به خونه ما زیاد شد.... خیلی اقا ست... هر جا که به مشکلی و گرفتاری برخورد می کردیم.. خیلی کمک حالمون بود و کمکمون کرده...

با خنده:

راستی انقدر حرف زدمو مختو خوردم...هنوز خودمو بهت معرفی نکردم..کار من درستها

دستشو به سمتم دراز کرد...

اسمم سمیه است... خیلی شرم..البته اقامون بهم می گه شر... تو شر بودن یا نبودنم دیگه باید بعدا... خودت قضاوت کنی....

شوهرمم که می شناسی.. اقا سید مظاهر....

همسایه دو تا کوچه بالاترمون بود... حالا هم که می بینی زن و شوهریم و یه محله رو دور سرمون می گردونیم....

اوووووووو بسه دیگه دختر... چقدر ابغوره می ریزی...پاشو پاشو... بهت قول می دم به زیارت حسابی حالتو جا بیاره....

نگو حوصله ندارم که نمی دارم تو خونه بشینی...یه هوا به سرت بخوره.... این ابغوره ریختناتم یادت می ره.. کو این چادرت..بذار ببینم... اهان

چادرمو از روی زمین برداشت... و به طرفم گرفت... و از جاش بلند شد

سمیه-بریم ؟

بهش نگاه کردم

با حالت با نمکی بهم چشمک زد...

بریم خانومی؟؟؟؟

دست دراز کردم و چادرو از دستش گرفتم

سمیه-می دونستم خیلی گلی.... این لپات الان یه ماچ ابدار داره

سمیه-اومممممممممم..اخ که چه خوشمزه است

از حرفش خنده ام گرفت .. به کمکش از جام بلند شدم...

تو حیاطم وادارم کرد که صورتمو بشورم....

اول خودش از در خارج شد و بعدش من

مظاهر و حاتم تو ماشین نشسته بودن... حاتم سرش پایین بود و به حرفای مظاهر گوش می کرد..

می دونستم اصلا تو باغ نیست.... و متوجه حرفای مظاهر نمی شه

مظاهر ما رو دید.... و به حاتم چیزی گفت.. حاتم سرشو آورد بالا... اوه خدا صورتشو چیکار کرده بودم...

زود سرمو انداختم پایین که ..انقدر پیش خدا شرمنده نباشم...

مظاهر پیاده شد..

و به سمت من و سمیه لبخندی زد....

سمیه درو برام باز کرد... دماغ بودم... ولی سعی هم می کرد.. لجبازی نکنم....

سمیه دم گوش مظاهر چیزی گفت.. مظاهر زود در طرف حاتم باز کرد و سرشو به گوشش نزدیک کرد... و چیزی گفت...

..حاتم نفسشو با ناراحتی داد بیرون و دستی تو موهایش کشید ... پیاده شد و به طرف خونه رفت...

بعد از چند دقیقه امد.. لباسشو عوض کرده بود و ابی به صورتش زده بود... سمیه و مظاهر بیرون ماشین ایستاده... منتظرش بودن

....

مظاهر سریع در طرف منو باز کرد و رو به حاتم:

بفرماید اقا داماد

حاتم با دلخوری به مظاهر نگاه کرد. مظاهر در حالی که لبخند می زد

..ای بابا یه شام می خوامی به ما بدی..... ببین چقدر لفتش می دی... سوار شو دیگه... اه

حاتم سرشو از دست کار مظاهر تکون و داد و امد سوار بشه.. سریع خودمو کنار کشیم و به در نزدیک شدم...

برگه تازه ای از زندگیم به زمین می یوفته.... برگ قبلی خیلی بی رحمانه زیر پاهای رهگذرای بی عاطفه... خرد شد و از بین رفت

...

این زندگی رو من نساختم... به اجبار واردش شدم .. و به اجبار باید بهش تن بدم...

به سه تا از ادمایی که تو ماشین هستن اهمیت نمی دم... نگام به درو دیوار کوچه هاست...

به دختر کوچیکی که تنها سرمایه زندگیش دستای مادرش و یه لحظه رهانش نمی کنه....

به پیرمردی که تنها تکیه گاهش تو این پیری یه عصای چوبیه. قدمیه

به زنی که دستاش پر از خریده و برای رسیدن به خونه... گامهاشو تند تر بر می داره...

نفسمو می دم بیرونو و به جلو خیره می شم...

هر چهارتامون فقط داریم همو گول می زنیم..... کسی خوشحال نیست.

این بیرون رفتنم یه بهانه است.... برای حرف نزدن با هم.... برای ایجاد سکوت... برای اروم کردن اعصاب

..سمیه ای که می گفت شره.. حالا ارومتر از همه ما نشسته بود و جیکش در نمی یومد... مظاهرم ... بهانه سکوتش رانندگی بود

..و حاتم.... نمی بینمش. از موقعی که سوار شدیم یه نیم نگاهم .. بهش ننداختم...

فقط می دونم اونم سکوت کرده...

فعلا یه آرامش کوتاه.. آرامش بخش.. بهتر از هر قرص و داروییه...

باز به بیرون نگاه می کنم... که صدای مظاهر.. همه رو از خلسه در میاره

مظاهر - اه حاتم.... صورتت...

نیم نگاهی به نیمرخش می ندازم

مظاهر - هنوز خونش بند نیومده...؟

حاتم دستی به گونه اش کشید و به سر انگشتاش نگاه کرد

سمیه - مظاهر جلوی اون مغازه نگه دار یه چسب زخم بگیر.....

مظاهر - الان

حاتم-نیازی نیست... الان بند میاد..

اما مظاهر به حرفش گوش نکرد و سریع پرید پایین..... چندتا چسب زخم گرفت و امد.... نشست پشت فرمونو دستشو گرفت عقب

مظاهر..- بگیر حاتم جون....

حاتم-نمی خواد مظاهر...

مظاهر - بگیر... داره ازش خون میره.

.حاتم دست بلند کرد و گرفت... و تو دستش نگه داشت و به بیرون نگاه کرد...

مظاهر - ای بابا نگرفتم که بغیری تو دست.....بزن..

حاتم-می زنم.. تو برو...

مظاهر - عزیز من داره از صورتت خون میره.... حالا هی تو سرتق بازی در بیار

حاتم کلافه یکی رو در آورد.. اعصابش خرد بود... اینه ای هم جلوش نبود که بدونه کجا بزنه...

مظاهر که شیطنتش گل کرده بود:...

سمیه این قدیمیا هم بد نمیگنا...

سمیه - چطور؟

مظاهر - نشنیدی که از قدیم گفتن.... کار که کرد ..ان که تمام کرد.... در حالی که از تو اینه به من نگاه می کرد : شما که زحمت

یادگاری رو صورتشو کشیدید... یه لطفی کنیدو.....

سمیه با ناراحتی و صدای تقریبا بلندی:

اه مظاهر

مظاهر - چشم خانوم.. ساکت شدم.. چرا می زنی..

اول نفهمیدم چی می گن و منظورشون چیه.... اما وقتی خنده های زیر زیرکی سمیه رو دیدم تازه دوهزاریم افتاد که چی می گن..

خودم زدم به اون راه و جوابی ندادم...

سمیه... - مظاهر نگه دار می خوام به بسته خرما بگیرم.... اینجا خرماهاش خوبه. به نذری دارم باید اداش کنم..

مظاهر - تو هم همین الان باید یادت بیفته که نذر داشتی..؟

سمیه - ای بابا.... حالا من به چیزی خواستم بگیرم... باز تو می گیر بده....

سمیه برگشت طرفم:..

ببخش هدی جون... هر وقت می ریم یادم می ره بگیرم خیلی وقته به نذری کردم.. باید اداش کنم.. زودی میایم

مظاهر-تو دیگه کجا؟ ...خودم می رم می گیرم میام دیگه...

سمیه - نه بابا همون به بار که خودت رفتی...به اندازه کافی بسه ... دیدم هر چی میوه زده دار بود انداختن بهت

مظاهر - ده بیییییاااا... ..اخه کی خانوم؟

سمیه - بیا پایین...انقدر چونه نزن مرد

مظاهر با حالت با نمکی:

ببخشید هدی خانوم... حاتم جان... الان میایم...

چیکار کنم زورم که بهش نمی رسه

وقتی رفتن.. حاتم دستی به گونه اش کشید... زیاد خون نمی یومدم.. ولی آگه چسب می زد بهتره بود...

یکی دیگه باز کرد... سرشو برد جلو تا از آینه ماشین بتونه صورتشو ببینه...

به دفعه از دهنم پرید

-اول خون رو صورتتو پاک کن بعد...

تا گفتم... تازه فهمیدم چه گندی زدم.. سریع سرمو چرخوندم به طرف در..... که دیگه انقدر نگام نکنه

دست کرد تو جیب کتتش.... احتمالا چیزی پیدا نمی کرد که هنوز در حال گشتن بود... وقتی چیزی پیدا نکرد.. خواست دست بکشه و با دستش خونو پاک کنه..

نمی دونم علت اینکارم چی بود.. شاید گفته های سمیه.... نمی دونم... فقط می دونم اون لحظه زیاد ازش بیزار نبودم...

برای همین با بی خیالی دستمالمو از جیبم در اوردم... و به طرفش گرفتم...

به هم خیره شد... تحمل این جور نگاهها رو نداشتم... به طرف مغازه نگاه کردم... سمیه و مظاهر هنوز در حال خرید بودن...

دستمالو ازم گرفت و گونه اشو پاک کرد.. چسب سومو در آورد... که از دستش افتاد کف ماشین...

از بی حالی دو تا مون داشتیم میمردیم... سرمو به طرف پایین گرفتم... دقیقا وسط پاهام افتاده بود

خم شدم و برداشتمش..

با بی تفاوتی.. کاغذشو باز کردم... برگشتم طرفش.....

یه دفعه چشمم پر اشک شد... نمی دونم چرا... احساس می کردم الان به اون اشکا نیاز دارم... و باید از وجودم خالی شون کنم... وگرنه دق می کنم...

اولین قطره از چشمم سرا زیر شد... اب دهنمو قورت دادم.....

چسبو اروم به طرف گونه اش بردم و گذاشتم روش.. و با انگشتم.. کمی روش کشید که بچسبه ... پشت اون چشمای خیس دیدمش که بهم خیره شده.....

لبام شروع کرد به لرزیدن....

-کاش می دونستم... برای چی این بلا رو سرم آوردی.....

دستامو اروم ... اوردم پایین و بهش خیره شدم...

انگار می خواست چیزی بگه.. اما برام مهم نبود... که می خواد چی بگه.. برای همین

خودمو کشیدم عقبو و سرمو تکیه دادم...

بلاخره یه چیزی از بین لباش خارج شد

حاتم - چرا فک—

قبل از اینکه جمله اشو ادامه بده

انگشت اشاره امو گذاشتم رو لبام..

-هیچی نگو... سرمو تکون دادم... هیچی

حرفش تو دهنش خشک شد.. از عصبانیت فکشو محکم تکون داد... و به بیرون نگاه کرد...

سمیه و مظاهر آمدن.....

مظاهر - ببخشید که دیر شد....

اما جوابی از ما نشنیدن

بیچاره دوتاشون مثلا می خواستن این جو سنگینو به جوری از بین ببرن

...اما منو حاتم... با اخم و تخمامون... نمی داشتیم که اونا به هدفشون برسن...

سمیه خیلی نمکی بود... همش در حال لبخند زدن و شوخی کردن بود... مظاهر هم دست کمی از اون نداشت..

بعد از آمدن اونا مدام سرم پایین بود... یا اینکه بیرونو نگاه میکردم.... فقط گاهی به حرفا و شوخیاشون یه لبخند کوچیک می زدم....

وقتی رسیدیم

از همون اول سمیه دستمو کشید و منو با خودش برد تو.... خیلی وقت بود نیومده بودم.....

بعد از نماز و پخش کردن خرما.... یه گوشه دنج پیدا کردیمو و نشستیم.. تا نشستیم سمیه شروع کرد... و کلی از خودشو و مظاهر گفت...

اینکه همسایه بودن و عاشق هم شدن... به اینکه بعد از آمدن حاتم به این محل.. و آشنایی با مظاهر.. رفت و امداشون بیشتر شده...

همین طور که حرف می زد... چشمم به ضریح خورد و به فکر فرو رفتم... سرمو به یه طرف دیگه چرخوندم.... جمعیت زیادی نبود... و داخل حرم خلوت بود

...همین طور به ادما و کاراشون نگاه می کردم که چشمم یه جا ثابت موند...

به من نگاه می کرد... به دیوار تکیه داده بود.. مظاهر هم کمی پایین ترش در حال خوندن نماز بود...

نه نفرتی بود و نه ترسی... همین طور همو نگاه می کردیم... با اینکه صورتش مثل سایق نبود... ولی هنوز جذابیتشو داشت....

سمیه متوجه من نبودو مدام حرف می زد... و من.... خیره به مردی...

که قرار بود تمام عمرمو باهاش سر کنم.... اخرم من سرمو گرفتم پایین...

مسعود کارشو کرده بود و با گفتن اون حرفا اون روز ذهنمو از به یاد آوردنش... پاک کرده بود....

ته دلم یه چیزی میگفت ... مسعود هنوز منو می خواد.... احتمالا مجبور شده اون حرفا رو بهم بزنه...

....

شاید باید بهش یه فرصت می دادم.. که از این سر درگمی دربیاد... که بتونه با خیال راحت بیاد دنبالم....
اما چطور من که دیگه.....

منی که اسمم تو شناسنامه یه مرد دیگه است..اون چطور می خواد بیاد دنبالم...؟

باز سرمو گرفتم بالا... هنوزم خیره بود...نمی دونم با دیدن چهره من به چی فکر می کرد....

اما من خوب می دونستم به چی فکر می کنم.. به تمام اتفاقای که می تونست نیفته....

همه چی رو مرور کردم ...از اولین برخوردش تا با الان.. همه چی رو

مظاهر که کارش تموم شد ...به سمیه اشاره کرد که پا شیم.... و من هم به اشاره سمیه از جام بلند شدم...

تو بازار... مظاهر و سمیه... نظر می دادن و وایمیستادن... منم مثل ماشین کوکی دنبالشون راه افتاده بودم... تا راه می رفتن منم
راه می رفتم....وقتی وایمیستادن منم وایمیستادم...

سمیه جلوی یکی از مغازه ها به زور مظاهر برا ی گرفتن یه انگشتر نقره ای نگین دار برد توی مغازه.. منو حاتمو پشت ویتترین مغازه
وایستادیم...

چشمم به یه انگشتر که نگین قرمزی داشت افتاد... انگشتر ظریفی بود.... ازش خوشم امد...

کنارش یه انگشتر با نگین مشکی مردونه... خیره به ویتترین بودم که سمیه صدام کرد که برم تو و نظر بدم....

سمیه یه نگین سبز که همرنگ چشمش بود برداشته بود...

سمیه- نظرت چیه ؟

-قشنگه

سمیه- یعنی برش دارم...؟

با لبخند کوچیکی سرمو تکون دادم...

سمیه-عالیه.. مظاهر...من اینو بر می دارم..

مظاهر-نه خیر این خانوم ما سیر مونی نداره... تا منو ور شکست نکنه خیالش راحت نمیشه..... هر چی ببینه دلش می خواد...

سمیه-هی اقا انقدر غر نزنمی خواستی زن نگیری...حالا هم گرفتی.. باید خرجش کنی....

و شروع کرد به خندیدن...

سمیه - تو چیزی نمیخوری؟

سرمو تکون داد م نه

در حال حساب کردن بودن که من برگشتم تا انگشتی رو که دیده بودم به بار دیگه ببینمش...

دست به سینه وایستاده بود و به من نگاه می کرد...

زودی برگشتم طرف سمیه که در حال حرف زدن با مظاهر بود..

سمیه - وای اینجا کباب کوبیده هاش محشره.... یه بار بخوری دیگه مشتری می شی...

به قسمت خانواد گیش رفتیم..

منو سمیه یه طرف و مظاهر و حاتم هم رو به روی ما نشستند..

بوی کباب.. معده ام حسایی تحریک کرده بود.. به خصوص که چیزی از صبح نخورده بودم...

دوتا سینی... یکی برای منو حاتم و یکی برای اونا...

نون سنگک...ریحون تازه ... پیاز درشت و دوغ...

اون دوتا که غرق خودشون شدنو... شروع کردن به خوردن

...حاتم هنوز دست تو سینی نبرده بود..چنگالو برداشتم و یه تیکه از کبابو جدا کردم... انقدر گشنه ام بود که می خواستم اول یه

چیزی بره تو معده ام..

اولین تیکه رو بدون نون گذاشتم تو دهنم

سمیه راست می گفت.. کباباش عالی بود...

خالیش که انقدر مزه داده بود... حتما با نون یه مزه دیگه می داد...

با خوردن من... حاتم شروع کرد به خوردن

تازه می فهمیدم چقدر گشنه ام بوده..

حین خوردن اصلا متوجه اون نبودم.....

هر کی از کنارمون رد می شد یه نگاهی بهمون می نداخت...

دوتا ادم دربو داغون به همراه دوتا ادم سالم...

اگر منم جای اونا بودم و همچین چیزی رو می دیدم.. حتما بهشون خیره می شدم..

پس به نگاهشون اهمیتی ندادم و مشغول خوردن شدم...

تو اون لحظه ها سیر کردن شکمم از همه چی واجب تر بود...

یه تیکه نون موند و به همراه یه نصف کباب...

دست بردم که بردام و بخورمش ..که حاتم دستشو آورد جلو..

همزمان دستامون متوقف شد.. سرمو آوردم بالا.. نگامون بهم افتاد...

زودی دست کشیدم عقب و گرفتمشون زیر میز...

اونم همین طور... فقط قبل از کشیدن دستاش به عقب...

گوشه سینی رو گرفت و به طرف من کشید...

دستمو آوردم بالا و منم کمی کشیدمش طرف اون...

زیر چشمی به سمیه نگاه کردم... که در حال خوردن بود و متوجه ما نبود...

تیکه دادم به عقب... گفتم لابد باز می کشه طرف من...

اما نه ... نونو برداشتو از هم جدا کرد

تیکه بیشتر نونو برداشت و کبابو گذاشت لاش و کمی ریحون هم روش...

بعدم گذاشت جلوم... و خودشم همون یه تیکه نون کوچیکو برداشت و لاش ریحون گذاشت و خورد...

از جاش بلند شد..

مظاهر-کجا ؟

میرم دستامو بشورم....

از پشت سر به قامتش نگاه کردم... از کارش خوشم نیومد... و دست به لقمه نزد
مظاهر بعد از اینکه خوردنش تموم شد...

مظاهر-منم برم حساب کنم..... تا حساب می کنم شما هم آماده شید بیاد پایین

...

سمیه بلند شد:...

تمام دستام چربه.. می بینی.. هنوز بزرگ نشدم... عین بچه ها هر وقت کوبیده می خوردم تمام دست و صورتمو چرب می کنم...
تو نمیای..؟

-نه

بعد از رفتن سمیه... من و موندم لقمه اهدایی اقا

به تیکه ای که گذاشته بود جلوم... خیره شدم...

گشنه ام بود.. اگه روم میشد بازم می خواستم که سفارش بدن.

نمی دونستم بردارم یا نه.... خیلی گشنه ام بود... به در دستشویی نگاه کردم....

-بی خیالش بابا.... مثلا با خوردن این یه لقمه می خواد چه برداشتی کنه....

حالا توهم با این یه لقمه که سیر نمیشی... که گیر دادی به این یه لقمه

لقمه رو پس زدم...

به در دستشویی نگاه کردم.. طاقت نیوردم و

لقمه رو برداشتم و شروع کردن به خوردن...

تو دلم خودمو توجیه می کردم:

..گشنه..نمی تونم که بخاطر هزار جور فکر کردن اقا خودمو به کشتن بدم..

اوه خدای من یعنی.... این یه لقمه منو از مردن نجات می داد...

حالا که لقمه تموم شده بود... به غلط کردن افتادم که چرا خوردم

سمیه آمد:

پاشو بریم...

بلند شدم

بعد از آمدن سمیه... حاتم آمد..

منو سمیه داشتیم میزو ترک می کردیم که به ما رسید.. به میز نگاه کرد... و بعدم به من..

زودی حرکت کردم... که نگاه بهم نیفته..

حاتم-سمیه خانوم مظاهر کجاست..؟

سمیه-رفت پایین حساب کنه..

حاتم - ای بابا.. چرا...

و زودتر از من و سمیه رفت پایین که جلوی حساب کردن مظاهر بگیره...

سمیه - حالا باید ایستیم ... ببینیم کدومشون کوتاه میاد...

سمیه در حال لبخند زدن.... کمی سرشو تکیه داد و گفت:

به نظر من که اقا حاتم موفق میشه.. این شوهر من ...طبق معمول..

کوتاه میاد و با یه لبخند میگه بفرما اقا حاتم.... حساب کن.. دمت گرم.. به والله خیلی اقای

وقتی دیدیم حاتم حساب کرد... سمیه دست به سینه شد و با ناراحتی و اخم:

نگفتم..نگفتم.. این اقامونو ...من می شناسم.... ببین چه ارومم ایستاده کنار..

اه اه انگار نه انگار اون همه کباب خورده.... حالا هم باید اقا حاتم حساب کنه

خندم گرفت..

-انقدر سخت نگیر

سمیه-چرا نگیرم عزیز دلم.. هر بار همینه...

یه بارم نشده که بذاره مظاهر حساب کنه ... مظارهم که قربونش برم...

انگار همچین بدشم نیومده.. نگاه کن تو رو خدا چه مظلومم ایستاده

-نگو اقا مظاهر اونطوری نیست...

سمیه - حالا امشب می رسه خونه... می دونم چیکار ش کنم

با خنده:

-کنه می خوای یه فصل کتکش بزنی

...با خنده اروم زد رو شونه ام:...

یه بار که بخوره... یاد می گیره که از این به بعد چطوری پول غذاشو حساب کنه...

حالا هم بدو بریم سوار شیم.. که. انقدر خوردم که دیگه نمی تونم نکون بخورم...

موقع برگشتنم.. کاری کردن که منو حاتم عقب بشینیم..

هوا کمی خنک شده بود...

همین طور که به بیرون نگاه می کردم یه ماشین عروس به همراه چندتا ماشین دیگه از کنارمون رد شدن

سمیه - وای مظاهر... ماشین عرووووس.... بریم دنبالشون.. خیلی کیف می ده.. بدو... بدو... گاز بده

مظاهر-ای به چشم خانوم...

سمیه با چشمای گشاد به طرف مظاهر برگشت و گفت:

چه عجب.. افتاب از کدوم طرف در آمده ... که اینبار بدون چون و چرا گفتم چشم..

مظاهر-ای خانوم.... اخه خودمم امشب هوس کردم

سمیه - اهان.. همینو بگو... چه خوشم من....

فکر کردم اقا برای دل خوش من می خواد بره دنبال ماشین عروس...

مظاهر با خنده سرعت ماشینو زیاد کرد و با بوق زدن نزدیک ماشینا شد... کم کم از بقیه جلو زد... و به ماشین عروس رسید....

داماد انقدر خوشحال بود که دستشو از روی بوق بر نمی داشت...

عروسم قابل دیدن نبود... مخصوصا با چادری که رو خودش کشیده بود...

ماشین دیگه ای با بوق زدن به ماشین ما رسید...

... دو تا پسر از پنجره های همون ماشین اویزون شده بودن و پارچه هایی که تو دستشون بود شروع کردن به رقصیدن.. و تکون

دادن پارچه ها

.. همراه با رقصیدن.... سوت می زدنو .. می خوندن

به یه میدون بزرگ رسیدیم... سه بار دور میدون دور زدن و بوق زدن ... ما هم دنبالشون...

که یهو داماد قالشون گذاشت و از یه راه دیگه فرار کرد و ملتو بدجور گذاشت سر کار.. همه یه لحظه هنگ کردن که چه اتفاقی

افتاده و وایستادن

مظاهر-ایول خوشم امد به این میگن داماد... عروسو دزدید و رفت...

بعدم با خنده اروم زد تو سرش:

چرا من از این کارا نکردم... اه اه دیدی خانوم... چقدر بیچاره بودیم منو تو ... تا آخر شب.. مثل ماست وایستادیم و هر چی که هر کی بهمون گفت.. گفتیم چشم...

سمیه خیلی با نمک اهی کشید و گفت:

بس که بی ذوق بودی مرد...

از حرفاشون و کار داماد به خنده افتادم.... تو جام درست نشستم

که دیدم تبسمی رو لبای حاتم نشسته.. تا دید من برگشتم طرفش.... زود نگاشو گرفت یه طرف دیگه...

بعد از اینکه ماشینا کم کم حرکت کردن و هر کس رفت دنبال کار خودش... ما هم حرکت کردیم به سمت خونه

وقتی جلوی در رسیدیم... یاد خونه افتادم... که باید تنها با حاتم برم توش

اروم از ماشین امدم پایین.. سمیه هم پیاده شد

سمیه-عزیزم ..خونه ما چندتا کوچه بالاتره....

از اقا حاتم بپرسی یه راست میاره دم در خونمون...

منو تو اغوشش کشید و گونه امو بوسید...

سمیه-بهم سر بزن.... باشه؟

لبخندی زدمو و سرمو تکون دادم

ازم جدا شد و از حاتمم خداحافظ کرد.... به چهره ارومش نگاه کردم...

و جودش امروز برام نعمتی بود... یه بار دیگه منو بوسید و سوار شد و برام دست تکون داد.. مظاهر هم از تو ماشین با دوتامون خداحافظی کرد و حرکت کرد...

تا خارج شدنشون از کوچه به ماشینشون نگاه کردم...

حاتم کنارم ایستاده بود... بهش نگاه نکردم.. یه جور دلهره داشتم.... با وجود سمیه و مظاهر یادم رفته بود که امروز چه اتفاقی افتاده

..

حاتم دست کرد تو جیب شلوارش و به طرف در راه افتاد... با کمی فاصله ازش منم راه افتادم

درو باز کرد... سرمو انداختم پایین و اول من وارد شدم...

تاریک بود و جلوی پامو نمی دیدم...

حاتم-مواظب باش.. پاتو اونجا نذار...

سرجام وایستادم

از کنارم رد شد و برق حیاطو روشن کرد...

از گوشه حیاط رفتم و وارد اتاق شدم...چادرمواز سرم برداشتم...و ایستادم وسط اتاق

نمی دونستم که باید چیکار کنم... که صدای جارو یی که رو زمین کشیده می شد... ذهنمو منحرف کرد

حاتم بود... داشت خرده شیشه ها رو جمع می کرد... به گوشه دیوار نزدیک شدم و نشستم... و بهش خیره شدم..

کتشو در آورده بود و حیاطو جارو می کرد...

کارش که تموم شد ... امد تو...

کمی تو خودم جمع جور تر شدم.. بهم نگاه نمی کرد... و سعی می کرد حد المقدرو به طرفم نزدیک نشه... به تشک نگاه کردم..

با خودم گفتم:

باید کجا بخوابم... اصلا می خواد چیکار کنه؟

که دیدم امد و تشکو انداخت نزدیک من و بالشتی رو مرتب کرد و گذاشت روش و یه ملافه هم آورد و گذاشت رو تشک..

بعدم پتو رو برداشتو با یه بالشت دیگه رفت سمت حیاط...

یه پارچه انداخت کف حیاط پتو رو هم دو لایه کرد و انداخت روش و مرتبش کرد...

به ساعت رو دیوار نگاه کردم 11 بود..

دم در امد وایستاد.. یه لحظه نگام کرد و گفت:

اگه...

مکشی کرد و ادامه داد:..

اگه کاری داشتی صدام کن.. خوابم سبکه...
و با گفتن این حرف رفت و برق حیاطو خاموش کرد و رو پتو دراز کشید...
لباسشو هم عوض نکرد...
منم که نمی تونستم.. تازه لباسی هم نداشتم...
کمی به حیاط و حاتم که دراز کشیده بود نگاه کردم....
نفسمو دادم بیرون و از جام بلند شدم و برقو خاموش کردم...
و با مانتو سر جام دراز کشیدم.. وقتی دراز کشیدم فهمیدم چقدر بدنم کوفته است...
به پهلو شدم و به حیاط نگاه کردم.. ساعد دست راستشو گذاشته بود رو چشماش...
نمی دونستم خوابه یا بیدار... بی حرکت بود.. برگشتمو طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم...
کمی می ترسیدم بخوام.. ولی خیلی خسته بودم .. به شدن چشمام سنگین شده بود.....
نفهمیدم کی خوابم برد ..وقتی چشم باز کردم که دیدم هوا روشن شده...
سرمو چرخوندم.. تو جام نیم خیز شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.... تمام بدنم درد می کرد.....
حاتم تو حیاط نبود... پتو یی رو هم که دیشب زیرش انداخته بود جمع کرده بود.. و گذشته بود دم در... حتی نیورده بود تو..
به ساعت نگاه کردم 10... بود...
از جام بلند شدم..... وقتی مطمئن شدم خونه نیست.... روسری رو از سرم باز کردم
به طرف حیاط رفتم که صورتمو بشورم...
شیر ابو باز کردم و نشستم.. همین طور که دستامو می نشستم به دورو برم نگاهی کردم که چشمم به گوشه حیاط افتاد...
شیر ابو بستمو بلند شدم....
...مقابل دف نشستم... از وسط پاره شده بود.. و دیگه به درد نمی خورد... مخصوصا که گوشه اشم ترک خورده بود... و نمی شد
دیگه تو دست گرفتش..

بر داشتمو و تو دستم گرفتم تو دستم کمی تکونش دادم...

-یعنی دلم می زنه؟.. پس چرا به این روز افتاده...

گذاشتمش سر جاش... و به طرف اتاق رفتم..

موقعه رفتن تو.. پتو رو برداشتمو بردم تو اتاق... جای خودمو هم جمع کردم...

حوصله ام سر رفته بود... کمی تو اتاق راه رفتم.. خسته شدم....

برای تنوع رفتم توی حیاط..... حیاط کوچیک بودتا 10 قدم می رفتم حیاط تموم می شد و مجبور بودم دوباره راه رفته رو برگردم....

دستامو از پشت بهم قلاب کردم.... کمی که راه رفتم.. احساس گرما کردم...

دست بردمو دکمه های مانتومو باز کردم.. هوا بد جور گرم کرده بود....

دستی به گردنم کشیدم عرق کرده بود و موهامو چسبیده بود به گردنم... پهلوم هنوز درد می کرد ولی نسبت به دیروز خیلی بهتر شده بود....

به یاد خانوم جون و لاله افتادم

یعنی الان خانوم جون چیکار می کنه؟...لاله چی؟....

طفلکی خانوم جون.. لابد خیلی غصه می خوره... اهی کشیدمو و باز راه رفتم.... دلم برای صداش تنگ شده. بود..

یه دفعه فکری به ذهنم خطور کرد....

بدو رفتم تو اتاق... روسریمو سرم کردم و چادرو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

...چندتا کوچه بالاتر... از کیوسک تلفن شماره خونمونو گرفتم....

خیلی بوق کشید ولی کسی بر نداشت...

دوباره شماره رو گرفتم..... بازم بی نتیجه بود....

..فقط می خواستم صداشونو بشنوم.. برای من همونم کافی بود... نا امید گوشی رو گذاشتم سر جاش

ساعت 12 و نیم بود..... به طرف خونه راه افتادم... تا رسیدم دم در متوجه شدم کلید خونه رو ندارم...

و اه از نهادم بلند شد...

همونجا کنار در نشستم....

-کاش می رفتم محله خودمون. و. از دور می دیدمشون...

..ولی با کدوم پول؟..با کدوم ابرو...؟

....ساعت شد یک....

گرما بی طاقتم کرده بود...

که سرو کله اش پیدا شد... تا منو دید سرچاش وایستاد.. و بعد اروم بهم نزدیک شد...

حاتم-چرا اینجا نشستی...؟

-تو فکر می کنی من برده اتم... یا نوکرتکه بدون کلید منو می ذاری و می ری... نکنه انتظار داری... تا اخر عمرم اینجا بشینم
و پا به پات زجر بکشم.. هان؟

درو باز کرد...

..با عصبانیت زودتر از اون رفتم تو...

و به همون گوشه که تازه برای خودم پیدا کرده بودم پناه بردم...

از جیبش یه کلید در آورد... و گذاشت جلوم

حاتم - امروز دادم برات درست کنن.....

کتشو در آورد و نزدیک در نشست... نمی دونستم چیزی خورده یا نه..

من که خودمو با نونی که لایه سفر. گذاشته بود د سیر کرده بودم..

حتی یه تیکه هم براش نذاشته بودم که بمونه...

بهش نگاه کردم... باید تلکیفمو باهاش روشن می کردم...

برای همین

-اگه دیدی افتادم دنبالت و امدم خونه ات.. برای این بود که...

برای این بود که تو.. تو منو از خونه زندگیم دور کردی و این بلایی رو که نباید.. سرم آوردی..

جایی دیگه ای رو ندارم... که برم اونجا

پس سر م..منت نذار که بهم جا دادی....

ارامش تو چشمش...عصبی ترم می کرد...

من.. من...

کمی لبامو تر کردم...

من زنت نیستم... پس از م انتظارای بی خودی نداشته باشه...

انتظار اینکه بیای خونه و غذا داشته باشیو هزارتا کوفت و زهرمار دیگه...

-نمی دونم چیکاره ای و چیکارا میکنی ولی هر کاریم که می کنی.... نمی خوام چیزی ازت و کارات بدونم....

-هرچند امثال توکاراشونو همچین مخفی انجام می دن.... که کسی چیزی متوجه نمی شه...

شما و امثال شما جز انگلایی هستید... که ادم باید تا می توه ازشون دوری کنه....

یه دفعه از جاش بلند شد... ترسیدم و خودمو کشیدم عقب تر... بهم نگاهی کرد... خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین...

کتشو برداشت و بی سر و صدا کفشاشو پوشید... دستشو به چارچوب در تکیه داد....

وقتی خیالم راحت شد که به.. طرف من نمیاد:

-الانم داری می ری به ادامه کارات بررسی؟..

.طاعت دو ساعت دوری رو نداری..؟

اخیبا وجود من همه برنامه هات بهم ریخت.... نه ؟

با خشم برگشت طرفم.. قلبم امد تو دهنم.. و سریع خفه خون گرفتم...

انتظار هر حرکتی رو ازش داشتم..

اما بر خلاف انتظارم... به طرف در رفتو... و بعد از اینکه خارج شد.. در محکم بهم کوبید.. که باعث شد تو جام تکون بخورم

-نوبره والا... هر غلطی می کنی... بهشتم که می گی داغ می کنه... پسره نفهم عوضی

خوشحال از اینکه بلاخره عصبانیش کردم....

از جام بلند شدم و به خوشنویسیای روی کاغذ که به دیوار چسبونده بود نگاه کردم...

-نه بابا از این سلیقه ها هم داشتیو.. ما بی خبر بودیم....

حیف این خطا که توی این خونه است...

برگه رو با حرص از روی دیوار کندم و گرفتم تو دستم...

به متن نوشته شده پوزخندی زدم و شروع کردم به ریز ریز کردن برگه.. برگه بعدی رو هم کندمو و همین بلا رو سرش اوردم...

به کتاباش رسیدم...

-اوهیعنی باور کنم اهل کتاب خوندم هستی...

کتابی رو برداشتم و تو دستم سریع برگه هاشو ورق زدم...

.چیز جالبی که توجه منو جلب کنه توش نداشت... پرتش کردم رو کتابای دیگه. و محکم کوبیدم به کتابهایی که رو هم چیده شده بود....

..تارشو از روی دیوار برداشتم...

.تو دستم گرفتم...

و سعی کردم صدایی ازش در بیارم... اعصابم خیلی بهم ریخته بود...

بعد از حرکت دادن چندتا از سیماش...ولش کرد و گذاشتم گوشه اتاق.. تو حیاطم افتاب بود و نمی شد رفت تو حیاط...

کاری هم نداشتم که بکنم.. بالشتو برداشتم و دراز کشیدم..... انقدر به درو دیوار خیره شدم که خوابم برد

وقتی چشم باز کردم... دیدم که حسابی خوابیدم و از اون موقع ساعتها می گذره...

همونطور که به رو به رو خیره بودم.. بعد از گذشت یه 20 دقیقه ای...

صدای زنگ خونه در امد... ملافه رو کشیدم رو سرم و به پهلو شدم و پشتمو کردم به سمت در.....

صدای قفل در امد...

خودش بود....

—بی شعور با این حال روزش دست از کثافت کارایش بر نمی داره...

صدای برگه هایی رو که روی زمین ریخته شده بود و اون داشت روشن راه می رفت و ... می شنیدم...

دلَم می خواست بدونم که داره چیکار می کنه... کمی گذشت .. که صدای شیراب، از، توی حیاط امد... و بعدم در حیاط ... که بسته شد...

اروم برگشتم... اون رفته بود... تو جام نیم خیز شدم... کنارم یه قابلمه کوچیک بود.. درشون باز کردم... زیرش برنج بود و روشم قیمه

بوی قیمه.. به یادم آورد که گشتمه..... حوصله برداشتن قاشقو هم نداشتم...

چهار زانو شدم و قابلمه رو گرفتم تو دستم... و با ولع شروع کردم به خوردن....

یاد افریقایی افتادم که غذاشونو با دست می خورن....

حتی یه لقمه هم براش نگه نداشتم... حتما بیرون یه چیزی می خوره....

.حالا چرا نگرانم... به درک کوفت بخوره...

یه تلویزیون هم نداشتم که نگاه کنم... کاش رادیو داشت...

به ساعت نگاه کردم... ..

-چرا نیومد...

.گاه گذاری صداهایی از بیرون می یومد...

به حیاط رفتم و رو پله نشستم... از دیروز که از سمیه جدا شده بودم... کس دیگه ای رو ندیده بودم....

-کاش امروز می رفتمو یه سری بهش می زدم

دستامو گذاشته زیر چونه ام.....

صدای پارس سگی که پشت سر هم پارس می کرد به وحشتم انداخت....

معلوم نبود کدوم گوری رفته بود....

از تاریکی و تنهایی.. نمی تونستم خودمو کنترل کنم... و ترسو به خودم راه می دادم... وجود اونم تو خونه.... فقط برای نترسیدنم بود....

...ناخون شستمو گذاشتم لای دندونام و هی از سرش کندم....

-چقدر بی فکره..

شروع کردم به راه رفتن تو حیاط... مچ دستمو آوردن بالا ... به ساعت نگاه کردم.. دیر وقت بود...

رفتم تو اتاق.... فضای کوچیک اتاق... دوباره وادارم کرد که بر گردم تو حیاط....

چند دقیقه ای از راه رفتنم نمی گذشت که

صدای قفل در... خبر از آمدنشو داد... سر جام وایستادم و با اضطراب به در نگاه کردم...

کتشو تو دستش گرفته بود... و... سرش پایین بود.. خستگی از سرو صورش می بارید...

دستامو تو هم گرفته بودم و حرص می خوردم... هنوز متوجه من نشده بود... تا درو بست... منو دید...

..

کمی بهم خیره شدیم...

حاتم-چیزی شده ؟

تو دلم به خودم غریدم..:

اخره.. عوضی وایستادنت اینجا چی بود.... اصلا برای چی نگران شدم....

انقدر بی فکره که نمی فهمه.... منو تنها تو این خونه گذاشته و رفته... حالا هم می پرسه چیزی شده

لبامو بهم فشردم...

و با ناراحتی و قدمای محکم به طرف در رفتم که بازو مو گرفت

حاتم - چی شد؟

بازومو از دستش کشیدم بیرون و به وسط سینه اش ضربه زدم

-لطفا از این به بعد... شب کاریاتو بنداز برای روزا... یکم ادم شو...

دندونامو هنوز از شدت عصبانیت به هم فشار می دادم...

وجود یه اتاق باعث می شد که همدیگرو به اجبار تحمل کنیم... و نتونیم از هم رو بگیریم

حاتم با حالی بهم ریخته... کتسو پرت کرد داخل اتاق و با اشفتگی رو پله نشست و با انگشتای دستش محکم دو طرف سرشو فشار داد....

به قابلمه خالی نگاه کردم...

یعنی چیزی خورده...؟ به درک به من چه....

لابد با معشوقه های رنگا وارنگش یه چیزی کوفت کرده...

حالا چرا اونجا نشسته....

بلند شدم و پتویی که دیشب برداشته بود و برداشتم و بردم..... نزدیکش پرت کردم...

خیلی عصبانی بودم.... سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد..

دست به سینه شدم و سعی کردم از در قدرت وارد بشم...

-خوابم میاد...

و با گفتن این حرف برقو خاموش کردم.... و مشغول انداختن جام شدم.. که احساس کردم کسی پشت سرم ایستاده...

اروم همونطور که نشسته بودم برگشتم.. حاتم پشت سرم ایستاده بود....

دقیق نمی تونستم چهره اشو ببینم... ترسیدم و اب دهنمو قورت دادم... از جام بلند شدم.. نباید می داشتم که فکر کنه... خبریه ...

یه سر و گردن از ش کوتاهتر بودم...

-کری... گفتم خوابم میاد...

حاتم-سعی کن زیاد رو اعصاب من راه نری...

-هه.. ببخشید نشنیدم.. چی گفتی؟

حاتم-همین که شنیدی... انقدر با اعصاب من بازی نکن...

-نه بابا.. زبونم داشتی... حالا اگه من با اعصاب داغونت بازی کنم.. اقا می خوان چه غلط

که محکم یه کشیده خوابوند دم گوشم...

باور نمی شد.. دستمو روی کشیده ای که زده بود گذاشتم

و اون یکی دستمو اروم اوردم بالا

-تو.. تو به چه جراتی....

لبامو محکم بهم فشردمو خواستم با پشت دست محکم بکوبه تو صورتش... که دست کوچیکمو تو دستش محکم گرفت...

حاتم - خواهش ازت کردم... قادر به درک کردن... هستی یا نه؟..

-توی بی شرف دست رو من بلند می کنی بعد م می گی خواهش می کنم

نور ماه رو نیم رخ صورتش افتاده بود.... و چهره اشو یه جور دیگه جلوه می داد

-ازت بدم میاد... خیلی هرزه ای... همون بهتر که با بی ابرویی از اون محل انداختنت بیرون...

چشماشو بست و دستمو بیشتر فشار داد...

-چیه داری عذاب می کنی....؟

وقتی که اون موقع... بیرون از خونه خوش می گذرونی.... و به ریش ملت می خندیدی..

باید به این روزام فکر می کردی.... به این روزا که باید این حرفارو تحمل کنی...

برات خیلی متاسفم.. یعنی یه ادمم انقدر می تونه پست باشه؟

با خشم و اون یکی دستمو گرفت و منو بیشتر به سمت خودش کشید...

دندوناشو از شدت عصبانیت بهم فشار می داد

ترسیده بودم.... ولی نمی خواستم کم بیارم...

-چیه حرفام ناراحتت می کنه...؟

-اشکال نداره... تا فردا تحمل کن... دوباره می ری پیش اونایی که دوسشون داری.... همونایی که با عشوه هاشون همه ی این

ناراحتیا رو از دلت در میارن

حاتم-دهنتو ببند...

-متاسفم.. همینی که هست ... تا عمر داری باید بشنوی... ..اشیه که خودت پختی

چشماس... از اون حالت خوابالودگی در آمده بود...

تو یه حرکت منو چرخوند و محکم به دیوار کوبید...

اخم در امد... سرش به صورتم خیلی نزدیک بود...

حاتم-اخه تو از من چی می دونی... که دهننتو باز می کنیو هر چی که دلت می خواد بهمم بگی

-همه چی رو... من که نمی گم ادم و عالم می گن

با پوزخند:

می دونی چی می گن؟

اینکه تو.. یه کثافت متحرکی که بوی نجاستت از صد فرسنگی هم... کل محله رو بر می داره....

حاتم داد زد:..

خفه شو....

چشامو بستم.. صدای نفس زدناى عصبیشو می شنیدم.. چشمامو باز کردم

-چیه آه.. تمام اون بد بختایی که بی ابروشن کردی.. وجودت گرفته..

-فکر نمی کردی.. اینطور دستتو بذارن تو حنا جناب... حالا زورت به من رسیده...؟

-من خوره جونتم.. انقدر بهت می گمو و داد می زنم که دیونه بشی... یه دیونه حیرون و بد بخت...

فقط اینو بدون که من یکی بهت اجاره نمی دم...

اجازه نمی دم که بهم دست درازی کنی و بی ابروم کنی.. حالا هی حرص بزن.. هی داد بزن... خودتو خفه کن

.چشماشو خون گرفته بود...

حاتم-تو هم یکی از همونایی...

از همونایی که فقط دهنشونو به اندازه عقل ناچیزشون باز می کنن و حرف مفت می زنن

-کجای کاری اقا...؟...دیدن که گفتن... کرم از خودتته.. نه حرف مردم..

مردم که بی خودی چیزی نمی گن

منو با یه حرکت هل داد به طرف تشک... ازش کمی فاصله گرفتم...

حاتم - من بی ابرو می کنم...؟..

اره... اره... راست می گی... این مردم مهربون همون چیزی رو میگن که می بینن.. اصلا هم دهن بین نیستن...

حقم.. نا حق نمی کنن...

حاتم-حالا هم می خوام به همه اون مردم نشون بدم... که خوب ببین و از فردا جار بزنن... که خدایی نکرده چیزی رو از قلم نندازن

ترسیدم و یه قدم رفتم عقب... واقعا ترسناک شده بود... اروم به طرفم نزدیک شد

-به من نزدیک نشو...

حاتم - چرا؟... نمی خوامی به مردم نشون بدیم...؟

حق دارن برای حرفاشون دلیل داشته باشن...

-گفتم بهم نزدیک نشو....

حاتم-اون موقعه که دهن تو باز می کردی باید می فهمیدی که داری چیکار می کنی.. نه حالا

چنگی به بازوم انداخت و منو پرت کرد رو تشک...

-چیکار می کنی پست فطرت...؟

افتاد روم و شروع کرد به مهار کردن دستام...

حام-همون کاری که با بقیه کردم... همون کاری رو که می خوام به مردم نشون بدم

-کثافت به من دست نزن...

زورش خیلی زیاد بود.. با انگشتم در تلاش بودم که به صورتش چنگ بندازم... دستو پا می زدم...

می دونستم زیاد جون نداره...

با اون همه کتکی که خورده بود محال بود... انقدر انرژی داشته باشه... اما داشت...

خشم و نفرت خیلی بهش انرژی داده بود

-ولم کن...

به روسرمی چنگ انداخت و از سرم کشیدش...

با دندونام ساعد دستشو که نزدیک دهنم بود گاز گرفتم که.. دادش در امد...

دستشو ازم جدا کرد... ولی با اون یکی منو محکم گرفت... فکر کردم می تونم با یه دست ازش خلاص بشم که

زود همون دستشو آورد بالا.. و تلاش کرد دست بیره طرف مانتوم....

جیغ زدم...

-اشغال..بی شرف اون بد بختارم.... اینطوری بدنام کردی..... به زور؟

.....وقتی که ضجه می زدنو التماس می کردن بی ابروشون کردی.؟

با این حرفم... یهو دستاش شل شدو سرشو کمی برد بالا..... و با ناباوری بهم نگاه کرد.....

نفس می زدم... چشماشو کمی تنگ و کرد و کمی سرشو کج کرد....

دستاشو اروم ازم جدا کرد...دیگه باهام کاری نداشت..

بهبش خیره شدم... کمی از روم بلند شد ... یه دفعه کاملا بی حس افتاد کنارم.... و به سقف خیره شد... قفسه سینه اش مرتب بالا و پایین می رفت....

لباش می لرزید...سرشو اروم تکون داد و دستاشو گذاشت رو صورتش.

.زود خودم کشوندم طرف دیوار... هنوز رو زمین بود....

هی دو تا دستاشو به صورتش می کشید و نگهشون می داشت....

-ای خدا چه غلطی کردم....

عین موش به یه گوشه پناه برده بودم و سعی کردم تو دیدش نباشم....

اروم دستاشو از روی چشماش برداشت و تو جاش نشست.... قلبم به شدت می زد

از جاش بلند شد.. وجودو منو به فراموشی سپرد.. به طرف در که رسید ..کتشو از روی زمین برداشت...

احساس کردم اصلا تو حال خودش نیست... موقعه خارج شدن از اتاق چنان اهی کشید که تمام وجودمو به لرزه انداخت.

..برگشت طرفم... نمی تونستم خوب تو اون تاریکی ببینمش.. اما چشماش یه جوری بود... یه برق خاصی می زد.

مثل کسایی که می خوان گریه کنن... اما اشکو تو چشماشون نگه می دارن وبا غرور نمی دارن که بزنه بیرون

برگشتو به در حیاط نگاه کرد..

از جام بلند شدم.... بدجور نگرانش شدم

شل و سست در حیاطو باز کرد....

سرشو به لبه در تکیه داد.. بعد از چند ثانیه سرشو از در جدا کرد و از خونه خارج شد. حتی درو هم نبست و همونطور باز ولش کرد

یقه کتشو تو دستش گرفته بود. و راه می رفت.. تمام کتش رو زمین کشیده می شد..

-چی شد؟.. چرا یه دفعه حالش بد شد....؟

خیلی نگرانش شدم...

...چادرمو از روی زمین برداشتم... و به طرف در حیاط دویدم و پریدم تو کوچه.. نبود

- این که الان تو کوچه بود...

...تا سر کوچه با پاهای ی برهنه دویدم.. به هر دو طرف کوچه نگاه کردم..... نبود

بدو بدو برگشتم و کفشامو پام کردم....

تو اون تاریکی کوچه.. جرات زیاد جلو رفتنو نداشتم....

به هر طرف که می رفتم.... پیداش نمی کردم.....

دوتا کوچه بالاتر رفتم... اثری ازش نبود..

-شاید برگشته خونه

با دلواپسی به خونه برگشتم..

حاتم خونه نبود... تا 4 صبح منتظرش شدم..... اما اون قصد برگشتنو نداشتم... سرمو گذاشتم رو زانو هام و دوباره منتظرش

شدم...

اما قدرت خواب بیشتر بود و.. چشمای به انتظار نشستمو ازم ربود و منو غرق خودش کرد

همونجا گوشه اتاق به خواب رفته بودم....

که خیال کردم کسی داره زنگ خونه رو می زنه...

اصلا یادم نبود که نگران حاتم هستم....

اول فکر کردم خودشه که طبق عادت همیشگیش... اول زنگ می زنه و بعدم میاد تو.....

اما نه.... زنگ زدناتمومی نداشت.

اروم چشمامو باز کردم.. اولین چیزی که دیدم ساعت رو به روم بود 10... صبح بود...

یکم منگ خواب بودم که دوباره صدای زنگ امد...

یه دفعه از جام پریدم... یادم افتاد که منتظر حاتم بودم...

به در نگاه کردم..

-اگه خودش باشه که باید درو باز کنه بیاد تو....

حالا به در ضربه زده می شد..

-یعنی حاتم نیست.... شاید کلیدشو جا گذاشته باشه... اره حتما.. جز اون که کسی در این خونه رو نمی زنه

با خوشحالی به طرف در دویدم... همین که درو باز کردم ... با دیدن چهره مقابلم... وا رفتم

سمیه - سلام خانوم... یه دفعه نگي یه سمیه ای هم هستا....

از جلوی در رفتم کنار..

-سلام

سمیه - سلام به روی ماهت... به چشمون سیاهت...

کمی از جلوی در رفت کنار.. سعی کردم سر کوچه رو ببینم.....

سمیه - چیه ؟ چرا انقدر مضطربی..... ؟

زودی به سمیه نگاه کردم...

سرمو تکون دادم

-نه... نه... چیزی نیست...

کنار رفتم که بیاد تو

-بیا تو..

سمیه - نه تو نمیام.. ادمم که ببرمت خونه امون...

امروز هوس اش کردم.. برای همین یه قابلمه گنده اش پختم..

دیدم تنهایی مزه نمی ده...این بود که ادمم دنبالت....

چشمکی بهم زودو گفت:

دوتایی باید همشو تموم کنیم... می دونم که من و تو موفق می شیم دختر...

نه هم نیار که دلخور می شم

-اخه

سمیه - اخه نداره دختر... اقا حاتم که نیست.. نکنه ظهر برای ناهار میاد؟...

-ناهار؟

سمیه - ای بابا... اره دیگه... همون چیزی که مردم ظهرا می خورنننن... که از گشنگی تلف نشنننن.. اونو می گم دختر خوب

انقدر نگران بودم که شوخیای سمیه.. برام بی معنی بود.. همه فکرم شده بود حاتم

بهش خیره شدم

سمیه - هدی چته؟ صدامو داری دختر؟

-نه..... نه فکر نکنم بیاد..

به چشماش نگاه کردم

-دیروز که نیومد

سمیه - پس بدو پیر آماده شو ... بریم....

دلم نمی خواست برم ... نگرانی به لحظه هم دست از سرم بر نمی داشت..

سمیه - تو که هنوز وایستادی.. باید چوب بالا سرت باشه دختر؟.. د بدو دیگه..

درو رها کردم و به طرف اتاق رفتم

موقعه چادر سر کردن:

-حتما یه چیزی بیرون می خوره...اره... چرا انقدر بی خوردی.. نگرانشم...

نفسمو دادم بیرونو و همراه سمیه.. راهی خونه اشون شدم

تا غروب پیشش بودم....

ساعت 6 بود ... که برگشتم خونه... کلیدو انداختم تو در و درو باز کردم.. چراغا خاموش بود...

-اقا هنوز نیومده... من احمقو باش که چقدر نگرانش شدم... کارای دیشبشم حتما.. همش فیلم بوده... من ساده لوح باش.. که همشو باور کردم

درو با عصبانیت محکم بهم کوبیدم... و چادرو از سرم برداشتم....

داخل اتاق تاریک بود کاسه ی اشی رو که سمیه برای حاتم داده بودو گذاشتم کنار...

که احساس کردن صدایی میاد... زودی به تشک افتاده رو زمین نگاه کردم.. فکر کردم چیزی روش تکون خورد

ترسیدم.. چند قدم رفتم عقب و دستمو گذاشتم رو قلبم....

چشمام به تاریکی عادت کرده بود... نزدیک شدم...

اروم کنارش نشستم

به پهلو دراز کشیده بود و زانوهایش به طرف شکمش برده بود.. و دستاشو بین زانوهایش قفل کرده بود..

به شدت می لرزید....

با ناباوری بهش نگاه کردم

-چت شده؟

فقط می لرزید ..دستمو اروم گذاشتم رو بازوش و تکونش دادم...

-چرا داری می لرزی....؟

.زودی از جام بلند شدمو رفتم رو به روش نشستم...

دستمو گذاشتم رو پیشونیش.... خیلی داغ بود... عرق کرده بود...

-چه بلایی سر خودت آوردی؟.

دوباره تکونش دادم...

-چشماتو باز کن...

.اصلا صدامو نمی شنید.. فقط می لرزید... برای اوین بار صداش کردم

-حاتم...

بهش نزدیکتر شدم..

-حاتم...

اروم و با لرز چشماشو باز کرد...

-با خودت چیکار کردی؟

کمی بهم خیره شد...و بعد از چند ثانیه ای لباس شروع کرد به حرکت

حاتم - اونا هیچی نمی فهمن...

-کیا؟

حاتم - همونا.... نگاشون کن.... همشون دارن مثل انگل رو بدنم راه می رن....

تو هم می بینیشون مگه نه؟

ترسیدم...

-حاتم پاشو... داری چی می گی؟...

حاتم - فقط بهش گفتم کمکت می کنم... اما اون عوضی همه چی رو بهم ریخت...

اگه فقط یکم.... فقط یکم زبون به دهن می گرفت...

حاتم - اخ خدا.... دارم می سوزم...

یهو به دستم چنگ انداخت..

حاتم - بهشون بگو منو نسوزون... من کاری نکردم.. همش کار خودش بود...

کار خود نامردش

-حاتم کسی نمی سوزنت..

حاتم - چرا همه جا روشنه.. دارم می سوزم...

نگاه کن.. همه چوب تو دستاشونه.... دارن پرت می کنن تو اتیش

تو ر خدا نذار.. دارم می سوزم

.لرززش بیشتر شد...

با ترس خواستم از جام بلند شم..

که دستمو محکمتر گرفت....

حاتم - کجا می ری؟.. تنهام نذار...

تلاش کردم دستمو از دستش ... جدا کنم

-تترس... الان میام

حاتم - نه.. داری دروغ می گی.. تو هم می خوای مثل همه ... تنهام بذاری و بری

-نه حاتم... من الان بر می گردم....

حاتم - نرو... دارم می سوزم

دستاش شل شد... لرزشش یه لحظه هم متوقف نمی شد

نمی دونستم باید چیکار کنم... بالا سرش با ترس و لرز ایستادم

-خدا یا... باید از کی کمک بگیرم؟

که زودی یه نور امید تو دلم جونه زد

با تمام توانم خودمو به خونه سمیه رسوندم...

زنگشونو زدم...

باز کن دیگه.. چرا انقدر لفتش می دی

سمیه - بله؟ کیه؟

-باز کن منم...

بعد از کمی منتظر شدن .. درو باز کرد

سمیه - اه چرا برگشتی...؟

-حاتم....

سمیه - حاتم چی؟

-حاتم اصلا حالش خوب نیست..

سمیه - چی شده..؟

-خیلی حالش بده.. تو رو خدا یه کاری کن.. من نمی دونم باید چیکار کنم

-با صدای من ...مظاهر خودشو به در رسوند...

مظاهر - چی شده هدی خانوم؟

-شما خونه ای.؟. خدا روشکر.. تو رو خدا بیاید کمک

سمیه - اروم باش دختر..مظاهر یه 10 دقیقه ای هست که امده... بگو چی شده؟..چه اتفاقی برا اقا حاتم افتاده؟

-تو رو خدا بیاید... داره تو تب می سوزه... همش داره هذیون می گه...

مظاهر - من برم کتمو بردارم الان میام..

سمیه دستمو گرفت تو دستش:

نگران نباش..

-پس من می رم... بگو اقا مظاهرم زودی بیاد...

سمیه - وایستا... الان میاد باهم برید

-نه من زودتر می رم.. فقط بگو زود ی بیاد

سمیه - باشه باشه.. نگران نباش

بی معطلی به طرف خونه دویدم

حاتم به شدت عرق کرده بود...

با نگرانی به در نگاه می کردم که مظاهر بیاد...

مدام به طرف در می رفتم و بر می گشتم تو اتاق... تا اینکه مظاهر آمد و زودی آمد بالا سرش... کنارش زانو زد و دستشو گذاشت رو پیشونیش

مظاهر - حاتم.... چت شده پسر؟

سرشو اور بالا:

از کی اینطوری شده؟

-نمی دونم.. از دیشب که رفته بود بیرون... خبری ازش نداشتم... تا الان که برگشتم...

مظاهر دست برد که بلندش کنه

حاتم دستشو پس زد:

دیدید... دیدی اونم منو تنها گذاشت... اونم مثل بقیه... اخ... که چقدر بدبختم خدا

مظاهر - حاتم جان حالت خوب نیست.. اروم باش.. الان می برمت در مونگاه...

نمی دونم.. متوجه حضور ما بود یا نه

..اصلا صدای ما رو می شنید؟.... در هر صورت منو مظاهر دوتایی.. سر پاش کردیم که ببریمش داخل ماشین

نزدیک ماشین که شدیم... سریع جلوتر رفتمو و درو ماشینو باز کردم... حاتم و خوابوند صندلی عقب...

خواستم منم سوار شم

مظاهر - نگران نباش تب و لرزه کرده... دیگه شما نیا... من اونجا هستم...

-ولی اخه..

مظاهر - گفتم که هستم.....

به حاتم نگاه کردم.. هنوز داشت می لرزید...

تمام ناراحتیم فقط از این بود که نکنه از حرفای من این بالا سرش آمده باشه...

-باشه.. فقط هر چی شد بهم خبر بدید...

مظاهر - باشه.. شما برو خونه... خبری شد خبرتون می کنم..

سرمو تکون دادمو از ماشین فاصله گرفتم....

با دور شدن ماشین... به خونه برگشتم...

به دیوار تیکه دادم....

همش خودمو سر زنش می کردم.... من حق نداشتم. باهاش این کارو کنم...

.حالا هرچقدرم.. که گناه کار بود..

-اه.. اه.. لعنت به من... لعنت به زبونم مزخرفم

دلم اروم نمیشد... از روزی که آمده بودم.. هر چیزی رو یه جایی ولو کرده بودم...

باید خودمو مشغول می کردم...

خم شدمو مشغول جمع کردن پتو و تشک شدم....

و به حساب... خونه رو تمیز کردم.. انقدر ور رفتمو... خودمو مشغول کردم که عقربه های ساعت بلاخره ساعت 11 رو نشونم دادن

...

به نظرم خیلی دیر کرده بودن....

یکی از کتاباشو برداشتم و مشغول خوندن شدم... چیزی ازش سر در نمی یوردم...

با خودم فکر کردم که چرا من چیزی درباره حاتم نمی دونم..

اینکه کیه؟.. چیکاره است؟... کجا می ره سر کار؟... خرج مخارج زندگیشو چطوری تامین می کنه...؟
تمام حرفای و برخوردای دیشبو به یاد اوردم... و سرمو از ناراحتی گذاشتم رو زانو هام... که صدای در امد...

تا درو باز کردم مظاهرو دیدم که حاتمو به زور به خودش تکیه داده و تا جلوی در آورده بودتش

از جلوی در رفتم کنار... تا بیارتش تو

زود تر از اونا وارد اتاق شدم و تشکو پهن کردم

مظاهر اروم کمک کرد که دراز بکشه...

بیچاره حاتم اصلا جون نداشت خودشو تکون بده...

-چرا انقدر دیر کردید...؟

مظاهر-دکتر براش سرم نوشت تا سرمش تموم بشه... کمی طول کشید....

....این داروهاشه....

-ممنون.... الان حالش بهتره؟

مظاهر-اره خوبه.. خوبترم میشه... اگر تا فردا خوب استراحت کنه

-ممنون خیلی زحمتتون دادیم

مظاهر-اختیار دارید اقا حاتم بیشتر از این به گردن من حق داره...

-باز ممنون...

مظاهر-من دیگه می رم.. دیر وقته...

-به سمیه سلام برسونید...

مظاهر - چشم.. اگه مشکلی پیش امد.. حتما خبرم کنید...

-باشه چشم.

**

بعد از رفتن مظاهر.. برگشتم بالا سر حاتم... هنوز کمی داغ بود..... رنگش صورتش حسابی پریده بود.....

فقط جای شکرش باقی بود که دیگه نمی لرزید و راحت خوابیده بود...
به صورتش خیره شدم... یه جای سالم رو صورتش نمونده بود...
شاهکار منم که حسابی رو صورتش لونه کرده بود...
عقب عقب رفتم و رو به روش رو زمین نشستمو و به دیوار تکیه دادم
حالا که اتاق مرتب شده بود.. بزرگتر به نظر می رسید
هنوزم نگرانش بودم...
-احمق دیونه معلوم نیست رفته چه بلایی سر خودش آورده....
با اینکه راحت خوابیده بود ... ولی روی پیشونیش.. قطر هایی از عرق جا خوش کرده بودن.....
چهار دستو پا بهش نزدیک شدم... دستمالی پیدا نکردم... گوشه رو سریمو گرفتم و به پیشونیش نزدیک کردم...
یه لحظه دستم از حرکت ایستاد... به مژه های کشیده اش خیره شدم... چشماشو که بسته بود...
شده بود مثل بچه ها... که بی خیال دنیا می خوابن و از هفت دولت ازادن...
یه دفعه کمی تکون خورد... ترسیدم و خودمو کشیدم عقب
...وقتی مطمئن شدم خوابه... اروم گوشه رو سریمو گذاشتم رو پیشونیش...
چند ساعت پیش که اونطوری می لرزید حسابی ترسیده بودم...
با دقت به صورتش نگاه کردم.. انتهای رو سریمو اروم از بالای پیشونیش کشیدم.. تا روی گونه اش...
جای زخم دیروز روی صورتش کمی بهتر شده بود... دستمو برداشتمو و بردم و طرف دیگه صورتش.. عراقی اونورم پاک کردم
گرمای نفسش به منم دستم می خورد...
بر خلاف اینکه همیشه با دیدن چهره اش... به اوج نفرت می رسیدم.
..ولی حالا... دیدن این صورت.. و سو سه ام می کرد که بیشتر بهش نگاه کنم...
تا جایی که هوس کشیدن سر انگشتمو رو لبش کردم...
به چشماش نگاه کردم.. غرق خواب و فارغ از دنیا بود...

نگاه چشمام حرکت کرد به سمت لباش
رو سری رو از دستم ول کردم انگشت اشاره امو به لباش نزدیک کردم....
داغی صورتشو با انگشتم حس می کردم....
داشتم مسخ می شدم....
باز به چشماش نگاه کردم....
چیزی نمونده بود که انگشتمو بذارم رو لباش که... یه نیروی درونی مانع شد... و باعث شد حرکت دستمو متوقف کنم
چشمامو اروم بستم و دستمو از صورتش دور کردم.... از جام بلند شدم.. به طرف حیاط رفتم.. و رو پله نشستم....
سرمو به چار چوب در تکیه دادم... و به اسمون خیره شدم....
اب.. اب...
حاتم بود .. پا شدم و رفتم بالا سرش
چشماشو بسته بود.. و اب می خواست...
لیوانو از اب پر کردم به لباش نزدیک کردم... لباش که کمی ترشد..
اروم چشماشو باز کرد.... و بهم خیره شد...
..لیوان اب بیشتر به لباش چسبوندم.. دستشو و بلند کرد و دسته لیوانو گرفت.. سعی کرد از جاش بلند شه... کمی ازش فاصله
گرفتم...
در حالی که پاهاش دراز بود تو جاش نشست..
خیلی بی حال بود.... چشماشو کمی رو هم گذاشت...
به داروها که کنار گذاشته بودم نگاه کردم..
بلند شدم و پاکت دارو ها رو برداشتم و بدون حرفی گذاشتم نزدیکش... چشماشو
بی رمق باز کرد و بهم نگاه کرد.. سرمو گرفتم پایین..
- این.. این.. اقا مظاهر گفت... نه این داروهات..

از این که با هر حرفم.. اینطور بهم خیره می شد..... بهم می ریختم..

از جام بلند شدم...

کاسه آشو هم اوردم پیشش گذاشتم

.. -سمیه درست کرده.....

هنوز نگام می کرد که به بهانه شستن دستام از جلوی چشماش دور شدم...

شیر ابو باز کردم.. و دستامو گرفتم زیرش.....

دستای خیسمو بردم زیر روسریم و رو گردنم کشیدم.... خیلی گرم بود

چقدر امروز سمیه اصرار کرد که خونه اشون یه دوش بگیرم... اول زیر بار نمی رفتم... و می گفتم نه..

که بلاخره اون برنده شد.... و من تسلیم

پاشدمو دستامو با مانتوم خشک کردم.... بهش نگاه نکردم و رو پله نشستم...

اخه حرفیم برای زدن باهاش نداشتم

دستامو رو زانوم گذاشتم و مشغول بازی کردن با انگشتام شدم...

حاتم-پس خودت چی..؟

بالا سرم با کاسه آش وایستاده بود.... سرمو گرفتم پایین.

. -من خوردم.....

پاشو گذاشت رو پله .. خودمو کشیدم به طرف دیوار...

کمی با فاصله از من نشست.... و کاسه رو گذاشت کنار....

حاتم-بیخوش دیشب نمی خواستم بترسونمت...

هنوز سرم پایین بود..

با کمی اخم:

-نترسیدم....

حاتم-می دونم تحمل ادمی مثل من.... برات خیلی سخته.....

یعنی یه جور ایی... غیر قابل تجربه

حرفی نزد... و بیشتر با انگشتام ور رفتم.. اونم سرش پایین بود...

یه جور بی تابی وادارم می کرد.. که پیشش نباشم

از جام بلند شدم، که برم

مچ دستمو گرفت...

حاتم-خواهش می کنم بشین....

..دستش کمی داغ بود

حاتم-خواهش می کنم...

مجبور شدم که بشینمو به رو به روم خیره بشم

حاتم-باید چیکار کنم؟

..پوز خندی زدم.. ولی اصلا بهش نگاه نکردم..

حاتم-واقعا نم خنده داره....

چون تا حالا انقدر تو زندگیم هیرون و درمونده نشده بودم...

انقدر گیج ... که اصلا نفهمم چی شد؟ ...چه اتفاقی افتاد؟... همه چی یهو بی شد.....

سکوت سنگینی بین دو تا مون برقرار شد..

یه سکوت محض و ناراحت کننده

سوالی که این چند مدت.. تو سرم بودو ازارم می داد ... به زبون اوردم

-چرا؟

سرشو به طرفم چرخوند:

حاتم-چرا چی؟

-چرا با زندگی من بازی کردی؟

فکر نمی کرد که انقدر نامرد باشیولی ثابت کردی که هستی

حاتم-چرا باور نمی کنی... کار من نبوده....

-چرا باید باور کنم...

تو از اون محل... از اون ادما ... زخم خورده بودی... منم یکی از اونا...

سرشو تکون داد...

حاتم-باور کن... کار من نبوده...

-باور نمی کنم.. چون من و تو... توی اون شب کذایی تو اون کوچه تاریک ...روی دیوار تنها بودیم.

هیچ کس دیگه ای.. هم وجود نداشت هیچ کسی.. غیر از من و تو

حاتم-چرا نمی خوای عقلمتو به کار بندازی...

سکوت کردم

پوزخندی زد...

حاتم-چیزی که ادمای اون محل هیچ وقت به کار نمی دازن...

از جام بلند شدم..... اول به اسمون و بعدم به صورتش نگاه کردم....

-من ازت جدا می شم... هیچ وقت قبول نداشتم و ندارم که زنت شدم...

-اون... بله هم از سر اجبار بود... نه از ته دل....

-تو منو از مرد زندگیم جدا کردی...

سرشو تکیه داد به دیوار... و تکرار کرد...

حاتم-مرد زندگیت....

به چشمام خیره شد...

حاتم-این مرد زندگیت حالا کجاست؟....

شاید خودت بهش گفتی.. فعلا دور برت افتابی نشه..... هوم ؟
-ساکت شو..... تو حق نداری.. درباره اش اینطوری حرف بزنی...

به اسمون نگاه کرد....

حاتم-چقدر ستاره

-چرا حرفو عوض می کنی..؟

حاتم-هر کی تو اسمون زندگیش یه ستاره داره....

یا لا اقل اینطوری فکر می کنه که یکی داره... اما من توی فکرامم.. حتی یه ستاره کوچیکم ندارم.....

حاتم...-تو چی؟.. بین این همه ستاره.. کدومش ماله تو؟...

یا. بهتر بگم.... بین این همه ستاره.. مردی که ازش دم می زنی..

با تمسخر:

حاتم-مرد زندگیت... کدومشونه؟..... بگرد ببین می تونی پیداش کنی؟....

-علاقه ای به حرفات ندارم

حاتم....-تو هم شدی یکی عین من..... کسی که تو هفت اسمون خدا یه ستاره هم نداره

حاتم-خیلی وقت پیش... همونایی که این بله اجباری رو ازت گرفتن...

امید داشتن این ستاره رو هم ازمون گرفتن....

با نفرت:

-تو داری چوب کارای کثیف تو می خوری...

پوزخندی دیگه زد و پای راستشو دراز کرد...

حاتم-اره من چوب کارای .. به قول تو کثیفمو می خورم... پس حق دارم زجر بکشم... اما تو چی ؟

تو چوب کدوم کارتو می خوری....؟ .که دارن...این کارارو باهات می کنن...

حاتم-بگو.... ثابت کن که بی گناهی... برو داد بزنی... به هموشن بگو که بی گناهی.....

به دیوار رو به رو خیره شد:....

حاتم-وقتی کسی حتی حاضر نمیشه به حرفات گوش کنه...

چطور می خواهی فرصت دفاع کردن از خودتو پیدا کنی... ؟

دستی به گردنش کشید...

وقتی پدر ادم... جلو دار همه میشه... و داد می زنی.. بچه ام گناهکاره..

دیگه از غریبه چه انتظار داری ؟

نمی دونستم چی بگم...

ایستاده بالای سرش بودم...

با ناراحتی سرشو برگردوند به طرف من....

حاتم-می بینی.... هر چی هم جمله سر هم بندی می کنی..

که لا اقل جوابی به من داده باشی.. چیزی نمی تونی بگی.... یعنی نداری که بگی

خودتم کم کم باور می کنی که گناهکاری..

به خاطر سکوتت..به خاطر تلاش نکردنت..برای اثبات بی گناهی

حاتم-اونشب فکر می کنی ... برام خیلی راحت بود پیام.... عروسی دختر زنی که هیچ وقت برام مادری نکرد....

زیر نگاههای سرزنش بار مردم.... ؟

هنوز خیلی زوده که معنی حرفامو بفهمی.... بذار کمی بگذره..

انوقت می بینی برای رد شدن از خیابون..

علاوه بر ماشینا باید حواست به ادما هم باشه.. که کسی اشنا در نیاد

...یه اشناایی.... که تا تو رو دید... به بغل دستیش..نشونت نده و بگه که کی هستی و دوتایی باهم برات تاسف بخورن...

هنوز زوده...

وقتی به اجبار دعوت می شی به یه مهمونی .

مجبور بشی یه گوشه بشینی و ببینی همه دارن پشت سرت پیچ پیچ می کنن و زیر زبونشون... بدترین فحشا رو بهت می دن.. به خاطر کار نکرده....

کم کم... می بینی... صبر کن

اشکم در امد

.. خفه شو

حاتم- شنیدن واقعیت برات سخته... ؟

دو ساله که دارم این واقعیتو تحمل می کنم...

-تو گناه کاری... ولی من بی گناهم... یه روز همه می فهمن چه اشتباهی کردن...

حاتم-اره... یه روز که همه رفتن سر و خونه زندگیشون ... خوشیشونو کردن.. اون موقعه می فهمن..

و می گن اره بابا اشتباه فکر می کردیم.... بیچاره کاره ای نبوده. ...

بعدم با یه خنده مسخره می زنن زیر خنده و به ریشت می خندن
وقتی که عمر و زندگیت تباہ شد.. اونا به این نتیجه می رسن... که تو بی گناهی.. وقتی که از زندگی ساقط شدی
از جاش بلند شد... بهم نگاه کرد و رفت تو..
اشکمو با دستم پاک کردم.. پتو رو برداشت که بیاد حیاط..
-منظورت از این حرفا چیه ؟

حاتم-هیچی

-نه حرتو بزن...

دستی به گونه اش کشید... و لبخند غمگینی زد

حاتم-مردم تا نخوان...اون چیزی رو که تو ذهنشون حک شده تغییر نمی دن....

زیونم لال اگر خدا رو هم به عنوان شاهد بیاری....

اون موقعه هم که شده به وجود خدا شک می کنن که افکارشون بهم نریزه...

-چرا با جمله ها بازی می کنی... ؟

دراز کشید....

حاتم-اگه امید داری که یه روزیبا سربلندی برگردی به اون محل...

بهتره که وقتتو تلف نکنی...

مرد زندگینم هیچ وقت منتظر مردم نمیشه...که نظرشون برگرده....

هیچ مردی...منتظری زنی نمیشه که بهش تهمت زدن و در نظر مردم بی ابرو ه

-تو یه اشغال به تمام معنایی که می خوای با این حرفات ... منو بچرونی...

درو محکم بستم و به گوشه اتاق پناه بردم ... اشکم شدت گرفت..

دستامو محکم رو گوشام گرفتم.. صدای هق هق گریه ام بلند شد..

تو جاش نیم خیز شد...

سرمو گرفتم بین بازو هام و بلند گریه کردم....

حاتم-هی

سرمو اروم اوردم بالا.. رو به روم نشسته بود....

لیوان ابو به طرف گرفت....

حاتم-یه چرتی گفتم... تو چرا جدی گرفتی؟...

به چهره اش نگاه کردم.. اگر چرت گفته بود.. پس چرا من داشتم گریه می کردم....

حاتم-اگه اون دوست داشته باشه.. حتما منتظرت می مونه..

بی معطلی گفتم:

-داره..

نگاه مهربونی بهم کرد..

حاتم-چه بهتره...

-من...من

حاتم-بی خیال دختر... بیا این ابو بخور... چرا انقدر خودتو ناراحت می کنی....

حاتم-حالا واقعا آش خوردی..

سرمو تکون دادم....

-اون منتظر من می مونه..

حاتم-اره.... حتما می مونه..

-داری مسخره ام می کنی؟..

سرشو تکون داد..

-یعنی.. یعنی..

سرشون تکون دارن که... یعنی چی؟

-یعنی هر وقت که اون بیاد دنبالممی ذاری برم... ؟

لبخند تلخی زد...

حاتم-اره.. هر وقت تو بگی .. هر وقت تو بخوای...

-زیرششش..که نمی زنی... ؟

از جاش بلند شد

ابو به طرفم گرفت.. دستمو بلند کردم... لیوانو ازش گرفتم...

حاتم-نه

-قول می دی که....

روم نشد بقیه جمله امو بهش بگم.... و فقط نگاه کردم

کمی بهم نگاه کرد و دوباره رو به روم نشست....

حاتم-اره قول می دم... حالا گریه نکن...

با تردید

-قول... قول...

بهم لبخندی زدو.. دستشو به طرف دراز کرد...

حاتم-قول قول... قول مردونه...

به دستش که جلوم دراز شده بود نگاه کردم و خودمو کمی عقب کشیدم

-نه همین که قول دادی کافیه..

دستشو با ناراحتی کشید عقب.. و بلند شد..... به طرف در رفت...

-با بت اون برگه ها...

حاتم-مهم نیست... چیزای با ارزشی نبودن...

....وارد حیاط شد.. خواستم چیزی دیگه ای بهش بگم که برقارو خاموش کرد... و مهر سکوتو به لبام زد..

انقدر دیروز خوابیده بودم که قبل از طلوع خورشید بیدار شدم....
تو جام جابه جا شدم و دستمو گذاشتم زیر سرم ... به حیاط نگاه کردم...
فکر کردم خوابه... که یه دفعه دستشو آورد بالا و تو موهاش فرو کرد...
بعدم دوتا دستاشو قلاب کرد و گذاشت زیر سرش...
دیگه خوابم نمی یومد... همیشه خانوم جون برای نماز صبح بیدار می کرد..
این چند روزه که یا خواب مونده بودم... یا نای پا شدن نداشتم... از جام بلند شدم...
-نکنه خواب باشه و من برم و بد خواب بشه...
اما تنها راه وضو گرفتن رفتن به حیاط بود... وارد حیاط شدم...
-بیداری؟
بهم نگاهی انداخت و از جاش بلند شد
حاتم-خیلی وقته
از کنارم رد شد و رفت داخل اتاق
هنوز شیر ابو باز نکرده بودم که قصد رفتن کرد..
-کجا...؟
حاتم-کار دارم باید برم..
-صبحونه؟
حاتم-صبحا معمولا چیزی نمی خورم... من می رم ... کلید که داری...
دست کرد تو جیب کتتش... و کمی پول در آورد... و به طرفم گرفت...
بهش خیره شدم...
حاتم-دیروز بی فکری کردم پول برات نداشتم.. یعنی حواسم نبود...

بگیرش..

..اما...

حاتم-باشه پیشت..بعدا پیش می دی.. حالا بگیر...

دستمو دراز کردم...

حاتم-من ظهر نمی یام..... امروز کمی کارم طول می کشه....

-حالت بهتره...

حاتم-اره.. من دیگه رفتم... خداحافظ....

کتشو تنش کرد و رفت....

به پول تو دستم نگاه کردم... و با خودم گفتم

-بعدا بهش پس می دم...

حالا که به خودم نگاه می کنم می بینم چقدر افکارای بیجگانه ای داشتم

بعد از نماز تو جام دراز کشیدم

حول و هوش ساعت 9 بود که از خونه زدم بیرون....

باید می رفتم سراغ مسعود.... تصمیمو گرفته بودم

هر جوری که شده بود.. باید باهاش حرف می زدم.... اون منو می خواست..

پس باید من پا پیش می داشتم.. تا اون بتونه به طرفم بیاد

کمی که فکر کردم دیدم بهتره اول یه تماسی باهاش بگیرم

شماره محل کارشو گرفتم.... گوشی که برداشته شد... سریع یه نفس عمیق کشیدم..

اما کسی که پشت خط بود.. اون نبود...

-بیخشید آقای محبی.... ؟

ایشون از این بخش رفتن خانوم...

-یعنی هنوز اونجا کار می کنن...؟

شما؟

گوشی رو زود گذاشتم سر جاش... نفسمو دادم بیرون

گوشی رو دوباره برداشتم که با خونه اشون تماس بگیرم... اما پشیمون شدم.

-اون الان خونه نیست... باید خودم برم سراغش

اما هنوز زود بود... پیاه راه افتادم که تا ظهر بتونم خودمو برسونم محله قدیمی...

از کنار یه مغازه رد شدم.. به لباسای داخل مغازه نگاهی انداختم...

..لباسای بدی نداشت... اما زیاد جالبم نبودن... به خودم نگاه کردم.

از موقعه ای که امده بودم.. همش این مانتو و روسری تنم بود...

-چه فرقی داره.. لباس خوب بپوشی یا به درد نخور.. اصل اینکه توشون راحت باشم

وارد مغازه شدم...و. بعد از گرفتن لباس به راهم ادامه دادم...

خیلی پیاده امده بودم.. باید بقیه راهو با ماشین می رفتم... تو ایستگاه اتوبوس منتظر شدم.....

که احساس کردم کسی داره بهم خیره نگاه می کنه.. سرمو که اوردم بالا..یکی از همسایه های قدیمیمونو دیدم...

زود سرمو انداختم پایین و به یه طرف دیگه خیره شدم...

اتوبوس بلاخره امد...تا پیاده بشم.. جونم در امد... بس که بهم خیره شده بود... از اون زنای وراج بود...

تا اتوبوس ایستاد..مثل پرنده ازاد شده از قفس...

از اتوبوس فاصله گرفتم و خودمو تو پس کوچه ها ...گم و گور کردم...

..قلبم به شدت شروع کرده بود به زدن... نمی دونم چرا دوست نداشتم کسی منو ببینه و یا اینکه منو بشناسه... چادرمو بیشتر

کشیدم رو صورتم و راه افتادم.....

سعی می کردم از کوچه هایی برم که زیاد تو چشم نباشم... در خونه رو که دیدم... از خود بی خود شدمو و اشکم در امد...

خیلی دلم می خواست یکیشون میومد بیرونو می دیدمشون... اما کسی نیومد.... چند بار قصد کردم برم در خونه رو بزنم.... اما جرات نکردم

اگه کسی منو می دید... حتما به اقا جون می گفت که منو دیده.. اونوقت برای خانوم جون بد می شد...

نیم ساعتی به در خیره شدم... اما هیچی عایدم نشد....

محل کار مسعود رو هم بلد نبودم.. فقط شماره داشتیم..... باید می رفتم جلوی در خونه اشون

-فکر نکنم این موقعه روز خونه باشه....

اما به راه افتادم

به کوچه اشون که رسیدم.. خانوم محبی و خواهرش رو دیدم که از رو به رو می یومدن...

سریع سرمو انداختم پایین و از کنارشون رد شدم... خدا خدا می کردم که منو ندیده باشن...

خوشبختانه انقدر غرق حرفاشون بودن که اصلا متوجه حضور من کنار خودشون نشدن

....نفسمو راحت دادم بیرون...

به درشون خیره شدم:

-احتمالا ظهر برگرده....

ایستادن اونجا جایز نبود... از جلوی در خونه اشون رد شدم و چندتا کوچه بالاتر رفتم

....انقدر این کوچه ها رو بالا و پایین رفته بودم که دیگه نمی تونستم وایستم.. ولی نمیشدم یه جام وایستم...

ساعت تقریبا 1 شده بود... به جلوی در خونشون رسیدم.. ماشین خودش بود...

که جلوی در پارک شده بود...

نمی دونم چرا هر چی که از اون بود و من می دیدم.. انرژی می گرفتم....

به دیوار تکیه دادم

-خدا کنه زودی بیاد بیرون....

گشنه ام بود....

بلاخره بعد از یه نیم ساعتی امد بیرون....
باورم نمیشد...خودش بود.. خود خودش...
حالا وقتش بود...
در حال سوار شدن به ماشینش بود که
خودمو زودی بهش رسوند...
-مسعود...
با تعجب برگشت و منو نگاه کرد...
نمی دونستم چرا انقدر از دیدنش خوشحال بودم...
اما اونطوری نگاه می کرد که انگار داره به یه مرده که زنده شده نگاه می کنه...
-باید باهات حرف بزنم...
مسعود زود به خودش امد و به دو طرف کوچه رو نگاهی انداخت...
مسعود-خانوم لطفا مزاحم نشید...
در ماشینشو باز کرد... وپشت فرمون نشست
خواست درو ببنده که درو نگه داشتم...
-چرا نمی ذاری حرفمو بزنم
مسعود-خانوم چرا با ابروی مردم بازی می کنید... لطفا برید...
-تو باید حرفامو بشنوی وگرنه نمی رم...
مسعود دوباره با نگرانی و دلشوره به اطراف نگاهی کرد...
و با تحکم:
مسعود-بروووو.....به اندازه کافی با ابروی من و خانواده ام بازی کردی..
دهنم باز موند..

-مس-

مسعود-تو چطور زنی هستی که با وجود داشتن شوهر اسم به مرد دیگه رو هم به زیون میاری...

حلقه اشکم تو چشمم جمع شد...

برو پی زندگیتبذار منم به زندگیم برسم..

-اینا حرفای خودت نیست...

مسعود-بروووو

نمی دونم چه اصرای داشتم که اون حرفا... حرفای خودش نیست...

قبل از هر حرکتی.... زود در عقبو باز کردم و پریدم تو ماشین...

با جدیت برگشت عقب

مسعود-چیکار می کنی.. دیونه.. برو پایین...

-می روم... و لی نه تا وقتی که حرفامو نشنیدی... نه تا وقتی که جوابمو ندادی

لبشو گاز گرفت و برگشت.. سریع ماشینو روشن کرد و حرکت کرد..

وقتی از محله حسابی دور شدیم... ماشینو یه گوشه پارک کرد... پنجره رو داد پایین... ارنجش گذاشت لبه پنجره..

و با حرص لبشو گاز گرفت....

مسعود-مثلا که چی این کارا؟

-مسعود اینطوری با من حرف نزن...

یادت رفت.... اونشب با همه چه قول و قراری گذاشتیم...

مسعود-چرا اتقد بچه بازی در میاری... بفهم دختر همه چی تموم شده...

-نه این امکان نداره... تو هنوز منو دوست داری...

خنده ی عصبی کرد و سرشو تکون داد...

مسعود-نکنه امدی بگی.. چیزی نشده و مثل قبل پیام خواستگاری یه زن شوهر دار...

این بازی مسخره اتو تموم کن... خانوم قربانی...

از اولم... آمدن ما تو اون خونه.. به اشتباه بود... به اشتباه

-مسعود... اون مرد شوهر من نیست...

مسعود-اه... پس شناسنامه منه که سیاه شده... و اسم یکی دیگه آمده توش...

-مسعود تو رو خدا با من اینطوری رفتار نکن

مسعود-کدوم رفتار خانوم

خواهش می کنم انقدر با ابروی مردم بازی نکن... به اندازه کافی... گاو پیشونی سفید شدیم تو این محل..

حداقل به فکر ابروی ما نیستی به پدر و مادرت رحم کن که تا آخر عمر باید این بی ابرویی رو تحمل کنن

تو خجالت نمی کشی... با جود داشتن شوهر.. دنبال یه مرد دیگه ای...

لطفا پیاده شو....

-مسعود...

با عصبانیت:

مسعود-شوهرت بهت یاد نداده... یه مرد غریبه رو به اسم کوچیک صدا نکنی...

اشکام باز سرو کله اشو پیدا شده بود... برخوردش واقعا وحشتناک بود.. تحمل این رفتار را ... در حد توان من نبود

سعی کردم بغض و اشکامو یه جا قورت بدم..

-اقای محبی.. تو اون شب

مسعود-بسه دیگه... هی اون شب اون شب نکن...

بگم غلط کردم راضی می شی... بابا برو بذار به کار و زندگیمون برسیم...

حالا پیاده شو...

باورم نمیشد... از توی اینه به چشمش نگاه کردم.. وقتی دید از جام تکون نمی خورم. خودش پیاده شد و در سمت منو باز کرد..

مسعود-پیاده شو....

از زندگی من راهتو کج کنو برو... برو دیگه نمی خوام ببینمت.. نه الان ... نه هیچ وقت دیگه.. برای همیشه برو
چقدر تحقیر و ذلیل شدم..... چرا؟!... اخه چرا...؟ چرا ادمم دنبالش..
دستاشو تو جیب شلوارش کرد. و از ماشین فاصله گرفت...
احساس خفگی می کردم....
صدای حاتم تو گوشم پیچید....
(مرد زندگیت منتظر نمی شینه تا که نظر مردم عوض شه
هیچ مردی منتظر زنی که بهش تهمت بی ابرویی زدن نمیشه
تو هم مثل من ستاره ای تو اسمون نداری
مرد زندگیت کجاست؟!..از کی داری دم می زنی...؟)
سرمو اوردم بالا... صورتم خیس شده بود...
احساس ضعف شدید می کردم...
پامو اروم گذاشتم پایین...
یه بار دیگه نگاش کردم.. پشتشو کرده بود به من....
خلاف جهت ماشین به راه افتادم...
(من بهت اعتماد می کنم.. امیدوارم تو هم بهم اعتماد کنی...)
جلومو می دیدم ولی انگار نمی دیدم... فقط صداها بود که تو گوشم می پیچید
(بیا این شماره محل کارمه... کاری داشتی باهام تماس بگیر...
یه ستاره هم تو اسمون نداری...
اره ... هر وقت تو بگی.. هر وقت تو بخوای...
دوسم داره..
چه بهتر...)

برای اولین ماشین دست نکون دادم

...

(اگه فکر کرد که یه روزی با سربلندی بر می گردی به اون محل ..وقتو تلف نکن...)

راننده-کجا ایچی؟

جوابی ندادمو سوار شدم

کجا ایچی؟

سرمو تکیه دادم به شیشه... راننده حرکت کرد...

ماشین از کنارش رد شد

به در ماشینش تکیه داده بود...

سرسو پایین گرفته بود... که نگاش به نگام افتاد...

قطره اشکی از چشمم در امد

-چه زود اعتمادتو نسبت به من از دست دادی.. چه زود....

سرمو از روی شیشه برداشتم و به عقب تکیه دادم... و چشمامو بستم

بازم همون کوچه.. همون خونه...

کلیدو تو در چرخوندم...

-یعنی باید تمام عمرمو تو این خونه سر کنم...؟

-نه نمی تونم.. نه نمی تونم.. ای خدا نمی تونم...

رو پله نشستم... و سرمو گذاشتم رو زانو هام...

صدای زنگ خونه.. و حرکت قفل در...

این شده مرد زندگیم؟.. یعنی ستاره من اینه...؟

چونم شروع کرد به لرزیدن....

یه پاکت میوه تو دستش نگاه کردم

. کمی هم وسایل برای خونه گرفته بود

حاتم با لبخند:..

چرا اونجا نشستی...؟

داغ کردم با عصبانیت به طرفش رفتم و پاکتو از دستش کشیدم بیرون . و جیغ کشیدم...

-کثافت ازت بدم میاد...

و محکم پاکت میوه رو پرت کردم به طرف دیوار...

با مشت محکم زدن وسط سینه اش.

. -ازت بدم میاد...

-این چه مصیبتی بودی که سرم آوردی...

-اشغال... ازت بدم میاد...

خواستم باز بزمنش که یه کشیده محکم خوابوندم دم گوشم...

جای کشیده اش صورتمو سوزند...

ازش رو گرفتم... دستامو گذاشتم رو صورتم و بلند زدم زیر گریه....

خواستم دق و دلیم سرش خالی کنم... برگشتم که باز بزمنش... محکم منو گرفت...

داد زد..

حاتم-هدی

گریه ام شدت گرفت

-هدی کدوم خریه...

-مسعود کیه؟... حاتم کیه؟... من کیه ام...؟

حاتم-بس کن هدی...

-چرا بس کنم...

به کی بگم.. به چه زبونی بگم تو ی نامرد شوهر من نیستی...

مرد من نیستی...

پاهام شل شد... اونم فهمید که نمی تونم رو پاهام وایستادم منو به خودش تکیه داد...

همونطور که گریه می کردم..

-تو شوهر من نیستی...

-نیستی..

-بگو که نیستی..

حاتم-اره نیستم... من شوهرت نیستم...

و محکم منو تو بغلش گرفت...

چیکار کنم که بفهمن توشو هر م نیستی...

چقدر دلم پر بود... کسی رو هم نداشتم... که دردمو بهش بگم... که حداقل سبک شم

حاتم-می خواستم بهت بگی نری... ولی گفتم شاید ازم دلخور بشی..

به اندازه کافی ازم بدت میاد...

-بهم گفت از زندگیش برم بیرون....

حلقه دستاشو محکمتر کرد... سرم رو سینه اش بود... اغوشش گرم بود... اما ذهنم هنوز پیش مسعود بود...

-باور کنم که مسعود دیگه منو نمی خواد...؟

احساس خفگی می کردم... دلم می خواست داد بزنم

حاتم-می خوای بریم بیرون...؟

حرفی نزدم... اصلا نمی دونستم تو اون لحظه ها چی می خوام...

سرم از روی سینه اش جدا کرد...

با دوتا دستش صورتمو گرفت و کمی صورتمو آورد بالا...

با لبخند بریم؟

چونم می لرزید

به چشماش نگاه کردم.. آرامش و مهربونی چشماش ارومم می کرد... با گریه

سرمو تکون دادم....

چادرمو از روی پله برداشتم...

حاتم - نمی خوام یه ابی به صورتت بزنی...؟

خودش شیر ابو باز کرد.. و کنارم نشست....

تا نشستم... یاد مسعود افتادمو دوباره اشکم در امد

..دستمو زیر شیر اب بردم.... متوجه حاتم نبودم....

که گرمای دستاشو رو دستام حس کردم...

بهش نگاه کردم...

حاتم - دختر خوب... گفتم صورتت نه دستات..

اب دهنمو قورت دادم...

که یه دفعه با خنده یه مشت اب پاشید رو صورتم

با این کارش یه دفعه اشکم بند امد...

که یه مشت دیگه اب حواله صورتم کرد...

حاتم با خنده:

شستن صورت در کوتاهترین زمان ممکن

...

دستاشو برد زیر اب. که من زودی پریدم عقب..

شیطنت تو چشمش موج زد....

حاتم - تا سه می شمرم از حیاط رفتی بیرون که هیچ وگرنه کل هیکتو خیس می کنم...

سعی کردم نخندم و سرجام وایستادم..

حاتم - شوخی نمی کنم... می ریزما....

سرشو تکون داد:

باشه گوش نکن...

باورم نمیشد حرفشو عملی کنه.. که 3-4 تا مشت اب دیگه.. به طرفم ریخت.

از ترس خیس نشدن بهش پشت کردم... به یه طرف دیگه دویدم...

ولی ول کن نبود....

-خیس شدم نریز...

حاتم - برو بیرون تا نریزم....

-باشه باشه می رم.. تو نریز

حاتم - اون چیه رو سرت؟

...برگشتم طرفش

-چی؟

که یه عالمه اب به صورتم هجوم آورد....

حاتم در حالی که می خندید... از حیاط زد بیرون...

دهنم باز موند...

خندم گرفته بود.. پسره دیونه ببین چه به روزم آورد

سرشو از لایه در آورد تو...

حاتم - بازم خیست کنم؟... یا میای بیرون...

-اخه این چه بلایی که سرم آوردی.. حالا چطوری با این لباسای خیس بیام بیرون..؟

با انگشت اشاره اش گونه اشو خاروند...

حاتم - اه... راست می گیا...

و بعد با حالات با نمکی...

دندم نرم... چشمم کور ... برات لباس می گیرم...

بپر بیرون تا مغازه ها نبستن...

-من ازت لباس خواستم...؟

حاتم - نخواستی...؟

با حالت طلبکاری بهش نگاه کردم..

آمد تو حیاط...

همزمان با حرفش دستمو گرفت و به طرف در کشوند...

حاتم - ولی من می خوام برات بگیرم...

و منو دنبال خودش کشوند..

-ای...ارومتر... الان میفتم...

تا سر کوچه با خنده دستمو کشید.....

حاتم - زیاد خیس نشدی یکم که تو این هوا راه بیای...زودی خشک میشی

-بله.. خیلی ممنون از راهنماییتون

حاتم با خنده

خواهش...

پشت ویتترین یکی از مغازه های پاساژ وایستاده بودیم...

حاتم - کدومش...؟

-من لباس نمی خوام

حاتم - یعنی به سلیقه خودم انتخاب کنم دیگه؟

-می گم نمی خوام...

با لبخند دستشو گذاشت رو شونه ام

حاتم - برو تو مغازه ...انقدرم چونه نزن. دختر..

با کارش می خواست منو از ناراحتی در بیاره.. هر لباسی رو که جلوم می داشت.. هیچ نظری نمی دادمو ساکت می شدم...

حرفا و نیشو کنایه های مسعود بیشتر تو نظرم می امد تا حرفا و شوخیای حاتم...

وقتی دید اهمیتی نمی دمو و ذهنم یه جای دیگه است... امد رو به روم...

حاتم - نمی خوای؟

سرمو تکون دادم...

نفسشو داد بیرون...

برگشت و به لباسی که مغازه دار روی میز گذاشته بود نگاهی انداخت و گفت:

این رنگش خیلی بهت میادا...

اشکم باز داشت در میومد..

حاتم - باشه نمی خریم.. فقط تو انقدر گریه نکن....

سرمو تکون دادم....

حاتم - ممنون اقا... بعدا مزاحمتون می شیم...

از مغازه که خارج شدیم

حاتم - ناهار خودی؟ با چلو کباب چطوری؟

جوابی ندادم...

معلوم بود که کلافه اش کردم.. اما خوشیتن داری می کردو حرفی نمی زد...

واقعا صبر و حوصله زیادی داشت.. برعکس مسعود.. که زود از کوره در میرفت

به خودم که امدم.. دیدم توی یه رستوران ساده کوچیک نشستیم

حاتم - چی می خوری سفارش بدم؟

-فرقی نمی کنه.. من گشنه ام نیست

حاتم - باشه پس همون چلو کبابو سفارش می دم...

غذامونو که اوردن... حاتم مشغول شد...

اما من دستام پایین بود و حرکتی نمی کردم... و فقط به بشقاب جلوی خودم نگاه می کردم

قاشق و چنگالشو گذاشت تو بشقابش و قاشق منو به طرفم گرفت..

حاتم - بخور... انقدر فکر نکن...

بهش نگاه کردم بهم لبخند زد

برای اینکه ناراحت نشه قاشقو از دستش گرفتم...

کمی با غذا ور رفتم... سرم پایین بود

-تو حق داشتی...

خیلی خوش خیال بودم که فکر می کردم...

حاتم - هدی

سرمو اوردم بالا

حاتم - بهش فکر نکن...

سرمو حرکت دادم:

-نه باید بگم...

قاشقو گذاشتم سر جاش....

و دوباره سرمو گرفتم پایین

-فکر می کردم از دیدنم خوشحال بشه و کلی ذوق کنه.

اما خوشحال که نشد هیچ... از وجودم به اضطراب افتاد که مباد کسی اونو با من ببینه....

ابروش از دوست داشتن من مهمتر بود.....

پوزخندی زدم:

البته فکر می کردم که دوسم داره

اوایل فکر می کردم مرد مغروریه و واقعا سخته که احساساتشو بخواد بروز بده

اما مگه میشه؟.. ادم هر چقدرم که مغرور باشه فکر نمی کنم....

کسی رو که دوست داشته باشه.. انقدر تحقیر کنه.. انقدر شخصیتشو خرد کنه

نمی دونم چطور شد که فکر کردم... می تونم باهاش خوشبخت بشم....

سرمو گرفتم بالا...

راست می گفتمی.. امروز تازه معنی حرفاتو می فهمیدم...

وقتی فهمیدم که زن همسایه یه لحظه ازم چشم بر نمی داشت و دم گوش بغل دستیش مدام پیچ پیچ می کرد...

وقتی فهمیدم که مسعود بدترین حرفا رو بهم می زد و می خواست ازش فاصله بگیرم... .. اره تازه می فهمیدم چی می گفتمی... و من چقدر اشتباه فکر می کردم

ساکت شدم

حاتم - حالا می خوای چیکار کنی؟

سرمو تکیون دادم....

-نمی دونم.. قبلا فکر می کردم می تونم برگردم به زندگی سابقمو دوباره از اول شروع کنم...

ولی برای من دیگه شروعی وجود نداره....

امروز بعد از جدا شدن از مسعود.. کلی فکر کردم... به قول تو نباید به خاطر یه خیال واهی وقتمو تلف کنم...

دیگه نمی خوام بهش فکر کنم... هیچ وقت

چنگالو برداشتمو و توی تکه کباب فرو بردمو و مشغول خوردن شدم

حاتم به بشقابم خیره شده بود...

چندتا قاشق دیگه خوردم

اما حاتم هنوز به بشقابم خیره بود

-چرا خودت نمی خوری؟

به چشم نگاه کرد...

حاتم - نظرت درباره من چیه؟

-برای چی این سوالو می پرسی؟

حاتم - می خوام بدونم

-می تونم من قبلش ... ازت یه سوالی کنم...

سرشو تکون داد

-شاید حق دوتامون باشه که بدونیم ...داریم تاوان کدوم کارمونو پس می دیم..

علت این همه حرفی که پشت سرت می زنن.... چیه؟

حاتم - می خوام بدونی...؟

-اره.... همیشه می خواستم بدونم..

خنده داره.. ولی هر جا که حرفت بود.. چهارتا گوش دیگه قرض می گرفتمو می نشستم پای حرفاشون....

اما هیچ وقتم به جواب درست و حسابی نمی رسیدم.. هر کس چیزی درباره ات می گفت

حاتم - چی می گفتن؟

با لبخند:

-ناراحت نمی شی؟

سرشو با خنده تکون داد...

-ادم نا سالمی هستی.... یه عا لمه معشوقه داری... چندیدن نفرو به خاک سیاه نشوندی...

حاتم - چقدر حرفاشونو باور می کردی؟

لبامو کمی تر کردم:

-معمولا تو این جمعا یک کلاغ چهل کلاغ زیاد می کنن...

مخصوصا اینجور زنا که کاری جز دور هم نشستنو و غیبت کردن ندارن

ادم وقتی بیرون گود می شینیه.. فکر می کنه عقلش بیشتر از همه می کشه و کار همه رو باز خواست می کنه

منم که بچه بودم... بقول بی بیم...عقلم قد نمی داد که....

..از این جور بحثا و حرفا خوشم میومد.... مخصوصا وقتی که با اب و تابم تعریف می کردن....

پورخندی زدم

-نمی دونستم یه روز من می شم نقل حرفاشونو... و پشت سرم تا می تونن حرف می زنن

حاتم - تو هم فکر می کنی ..ادم بدی هستم...؟

به چشماش نگاه کردم....

-من چیزی درباره تو نمی دونم.. هر چیم که گفتم.. طبق گفته های دیگران بوده...

با خنده:

اونایی که دور هم مینشستن....

انتهای قاشقمو گرفتم و تو بشقابم چرخوندم....

-تو این چند روز که باهم بودیم.... چیزی ندیدم که نشون از بدی تو باشه...

قاشقشو برداشت و با یه تیکه از کبابش ور رفت

حاتم - از بچگی به هنر و نقاشی خیلی علاقمند بودم..

بچه که بودم زیاد می رفتم خونه عموم..یه جواری پلاس اونجا بودم.... عموم ساز می زد...

کسی از کاراش خوشش نمی یومد... فکر می کردن کسی که ساز می زنه..

یه ادم نا جوهره و دین گریزه..

اما من که عاشق عموم بودم.. عاشق ساز زنداشم شدم....

بیشتر از همه دف و تار..میزد...منم این دوتا رو خوب پیشش یاد گرفته بودم

...اما عمرش زیاد بهش وفا نکرد و تو 40 سالگی مرد...

ثروتی نداشت که بخواد برای کسی باقی بذاره.... حتی توی مراسم خاکسپاریشم بیشتر از 10 نفر ادم نیومد.. پدرمم نرفت...

اما من رفتم... نمی دونم چرا هیچ وقت ازدواج نکرد...

حتما بخاطر همین چیزا بوده.... خوب یادمه روزی که تمام وسایل اتاقشو ریختن وسط حیاطو.. با یه چوب کبریت همه شو اتیش زدن...

اما من زرنگی کردم و قبل از اینکه بقیه بفهمن دفشو برداشتم و یه جای مطمئن قایمش کردم....

اون دفعه که دیدی ..همونی بود که از عموم برام مونده بود...

-پس چرا اونطوری شده بود..؟

لبخندی زدو ادامه داد...

تمام خاطراتشو سوزندن... بچه بودم معنی کاراشونو نمی فهمیدم... اما از همون بچگی از کاراشون بدم میومد...

چیزی که باب میلشون نبود از بین می بردن... بعد از مردنش حرف و حدیثی نبود که پشت سرش نزده باشن... همه چی بهش نسبت دادن

گاهی فکر می کنم... با برداشتن اون دف منم به بدبختی عموم گرفتار شدم و یه جور نحسیش منو گرفته...

که هر کی از راه می رسه یه برچسبی بهم می زنه

حاتم - می دونی... ما ادما بیشتر چوب ندونم کاری یا ساده لوحی بیش از حد خودمونومی خوریم

سال سوم رشته نقاشی بودم...

تو همون سالو بود که تو دانشکده چو افتاد.. که دختری به خاطر داشتن رابطه نامشروع از دانشکده اخراج شده...

اکثرا ..دختررو می شناختن.. هم دوره من بود...

تا مدتها..تو دانشکده حرفش بود هر کی به هرکی می رسید با اب و تاب برای اونیکی تعریف می کرد ...چه اتفاقی افتاده...

یه روز که با بچه ها به نمایشگاه نقاشی یکی از استادان مون رفته بودیم.. دیدمش...

البته برای دیدن نمایشگاه نیومده بود..

در واقعه به دنبال کسی امده بود... که این بلا رو سرش آورده بود...

پسره رو می شناختم... در حد یه سلام و علیک...

وقتی برای گرفتن چیزی از نمایشگاه ادم بیرون دیدم که با ضجه دنبال پسره می دوه و با هم دادو بیداد می کنن...
پسره هم هر چی دوست داره بهش می گه و اونو از خودش دور می کنه.. اخرم چنان هلش داد که دختر نقش زمین شد...
دلَم براش سوخت....

خودشو با بد بختی جمع و جور کرد... و از روی زمین بلند شد...
به راه افتاد...

نمی دونم چرا افتادم دنبالش..

یه حس کنجکاوی احمقانه... برای سر در آوردن از همه چی...
حاتم-وارد یه کوچه خلوت شد. از پشت سر صداش کردم...
برگشت طرفم...

نمی دونستم چی باید بهش بگم .. که خودش شروع کرد
شما مردها همتون مثل همید...

موقع کیف و حال می شیم... عزیزتون..

موقع بد بختی هم میشم یه عفریته.. یه هفت خط...

چی؟... امدی ببینی همه حرفا یی رو که پشت سرم می زنن درسته؟

اره درسته.. همین دوست جونت این بلا رو سرم آورد...

از سر بی خردیاز سر اینکه... یه عاشق سینه چاک دارم..

گول حرفاشو خردم و حالا... حالا

زد زیر گریه....

چی می تونستم بهش بگم.. نمی دونستم حق با اونه یا نه..

بردمش.. یه قهوه خونه سنتی...

ازم می خواست با پسره حرف بزمو راضیش کنم که بیاد ...باهاش ازدواج کنه...
اصرارشو نمی فهمیدم....

تا اینکه بلاخره طاقت نیورد و گفت...

گفت که ازش یه بچه داره... باورم نمی شد.. نظرم کلا برگشت و ازش بدم امد...
بهش گفتم متاسفم ...نمی تونم برات کاری کنم...

گفت دیدی.. تو هم زود قضاوت کردی... چرا هیچ کس تقصیرارو گردن اون
نمی ندازه..چرا همش من

گفتم اگه خودت نمی خواستی هیچ وقت....

که یه دفعه گفت منو صیغه کرده..... حتی برگه صیغه اشو در آوردو بهم نشون داد...

بهش گفته بود.. چون خانواده اش به همین زودیا رضایت نمی دن که باهم ازدواج کنن... فعلا صیغه کنن تا بعد...
اونم راحت قبول کره بود..

وحالا با یه بچه 7 ماه تو شکمش افتاده بود دنبال اقا که بیاد باهش ازدواج کنه.

اما پسر زیر بار نمی رفت.. حتی فقط بهش گفته بود که بیاد تا توی شناسنامه بچه اسمش به عنوان پدر بچه بیاد.... ولی بازم پسر
قبول نمی کرد

البته مدت صیغه اشون خیلی وقت بود تموم شده بود...و اون برگه هیچ اعتباری نداشت

هیچ وقت در در مورد خانواده اش ...ازش چیزی نپرسیدم... یعنی پیش نیومد که بپرسم

حاتم پوزخندی زد و ادامه داد:

حس انسان دوستیم زیادی گل کرده بود.... تصمیم گرفتم تو اون مدت که کسی رو نداره... بهش کمک کنم

گاهی بهش سر می زدم و کمک خرجش بودم..

با اون وضعش نمی تونست بره بیرون و کار کنه... توی یه اتاق 12 متری ..توی یه خونه چند اتاقه.. اتاق اجاره کرده بود..

هر وقت می رفتم بهش سر بزدم ..همه به چشم بدی بهم نگام می کردن...

چیزی به دنیا آمدن بچه نمونده بود... یه روز طبق معمول رفتم که بهش سر بزنم.. دیدم بی حال افتاده رو زمینو و رنگش پریده....
زود رسوندمش بیمارستان.. شانس آورد زود به دادش رسیده بودم..
قصه خودکشی داشت.. یه عالمه قرص خورده بود...
همون روز توی بیمارستان تصمیم گرفتم عقدش کنم و به عنوان پدر بچه اسمم بره تو شناسنامه اش.. و ازش قول بگیرم که بعد از تمام این مراحل از هم جدا بشیم...
ولی در واقعه با خودم می گفتم خدا رو چه دیدی اگه ازش خوشم امد.. باهش می مونم..
حتی با بچه یکی دیگه.... همون روز در مورد خانواده اش ازش پرسیدم...
که گفت خانواده ای نداره و بی کسه.. خیلی تعجب کردم.. حرفای ضد و نقیض زیاد می زد....
زیاد اهمیتی ندادمو تصمیممو بهش گفتم... خیلی خوشحال شد...
انقدر خوشحال... که نفهمیدو یه حرف جدید دیگه زد..
اینکه یه پدر داره و برای اینکه پدرش فکر نکنه این بچه.. بی پدره و همینطوری امده.. می خواد اسم یکی رو به عنوان پدر بچه فقط بیاره تو شناسنامه اش
وقتی بهش گفتم تو که گفتی پدر نداری...
حسابی هول کرد و با من منی گفت: پدرم به خاطر دانشگاه رفتنو و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه.. با هم مشکل پیدا کرده... و الان شهرستا نه و منم اینجا
اون موقعه ها نمی دونم چرا احساس می کردم باید به همه کمک کنم... واقعا یه تصمیم عجولانه چه بلاها که سر ادم نمیاره
هر احمق دیگه ای به جای من بود با شنیدن این دروغای گنده زود گورشو از اون بیمارستان گم می کرد و می رفت...
اما من بین دو راهی مونده بودم... طوری مظلوم به ادم نگاه می کرد که ادم واقعا کم می یورد و دلش براش می سوخت..
خوب منو شناخته بود... و می دونست دست رو کدوم نقطه ضعفم بزاره...
چاره ای هم نداشت... برای حفظ خودشو بچه اش مجبور بود به هر ریسمونی چنگ بندازه... اون ریسمونم فعلا من شده بودم
تا قبل از روز عقد ... صیغه اش کردم... کسی از این موضوع اطلاعی نداشت... هیچ کس
تا اینکه زدو صاحب بچه پیدا شد.. دلیل امدنشو نمی دونستم....

دختر که از قبل عاشق و سینه چاک طرف بود.. بکل تمام قول و قراراشو با من فراموش کرد...
و به دروغ بهش گفت من قصد و نیت بدی داشتم و حتی چند بار ی رو هم می خواستم بهش دست درازی کنم....
همه چی بهم ریختپسر که از دست دختر فراری بود حالا شده همه کارش
اما شانس که آوردم این بود که دوتاشون عقد رسمی نبودن.. و نمی تونستن حرفی بزنن.. چون در اون صورت برایشون بد می شد
به اینجای حرفاش که رسید حاتم سکوت کرد...

-بقیه اش...

حاتم - نفهمیدم آمدن و رفتن این پسر چی بود... که بعدا یه جورایی فهمیدم.. دوباره ولش کرده و رفته...
دیگه نزدیک دختر نشدم.. ثابت کرده بود بی ثباته و فقط دنبال کسیه که اونو از این بد بختی نجات بده.
حتی یه بارم بهم پیغام داده بود که می خواد منو ببینه...

اما همون یه بار مار گزیدگی بهم فهمونده بود.. که نزدیک شدن به این دختر یه خطر بزرگه
..ولی متاسفانه نزدیک نشدنم... نتونست مانع بشه....

حاتم-دیدم اینطوری...

اصلا متوجه کاری که می گفت نبودم...

گرمای بدنش ... داشت دیونه ام می کرد

حاتم... -چرا صدات در نمیاد؟.. با توام...؟ درست بگیر..هدی؟

صورتتم گر گرفته بودو از درون داغ شده بودم...

چشممو بستم که کمی اروم بشم.. تو این چند ماهه..

هیچ وقت انقدر بهم نزدیک نشده بود

حاتم-هدی؟

یه دفعه چشممو باز کردم

-هان؟

سرشو آورد جلو.. گونه اش به گونه ام خورد...

به نیمرخم صورتم که پایین بود نگاه کرد

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو به طرف خودش چرخوندم... بهم خیره شد... احساس سرما کردم...

به لرزش دستام نگاه کرد..

بهبش نگاه کردم

دف اروم ازم دستم گرفت و گذاشت کنار...

دستام بی حس شد امد پایین... چشمامو بستم...

دستاشو دورم حلقه کرد و منو بیشتر تو خودش فرو برد و محکم بغلم کرد..

...احساس رها شدن داشتم...

چونه اش که رو شونه ام بود ... و گونه اشم به صورتم چسبونده بود

...با دستش منو برگردون سمت خودش...

اروم چشمامو باز کردم حاتم نشسته بود و نیم تنه بالام به حالت خوابیده تو بغلش بود...

بهم لبخند زد... و تمام اجزای صورتمو نگاه کرد...

خجالت کشیدم و سرمو زود گذاشتم رو سینه اش....

که اونطوری نگام نکنه...

می دونستم چی می خواد...

تو این چند ماه...رو حرفش مونده بودو بهم نزدیک نشده بود....

ولی گاهی می دیدم وقتی تو خونه است خیلی کلافه میشه.

و خودشو با چیزی مشغول می کنه..

گاهی...یهو بدون دلیل از خونه می زد بیرون....

سرم رو سینه اش بود... منو بیشتر به خودش فشار داد...

احساس کردم ته دلم خالی شد....

همونطور که سرم تو بغلش بود.. منو از خودش جدا کرد... ..

چشم تو چشم شدیم... ..

لباش به وجدم می آورد... ..

تو قلاب دستاش اسیر بودم.....

چون تازه از بیرون رسیده بودیم وقت نکرده بودم لباسمو عوض کنم..

و هنوز رو سری سرم بود.

دستشو اروم برد طرف گلوم و گره روسری رو باز کرد و روسریمو از سرم کشید

موهامو با گیره بسته بودم.. دست کرد و گیره امو باز کرد...

موهای بلندم رها شدن دست کرد توی موهام... و دستشو به حرکت در آورد...

با این کارش غرق لذت شدم و نا خواسته چشمامو بستم....

بعد از مدتی چشمامو اروم باز کردم

دسته ای از موها رو گرفت و برد بالا... و با خنده پخششون کرد روی صورتم..

و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد...

سرشو پایین تر اوردم... دست کشید به روی صورتم و موهامو زد کنار... ..

رنگم قرمز شده بود .. طاقت نگاشو نداشتم...

...چشمامو بستم... که داغی لباشو روی لبام احساس کردم.. داغ و پر حرارت..... لحظه لباشو از روی لبام بر نمی داشت...

انقدر منو محکم تو بغلش گرفته بود که احساس می کردم.. صدای شکستن استخوانمو راحت می شنوم

لباشو از روی لبام برداشت... تا چشم باز کردم

سرمو تو گودی شونه اش گذاشتم و محکم فشار داد.. احساس کردم می لرزه...

سرمو چرخوندم.. تمام صورت حاتم خیس شده بود...

با دیدن اشکاش.. اشکای منم جاری شد...

همراه گریه بهم لبخند زد و منو تو بغلش بیشتر فشار داد..

صدای هق هق گریه اش تو گوشم پیچید...

حالا می فهمیم چقدر دوسش دارم و این اغوش گرمو حاضر نیستم با هیچ چیز دیگه ای تو دنیا عوض کنم

حاتم تنها چیز با ارزش زندگیم بود

بعد از مدتها... اولین شبی بود که تو اغوش حاتم به آرامش رسیدم...

شبی که هرگز فراموشش نمی کنم.. شبی پر از عشق.. به همراه نخواستنی‌های عاشقانه ای که حاتم مثل لالایی دم گوشم می خوند...

من این مرد رو دوست داشتم

با همه وجودم

...و گذاشتم برای همیشه مرد من باشه

-وای باز دیرم شد...

مقنعه امو سر کردم و مشغول مرتب کردنش رو سرم شدم... کیفو و وسایلمو از روی میز برداشتم و به طرف اشپزخونه دویدم...

وسایلمو پرت کردم رو اپن.....سریع وسایل صبحونه رو آماده کردم....

موقعه چایی ریختن.... اب جوش سماور دستمو سوزند..

-اخ...لعنتی

انگشتمو گذاشتم رو لبم و با زبون زدن به انگشتم سعی کردم سوزششو کم کنم...

لیوان چایی رو گذاشتم رو اپن....کنار بقیه وسایل.....

کیفو چادرمو از روی اپن کشیدم و خواستم از در اشپزخونه در بیام.. که حاتم تو چار چوب در ظاهر شد..

حاتم-کجا با این عجله ؟

نفسمو با ناراحتی دادم بیرون و چشمامو بستم

دستمو کشیدو برد تو اشپزخونه..

-تو رو خدا بذار برم... امروز اگه این استاد بد عنق رو نبینم... کارم تموم

حاتم-اول صبحونه اتو بخور... بعد

-نه حاتم دیرم میشه.. بیرون یه چیزی می خورم

بی توجه به حرفام.. یه دفعه بلندم کرد و نشوندم رو سنگ این اشپزخونه...

مقابلم ایستاد و مشغول درست کردن لقمه شد..

-من سیرم... به خدا چیزی از گلوم پایین نمی ره

به حرفم گوش نکرد و حین غر غر کردنام.... لقمه رو گذاشتم تو دهنم...

با حالت خنده داری بهش خیره شدم...

با خنده لقمه ای تو دهن خودت گذاشت:

حاتم-انقدر اگه حرف نزده بودی.. تا الان 10 تا لقمه خورده بودی

دستمو بردم بالا و بقیه لقمه رو که نصفه نیمه تو دهنم بود.. دادم تو...

.. -حالا اجازه می دی برم..

حاتم-میشه امروز نری

-نه حاتم.... نمیشه

حاتم-دلم می خواست.. با هم می یومدی..

-بعد از ظهر میام دیگه...

یه لقمه دیگه گذاشت تو دهنم...

حاتم-کی این درست تموم میشه.. که من راحت شم...

-چیزی نمونده.. یه ذره دیگه تحمل کنی تموم شده...

حاتم-بعد از اونم می خوی بری سرکا ر.. حتما اون موقعه هم می خوای بگی... یکم..

دیگه تحمل کن بازنشسته می شم..

خندم گرفت...همونطور که مقابلم ایستاده بود..دستامو دور گردنش قلاب کردم...

-چرا تو تمام حرفای منو پیش بینی می کنی...؟

حاتم-چون زیاد پیچیده فکر نمی کنی...

خندیدم...

-می خوای امروز نرم... که باهات باشم...

حاتم-مثلا الان داری احساساتمو تحریک می کنی...؟

لیوان چایی رو برداشتم و به لباش نزدیک کردم

حالت مظلومی به خودم گرفتم:

-میشه تا هفته دیگه صبر کنما... اما..اما الان برم بهتره..

-هفته دیگه می ترسم اسیر این استاده بشم.. الان ..لااقل می دونم کجاست.. تا قبل از ظهر بیمارستانه..

همش می ره سمینار و کنفرانس... از این شهر به اون شهر... الان دم دسته ..راحتتر می شه گیرش آورد

لیوانو اوردم پایین.. از دستم گرفت و خودش بقیه اشو خورد...

-تو کی می ری؟

حاتم-یکم از کارام مونده... باید تمومشون کنم

-دیشب که تا آخر وقت بیدار بودی

حاتم-اذیت شدی؟

-نهههه...برای خودت می گم... خیلی به خودت فشار میاری

حاتم-اخه امروز باید کارارو.. قبل از افتتاح نمایشگاه برسونم....

یه لقمه برای خودم درست کردم و گذاشتم تو دهنم...

-دیروز صاحبخونه شرف یاب شده بود دم در

حاتم-خوب

-هیچی دیگه... التماس دعا داشت که... سفارش ما چی شد..

حاتم با خنده:

اینم گیریه ها... چه غلطی کردم گفتم.. به پیکاسو از چهار ات می کشم...

باهم دوتایی خندیدم..

-فعلا هواشو داشته باش... تا خونه دار شیم...

دوباره دستامو دور گردنش قلاب کردم..

-حالا برم...

انگشت شستشو اور بالا و رو ابرو سمت چپم..چند بار کشید...

حاتم-هزار بار بهت گفتم انقدر با اینا ور نرو...

-چیکار کنم وقت نمی کنم برم ارایشگاه...

حاتم-یادت نره زودتر بیایا.. واینستی موقعه افتتاح بیای...

-چشم اقا.. مگه میشه من دیر بیا

حاتم-اخه کارای تو حساب کتاب نداره...

وسایلمو برداشتم و قبل از پریدن از رو این... گونه اشو زودی بوسیدم و به طرف در رفتم...

-میام... زود میام...

خم شدم و کفشامو پوشیدم..

حاتم-هدی

سرمو اوردم بالا

یه دفعه سیب سرخی به طرفم پرت کرد...

تو هوا قاپیدم..

حاتم-دیر نکنی...

-باشه..... تو هم اون کت شلوار سرمه ایتو بپوش

سرشو تکون داد

-خداحافظ

حاتم-خداحافظ مراقب خودت باش..

سیبو گذاشتم تو کیفمو از خونه زدم بیرون

-پس این استاد کجاست.....؟

زینب- الاناست که پیداش بشه..

-من باید زودی برم...

زینب- اوی اوی چه خبرته...

-حاتم منتظره باید برم

زینب- مردم چقدر حاتم.. حاتم می کنن..

زینب - هدی این اقا حاتم‌تون برادر دیگه ی نداره... ؟

-چرا داره..

زینب- راست می گی ؟

-اهوم... می خوامی برای تو بگیرمش... ؟

زینب- یعنی مثل اقا حاتم دیگه... ؟

با خنده سرمو تکون دادم...

زینب- وای چه عالی

-چیکار کنم... تو رو بهش پیشنهاد بدم ؟

زینب- اگه این کارو کنی که یه دنیا ممنونت می شم....

-باشه مشکلی نیست فقط می تونی یه عمر با یه مرد زشت..که مثل خودت پر دنبه است زندگی کنی ؟

زینب- چی؟؟؟؟؟؟؟؟

بلند زدم زیر خنده....

زینب- خاک تو گورت هدی....منو باش حرفاتو جدی گرفتن

-حاتم یه دونه بیشتر نیست....حتی اگه برادریم داشت.. عمرا به گرد پاش می رسید.

زینب- برو بابا تو هم با این شوهرت...

تا چند دقیقه پیش که دنبال برادرش بودی ...حالا چی شد...؟؟...شد شوهرم....

زینب- حالا داره یا نه؟

با خنده:

نه

زینب- باید بهت تبریک بگم خیلی خوب مخشو زدی که بیاد تو رو بگیره...

-من مخ کسی رو نزدم...

زینب- نمی خوامی بگی که اقا حاتم با این برو رو آمده دنبال تو

دستامو با خنده به پهلو زدم..

-مگه من چمه...؟

لپاشو باد انداخت...:

زینب- هیچی یه تیکه ماهی... که از اسمون جدا شدی.. و فرتی افتادی تو بغل اقا حاتم..

-گمشو بچه پرو... خنده به تو نیومده

دوتایمون زدیم زیر خنده..

زینب- هیچ وقت اولین روز ثبت نامو یادم نمی ره..

روزی که با حاتم آمده بودی.. تمام دختر ا چشماشو در آمده بود..

زینب- من فکر کردم اونو که آمده برای ثبت نام... شهینو که یادته؟

-اره.. همونی که بعد از دو ترم ول کردو رفت...

زینب- اره همون.... مدام به دوستش می گفت.. خدا کنه با این پسره هم کلاس با شیم.... بیچاره خبر نداشته طرف صاحب داره...

زینب- نمی دونی وقتی فهمید..به چه حال و روزی که نیفتاد

خندیدم

زینب - به نظرت من از این شانسا دارم ..یکی بیاد دنبالم که خوشگل و اقا باشه..

-اوی اوی ...یه لحظه ارزوهاتو متوقف کن

بهم نگاه کرد

زینب- چرا..؟

-شما اول برو یکم لاغر کن.... ارزو پیشکش.

زینب- تو چرا همیشه انقدر منو می چزونی...؟

-نیست که عاشقتم.. برا همونه

زینب- من برم ببینم استاد آمده یا نه.. حالا میمردی وایمیستادی بیاد دانشگاه... باید می امیدم بیمارستان

-بابا.... بعد از ظهر نمی تونم بیام...

زینب- اوه بله با اقا حاتمتون قرار داری... یادم نبود

با اخم بهش نگاه کردم

با خنده رفت دنبال استاد.... رو صندلی نشستم و برگه هامو در آوردم.....

که یه صدای اشنا نظرمو جلب کرد...

گفتید کجا باید برم..؟

پرستار-حسابداری...یکم بیشتر مراقب خودتون باشید... ممکن بود دچار خونریزی داخلی بشید...

سرمو آوردم بالا... دنبال صدا گشتم... از جام بلند شدم و به جمعیت نگاه کردم... شک نداشتم ... خودش بود..

سرمو بالا و پایین کردم و بین جمعیت دنبالش گشتم... به طرف در خروجی با تردید راه افتادم

فکر می کردم اشتباه می بینم.. از بین جمعیت خودمو هل دادم و رفتم جلو..

خدای من خودش بود

متوجه من نشده بود...

چقدر شکسته شده

شاید من اشتباه می کنم... نه خودش

فاصله ام باهاش به اندازه 5 قدم بود

داد ردم:

-الهه

نشئید..

دوباره صدایش کردم:

-الهه...-

سر جاش وایستاد... پشتش به من بود... اروم سروش برگردوند طرفم...

-وای الهه خودتی.. باورم نمیشه

با قدرت به سمتش دویدم و بغلش کردم.. که احساس کردم دردش گرفت.. زودی خودمو ازش جدا کردم...

به شکمش نگاه کردم..

-تو ازدواج کردی؟

با شگفتی و لبخند بهش نگاه کردم..

ولی اون باورش نمی شد که من رو به روش ایستادم.

با ناباوری صدام کرد:

الهه-هدی...

-اره خودمم بی معرفت...

-باورم نمیشه که خودت باشی.. کی ازدواج کردی..؟

دوباره به شکمش نگاه کردم

-چند ماهته؟

کمی منگ نگام کردم... که یه دفعه بدون حرفی از کنارم رد شدو و به راهش ادامه داد...

سریع چرخیدم طرفش ..و دنبالش دویدم... جلوشو گرفت

-الهه...

لباش شروع کرد به لرزیدن..

الهه-برو هدی.. برو

-یهو چت شد؟..از دیدن من انقدر ناراحت شدی؟.. الهه خیلی بی معرفتی...

الهه-هدی تو رو خدا برو

تا اینو گفت اشکش در آمد و به راه افتاد.. خودمو بهش رسوندم...

-الهه...می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...؟.

-هنوز هم تو اون محله ای...؟

-شوهرت کیه؟.. چند وقته ازدواج کردی..؟

می خواست بازم بی خیالم شه و بره که دستشو کشیدمو بردم تو محوطه سبز بیمارستان.. رو نیمکت نشوندمش...

-جایی نری ها من الان میام

سریع دو تا لیوان چایی گرفتمو برگشتم پیشش...

از اینکه بعد از مدتها چهره ای رو می دیدم که برام آشنا بود و دوسش داشتم.. کلی ذوق کرده بودم

بهم نگاهی کرد

الهه-چقدر خوشگلی شدی...

لبخندی زد.. الهه عزیزم به تو که نمی رسم...

الهه-نه از اون محله رفتم...

-پس شوهرت اونجایی نیست...؟

الهه-چرا همونجایی..

-من می شناسمش..؟

سرشو تکون داد...

الهه-تو برای چی امدی بیمارستان...؟

-یکی از استادام این بیمارستان کار می کنه.. باید می دیدمش

الهه-دانشگاه می ری؟

سرمو تکون دادم

الهه-بذار حدس بزنم.. به ارزوت رسیدی..

بهبش لبخند زدم

الهه-چه خوب.. من که هنوز اندر خم یه کوچه ام...

-عوضش حتما یه شوهر خوب داری؟

لبخند تلخی زد..

یه دفعه از جاش بلند شد..

همزمان باهاش پا شدم

-چرا پاشدی..؟

الهه-باید برم...

-الهه.. بی انصاف می دونی چند وقته ندیدمت....

الهه-شوهرت؟

-حاتم..؟...اونم خوبه...

-فعلا سرش حسابی شلوغه.... چند روزه درگیر کارای نمایشگاه نقاشیشه.. بیشتر وقتشو اونجا می گذرونه

کار تو موسسه هم حسابی از کتو کول انداختتش...

الهه-مگه نقاشی می کنه..؟

-او پس خبر نداری... اقامون یه پا هنرمنده...

چونه اش شروع کرد به لرزیدن..

الهه-پس از زندگیت راضی..

-تو نیستی؟

الهه-هدی..

خواست حرفی رو بزنه.... که زبون به دهن گرفت..

الهه-من باید برم..

-چی می خوامی بهم بگی که هی دست دست می کنی...

دستشو گذاشت رو شکمش...

چشماشو محکم بست.. وقتی که بازشون کرد چند قطره اشک از چشماش سرازیر شدن

با نگرانی بهش خیره شدم

به شکمش اشاره ای کرد و گفت:

الهه-می دونی این بچه کیه؟

خواستم چیزی بگم

که به رو به روش خیره شدو ادامه داد....

الهه-چقدر زود گذشت... دوستی منو تو... باهم بودنای من و تو..

بعضی وقتا که به گذشته فکر می کنم.... می بینم فقط قسمتایی که با تو بودم.. از بهترین روزای عمر بوده... اما بعد از اون...

سکوت کرد

بهم نیم نگاهی انداخت

می خوام برات یه داستان کوتاه و تلخ تعریف کنم... هنوز از پایانش خبری ندارم... شاید تو بتونی اخرشو عوض کنی.. یا یه جوری تمومش کنی

-الهه.. این چند وقت که نبودم... چه بلایی سرت آمده...؟

به رو به روش نگاهی کرد و یه پوزخند نصفه نیمه زد

الهه-چند سال پیش دوتا دوست بودن... هر دوتاشون آتش بیاره مدرسه بودن..

بابای هر دوتاشون.. سخت گیر و مستبد..

یکی وضعش خوب بود..یکی متوسط..

یکی مامان داشت ..یکی نداشت...

هیچ وقت از هم جدا نمی شدن.. هر جا که بودن با هم بودن...

سکوتی کردو نفسشو داد بیرون... صدایش می لرزید...

صورتشو برگردوند طرفم...

این دختره که مامان نداشت.. همش به اونی که مامان داشت حسودی می کرد... ولی هیچ وقت به روی خودش نمی یورد...

از قضا اسم دوستش هدی بود.. اره هدی...

دختری که مامان داشت.. دختری که اگه اراده می کرد.. می تونست هر کاری کنه... الا یه کار... که همون یه کار همه چی رو بهم ریخت

وقتی دوست هدی فهمید .. هدی عزیزش یه خواستگار خوب از فرنگ امده.... داره

خیلی ناراحت شد.. اونقدر ناراحت که.. یادش رفت چقدر باهم دوست بودن

چون اون هیچ وقت مثل اون خوش شانس نبود.....

از چند وقت پیشاون چیزی رو درباره هدی می دونست... که هیچ کس دیگه ای..جز خود هدی و یکی دیگه... نمی دونست

وقتی که شب عروسی مهناز دید هدی جونش داره قایمکی می ره حیاط پشتی... دست دست نکرد و افتاد دنبالش

اشکاش به همراه لبخند از صورتش جاری شد.

.دهنم باز موند رنگ صورتتم به شدت پرید...

الهی-اره اون شب.. شکسته شدن طرف شیره رو دیدم.... رو در رو شدن تو با حاتم دیدم...

وقتی فرار کردی و رفتی خونه اتون.. دیدم که حاتم گرنبندتو از روی زمین برداشت..

.و افتاد دنبالت...

منم دنبال دوتاتون...

همه چیزو دیدم.. همه چی رو...

الهی-وقتی دیدم نتونستی اقاتو متقاعد کنی که با مسعود ازدواج نکنی....

به خودم نهیب زدم.. که چرا باید هدی همیشه خوشبخت باشه و خوش شانس...

الهی-اون مزاحم همیشگی یادته... ؟

الهه-اصغر هالو...

الهه-چقدر من هالو تر از اون بودم که با دستای خودم زندگی تو و خودمو به گند کشیدم...

اونروز تو دیگه به مدرسه نمی امدی...

منم تنها می رفتم...

دلش از دستت خون بود... اونم فهمیده بود می خوام ازدواج کنی

اره.. همه اتیشا رو من سوزندم.. اونم کنارم بود...

وقتی چند نفرو پیدا کرد که بیان به اقات بگن اون شب تو رو دیدن و چندتا نشونی هم دادن.. اقات حسابی کپ کرد...

اولش به خودم می گفتم هدی که مسعود و دوست نداره...

پس دارم تو حقیق خواهری می کنم....

مسعود هیچ وقت منو ندیده بود و نمی شناخت..

اولین و آخرین باری که دیده بودمش.. اون روز تو حیاط خونتون بود... ..

پس دنبالش نبودم.. فقط می خواستم اونو ازت دور کنم...

بعد از اون ابروریزی و رفتنت از اون محل... اصغر پا پیم شد که اگه باهش ازدواج نکنم.. منم بی ابرو می کنه...

اول به حرفش اهمیت نمی دادم.. که بعد از یه مدت یه روز که تو خونه بودم.

خبر آوردن. که اقام سخته کرده و قبل از رسوندنش به بیمارستان تموم می کنه

بیشرف رفته بود به اقام گفته بود که با منه...

وقتی فهمیدم کار خودشه.. خواستم ازش شکایت کنم که گفت..

اگه شکایت کنم زنش نشم.... منو تو اون محل سکه یه پول می کنه...

الهه-می بینی هدی.. با دستای خودم چه بلایی سر خودم اوردم.

تمام اموال و داری پدرو دود هوا کرد.. اواره و مستاجر نشینم کرد... روزی نبود که از دستش کتک نخورده باشم...

می دونم... اینا همش اه تو..... اهی که کشیدی.... تا دامنگیر اون کسی بشه که این کارو باهت کرد...

الانم چند روزی بود که تو این بیمارستان بستری بودم.. انقدر زده بودتتم که داشتم خون بالا می اوردم...
ادم مست و معتاد که چیزی حالیش نیست.... تمام عشقش می شه مواد
..همسایه ها به دادم رسیدن..... حتی به بچه خودشم رحم نکرد.. این دومین باره که حامله میشم..دفعه قبلم انقدر زدکه....
به حق افتاد و دیگه ادامه نداد
باور نمی شد.. الهه.. که فکر می کردم مثل خواهرمه.. باهم این کارو کرده باشه....
محوطه بیمارستان داشت دور سرم می چرخید....
چشمامو بستم... تمام اتفاقات گذشته داشت جلوم رژه می رفت...
چقدر سختی کشیده بودم.... دور شدن از خانوم جونو لاله... همه و همه کار الهه بود.. دهنم خشک شد....
نمی تونستم بشینم از جام بلند شدم..لیوان چایی که کنارم بود افتاد رو زمین.....
به لیوان نگاه کردم... سعی می کردم اروم نفس بکشم..
تا بتونم هضمش کنم... احساس می کردم تمام اون کتکایی که خورده بودم دارن دوباره رو بدنم زده میشن...
صدای ضجه هام ...که زیر دست و پای اقا جون می زدم..... داشت گوشامو کر می کرد
دست راستم که اویزون بودو ..تو دستش گرفت..
الهه-می دونم...دیگه نمی بینمت... هنوزم که هنوز دارم چوب کارمو می خورم.. وقتی زیر مشت و لگدش مثل سگ زوزه می کشم
می دونم که حقمه و همش آه توه.. آه بهترین دوستی که داشتم و خودم با دستای خودم از خودم جداش کردم
الهه-بهم بگو....بگو که منو می بخشی... بهم بگو... چند ساله دارم عذاب می کشم
چشمام پر اشک شد..... به چشماش نگاه کردم....
با نگاهی که به چشمام کرد.. جوابشو گرفت ..دستاش شل شد....
اروم به راه افتادم.. دستش از دستم جدا شد....
با نگاه کردن به اطراف می خواستم ذهنمو منحرف کنم که اشکم در نیاد.. ولی نمی شد... دردش خیلی بیشتر از اینا حرفا بود.. که
بخوام تحملش کنم

الهی... پس تو بودی.. تو بودی که اون شب... چطور نفهمیدم...؟ چطور؟

از در بیمارستان که در امدم.. دستمو برای اولین ماشین تکون دادم..

xxxx

وقتی از ماشین پیاده شدم.. خودمو جلوی گالری نقاشی حاتم دیدم..

درو اروم باز کردم و بی جون وارد شد

یکی از دوستای حاتم بهم نزدیک می شد

سلام خانوم کبیری..

فقط سرمو تکون دادمو از کنارش رد شدم... دنبال حاتم بود..

وسط سالن وایستاده بودو در حال حرف زدن با یکی از کارکنان اونجا بود.

.چند قدم بهش ایستادم... به تابلویی خودم نگاه کردم.. کادوی اولین عیدی که کنار هم بودیم....

هر وقت نمایشگاه می زد.. این تابلو رو به عنوان یکی از کاراش می داشت.. چشم پر اشک شد

مرد کنار حاتم منو دید...

حاتم با نگاه اون برگشت طرف من..

حاتم-هدی اینجا چیکار می کنی؟.. مگه قرار نبود بری بیمارستان...؟

همون کتی رو پوشیده بود که صبح بهش گفته بودم... به یقه کتش خیره شدم

حاتم-چرا رنگت پریده..؟

به طرفم امد...

حاتم-هدی

با بغض که همراه با لرزش چونه ام بود

-حاتم

بهم نزدیکتر شد و دستشو انداخت دور شونه ام

حاتم-هدی چی شد؟... حالت خوب نیست؟

زیونم نمی چرخید... خیلی بهم ریخته بودم ... منو به طرف دفترش برد...

سرمو تکیه دادم به شونه اش..

هضمش برام چقدر سخت بود.. دوری از خانوم جون.. ندیدن لاله.. حتی اقا جون

همش زیر سر الهه بود.... الهه..الهه...

روی مبل نشوندتم و برام یه لیوان آب ریخت.....جلوی پاهام نشست..

حاتم-چی شده هدی...؟

اشکام در آمده بود.... بلند شد و کنارم نشست.. و سرمو گرفت تو بغلش.. فهمید فقط به اغوش گرمش احتیاج دارم

و من خودم خالی کردم.. جوابی که سالها به دنبالش بودم.

.توی دستای دوستی بود که بهم خیانت کرده بود.... دوست.. چه واژه غریبی...

قبل از رسیدن به نمایشگاه می خواستم پیامو همه چی رو به حاتم بگم..

بگم که کی این بلا رو سر من و اون آورده...

اما حالا.. نه نمی تونستم.. نمی تونستم بهش چیزی بگم

..نمی خواستم فکر کنه.. من از بودن با هاش در عذابم..

که حالا با فهمیدن این موضوع انقدر بهم ریختم...

شاید روزی بعد از سالها بهش بگم.. وقتی که بفهمه و بدونه.... این موضوع کاملا برام بی اهمیتی.. درست مثل حالا...

فقط دلم پر بود.. نباید با مطرح کردن این موضوع...

یکی از بهترین روزای زندگیشو خراب می کردم... نه من حاتممو دوست داشتم

دیگه نباید به گذشته ها فکر کنم.. هیچ وقت...

xxxx

به جلوی در خونه رسیدم..از گذشته ها دست کشیدم....

با لبخند به دری که روزی ازش به عنوان دروازه یاد می کردم نگاه کردم..

درو باز کردم... به یاد روزی افتادم که برگشتم به این خونه

از مرگ خانوم جون 2 ماهی می گذشت... تو تمام این سالها قایمکی بهش سر می زدم... یا اینکه تلفنی باهاش در تماس بودم..

اما وقتی که اقا جون متوجه شد..تلفنو از خونه جمع کرد و تا مدتها نمی داشت خانوم جون از خونه در بیاد....

چند باری که پیشش بودم.. به شدت دچار تنگی نفس می شد و نمی تونست تکون بخوره....

باید انقدر پشتش ضربه می زدومو اب به خوردش می دادم که نفسش بالا بیاد....

هرچقدر م که اصرار می کردم که باهام بیاد دکتر.. گوشش بدهکار نبود که نبود

بعد از گذشت این همه سال هنوز از اقا جون می ترسید... مخصوصا که حالا پیر تر شده بود و بد عنقتر.

خیلی از اخلاق بد اقا جون برام تعریف می کرد و می گفت..

چند ساله ای هست که بدتر شده ومثل بچه ها مدام غر غر می کنه و بهانه می گیره...

همین حرف گوش نکردنای خانوم جون.... بلاخره کار دستش داد و....و قتی خبر آوردن که خانوم جونی دیگه نیست.

نفهمیدم خودمو چطور تا خونمون رسوندم.... که با برخورد وحشتناک اقا جون مواجه شدم...

درست مثل چندین سال قبل... این دفعه که حاتم کنارم بود... جرات نکرد دست روم بلند کنه...

ولی با همون چند تیکه حرفی که بهم پروند.... برام کافی بود که نگاهها رو دوباره رو خودم بینم

“نگاش کن.. خجالت نمیکشه با چه رویی پاشده امده.... انگار خوشش میاد تن مادرش باز تو قبر بلرزونه”...

هیچ وقت این محله تغییر نمی کرد.. هنوز همونطور بود..

من تغییر کرده بودم.. حاتم تغییر کرده بود... ولی این ادما از جاشونم تکونم نخورده بودن...

بیچاره حاتم ... به خاطر من حرفی نمی زد ...وگرنه بهم ریختنشو می تونستم زیر نگاهای دیگران بینم....

مجبور شدم.. تو قبرستون.... تمام مراسمو از دور نظاره گر باشم..

پاهایی که دیگه توان ایستادن نداشتن... و قلبی که برای آخرین بارم.... محروم شده بود از دیدن روی مادرش... داشت از حرکت

وایمیستاد

وقتی خانوم جونو گذاشتن توی قبر... پاهام توانشونو از دست دادن و به حالت نشسته افتادم رو زمین
حاتم از پشت منو نگه داشت... صدای هق هقم ته کشیده بود..

فقط اشکم بود که سرازیر می شد... نمی دونم چقدر گذشت که کم کم دور قبر خلوت شد و همه رفتن
حالا خانوم جون من... زیر خروارها خاک خوابیده بود...

حاتم... هر کاری که کرد نتونست منو برگردونه

نزدیک غروب شده بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد... سردم شده بود... دستمو به زمین تکیه دادم و از جام بلند شدم...
و با پاهایی که رو زمین کشیده می شد به قبرش نزدیک شدم...
به بالا سر قبرش رسیدم
با ناباروی به کپه خاک.. و گلای پر پر شده روش نگاه کردم...
دریاچه اشکی که خشک شده بود... دوباره جاری شد...
کنار قبرش نشستم...
عقده ها داشت سر باز می کرد... هیچ کسو و هیچ چیزی رو... نمی دیدم...
-دیدم خانوم جون... این همه ازت دور موندم..
اخرم نداشتن روی ماهتو بینم...
دیدم پاره تنتو چطور ازت جدا کردن... و نداشتن برای آخرین بار بینمت
دست کشیدم به کپه خاک و مشتت از خاک و گل های پر پرو شده رو برداشتم...
-خوابیدنت این زیر چطوری باور کنم?...
-پاشو و بگو که همش دروغه... نگو که برای بار دوم... ازم جدا شدی...
پاشو.. بازم گوشمو بیچون و بگو دختر چقدر تو بی چشم و رو شدی..
پاشو دیگه.. بین دخترت آمده... هدی ت آمده...
سایه ای از کنارم رد شد...

حاتم به طرف قبر رفت و شروع کرد به فاتحه خواندن...
وقتی فاتحه اشو خوندم... به طرفم امد.. و رو به رو م نشست
حاتم-بسه دیگه... خودتو...امروز کشتی.. پاشو...
هنوز به قبر نگاه می کردم..تمام چادرم خاکی شده بود...
نمی تونستم پاشم...
دست کرد زیر بغلمو بلندم کرد
-بذار بمونم...
حاتم-فردا باز میارم.. شب شده.. فردا صبح میارم...
تا دم ماشین منو به زور برد...
هنوز چشمم به قبر بود که راه افتاد...
وقتی که فرداش بعد از سرخاک خواستم برا مراسم برم خونه
اقا جون چنان کاری باهم کرد و به دیگران چنان جرأتی داد...
که اگه خودم با پای خودم بیرون نمی رفتم.. تا دو تا محله دیگه با چوب دنبالم می افتادن که بیرونم کنن
این خونه بچگیهای من بود... خونه ای که یاد آور تلخترین خاطراتمه
...بعد از 2 ماه که در خونه رو زدم
اقا جون با سر و وضعی اشفته درو باز کرد..
می دونستم که تنها شده... شنیده بودم بعد از 3 و 7 خانوم جون از خونه هم بیرون نیومده...
...حتی لاله هم دیگه بهش سر نمی زد... تا منو دید درو بست
با همون چشمای گریون پشت در وایستادم... می خواستم بر گردم که در.. باز شد... و بعدم صدای قدمای اقا جون که به طرف
حیاط می رفت...
با لبخند تلخی دستمو گذاشتم رو در و هلش دادم و وارد حیاط شدم...

فهمیده بودم که دیگه تنهاستو ..هیچ کسیو نداره.....لاله هم که بدتر بهش پشت کرده بود..... نگرانش شده بودم..
برای همین امده بودم سراغش . از اون روز بود که هر روز بهش سر می زدم..
مغازه رو سپرده بود دست شاگردشو و خودش خونه نشین شده بود....
بسته های خریدو با خودم بردم تو اشپزخونه... دو فنجون چایی ریختمو رفتم به طرف اتاقش.. دو ضربه به در زدم....
و درو باز کردم... لبخندی بهش زدم.....به بیرون نگاه می کرد...
سینی رو گذاشتم رو میز و پرده هارو کشیدم کنار
-برای عید باید پیام خونه رو برق بندازم...
چشماشو حرکت داد و بهم خیره شد..
لبخندم پر رنگ تر شد...

فنجونو گذاشتم جلوش...

سرشو بر گردوند و به قاب عکس نگاه کرد...

با خنده:

-امشب میارمش... دلش براتون تنگ شده...

برگشت و بهم نگاه کرد...

-کاش باهام حرف می زدیدی... دلم برا صداتون تنگ شده..

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد....

فنجونشو برداشتمو رفتم دنبالش. تو حیاط نشسته بود...

کنارش رو تخت چوبی نشستم...

-امروز می خوام برم سراغ لاله.... می دونم اونم حتما دلش براتون تنگ شده...

دستمو گذاشتم رو دستای پیر و چروکش

-من دیگه برم اقا جون... امروز چندتا مریض دارم.. تو مطب منتظرمن.... شب میایم

چادرمو سرم کردم...

به صورتش نگاه کردم. خیلی پیر شده بود..مرگ خانوم جونم بد جوری داغونش کرده بود...

سرمو خم کردم و اروم گونه اشو بوسیدم...

-خداحافظ اقا جون...

به طرف در رفتم

اقا جون-هدی

با ناباوری برگشتم طرفش...

بعد از این همه مدت بلاخره صدام کرد..

هدی - بله اقا جون...

چشمام پر اشک شد..

بهم خیره شد...

اقا جون -امشب میاریش..

سرمو تکون دادم

-اره اقا جون... گفتم که دلش براتون یه ذره شده....

یه بار دیگه گونه اشو بوسیدم..می خواستم بیشتر حرف بزنه که بلند شدو رفت تو خونه.. فهمیدم می خود تنها باشه....

دیگه از اون جلال و جبروتش خبری نبود... از اون داد و فریادایی که هر وقت می زد.. منو خانوم جونو لاله... مو تو تمنون سیخ می شد...

حالا همه تبدیل شده بود به یه مرد مسن که اگه کسی بهش نمی رسید.. دو روزم نمی تونست دوم بیارم

شاید احساس گناه می کرد که دیگه باهام حرف نمی زد....

امشب می خواستم قبل از آمدن پیش اقا جون... به لاله سر بزنم...

با اینکه این همه بلا سرم آمد و مصوبشو اقا جون می دونستم

...اما دوستش داشتیم.. پدرم بود.. خانوم جون همیشه بهش احترام می داشت و از ما می خواست بهش احترام بذاریم... هر چی بود پدرم بود

با تمام بدیا و خوبیاش...

لاله هنوز تو همون محله بود... اما به فاصله چندین شهر با اقا جون فاصله داشت...

زنگ خونشونو زدم...

صدای محمد بود:

بله

-سلام هدی ام

چیزی نگفتو درو باز کرد...

از پله ها بالا رفتم..... محمد جلوی در منتظرم وایستاده بود

محمد - سلام

سلام..لاله هست...

درو بیشتر باز کرد...

تو پذیرایی رو مبل نشسته بود...

تا منو دید پاشدو رفت تو اتاق

به محمد نگاه کردم..

محمد-اخلاقش هر روز داره گند تر میشه...

و به طرف اشپزخونه رفت

در اروم باز کردم.. داشت لباسای افتاده رو زمینو جمع می کرد

لاله - برای چی امدی..؟

دفعه پیشم بهت گفتم..نگفتم

دوست ندارم ببینمش...

حالا که تنها شده یاد ما افتاده... روزی که این کارارو باهامون می کرد

...باید به فکر حالاشم می بود.. که اینطور تنها نشه

-این حرفو نزن

از کنارم رد شدو در کمدمو باز کرد

لاله - خانوم جونمو اون کرد زیر خاک...

-لاله

لاله - مگه غیر اینه

خانوم جون که سن و سالی نداشت...کوچکتر از اون بود.. پس چرا اون هنوز زنده است

-چرا می گی اون

لاله - من کسی به اسم پدر..یا اقا جون دیگه ندارم..

-گناه داره لاله

به طرف تخت رفت و روشو مرتب کرد

لاله - گناه من داشتم..گناه تو داشتی

یادت نیست چطور از خونه انداختت بیرون

حتی نداشت تو مراسم خانوم جون بیای

-گذشته ها گذشته

لاله - برای من چیزی نگذشته

شاید تو بتونی راحت فراموش کنی ...ولی من..

به در اتاق که من بسته بودم نگاهی کرد...

لاله - همین اقا که بهت میگه... اخلاقش هر روز گنده تر میشه.. یادش رفته خودش باهام چیکارا که نکرده

پشت سرش رو صندلی نشستم.. مثلا داشت لباسا رو تا مرتب می کرد

-چیکار می کنی کثیفا رو با تمیزا قاطی کردی..

بلند شدم و کنارش نشستم و خودم

مشغول مرتب کردنشون شدم..

-لاله تو که انقدر سنگ دل نبودی....

لاله - بعد از آوردن دو تا دختر... می دونی چه بالاها که سرم نیورد.

.مادرش راه افتاده بود دوره.. که چی؟....

می خوام برا پسر زن بگیرم.. زن پسر زا

می دونی...چقدر متلک تحمل کردم....

-تو که الان داری زندگیتو می کنی...

لاله - تو به این می گی زندگی... بعد عمری که جونیمو به پاش ریختم.. می خواست سرم هوو بیاره...

لاله - شاید تو آخرین لحظه ها خدا صدامو شنید که مادرشو زمین گیر کرد... ..

و گر نه اون مادر فلان فلان شدش.. صد باره سرم هوو می آورد..

لاله - تو خودتو نگاه نکن... برا خودت خانوم دکتر شدی.. شوهرت خوبه...

چرا به همه نمی گی که کی این بلا رو سرت آورد؟

چرا هنوزم که هنوزه...داری نگاهای مردمو تحمل می کنی؟ ...هان؟

-چه ربطی داره.. تو مثلاً خواهر بزرگمی

من اگه بهت گفتم.. چون خواهرمی.. از گوشت و خون همین..

برام مهمه که خانواده ام باورم کنن نه مردم..

که اگه واقعیتم بهشون بگی...

بازم یه چیز دیگه رو جاش علم می کنن

به سر و صورتش و خونه زندگیش نگاه می کردم

-نگاه تو رو خدا این چه وضعی که تو برای خودت درست کردی یکم به خودت برس..

لاله - بهش بگو تا عمر دارم نمی بخشمش... هیچ وقت...

نذاشت روی خوش زندگی رو ببینم با این تصمیم گرفتنش...

تو هم انقدر اینجا نیا... برو... حوصله اتو ندارم

بلند شدو رفت رو تخت خواب...و ملافه رو رو سرش کشید..

سرمو تگون دادمو و نفسمو دادم بیرون..

از اتاق خارج شدم...

محمد جلوی تلویزیون نشسته بود

محمد-حرف زدن باهاش بی فایده است

به خونه زندگیم یه نگاه بنداز... هر چیزی یه گوشه افتاده

خم شدمو چند تیکه از لباسا که هر کدوم یه طرف افتاده بود برداشتم و مشغول جمع کردن شدم..

محمد بلند شد

محمد-چیکار می کنی؟...ولش کن...

-خونه خواهرمه... خونه ی غریبه که نیست...

چیزی نگفت و اونم باهم مشغول جمع کردن شد...

ظرفا رو بردم تو اشپزخونه...

دستکش دستم کردم... محمد چند تیکه ظرف دیگه رو برداشت و امد... من می شستم و اون اب می کشید...

محمد-حاتم چطوره؟

-خوبه...

محمد-پسره خوبیه... این چند باری که دیدمش.. ازش خوشم امد...

محمد-نمی دونم از دست لاله چیکار کنم..انگار من چیکار کردم..

باور کن اون موقعه مادرم یه حرفی زد.. من اگه می خواستم زیر بار حرفش برم که تا الان زن گرفته بودم...

تو رو خدا نگاه کن.. من به درک.. بچه ها یه لباس تمیز ندارن.

مگه چند سالشونه که ازشون بخوام تو کارای خونه کمکم کنن.. خودمم که چیزی بلد نیستم

خواستم یه نفرو بیارم یه مدت به کارای خونه برسه... نمی دونی چه الم شنگه ای راه انداخت...

یه پام خونه است.. یه پام مغازه... خسته شدم...

-شام خوردید...؟

محمد-نه هنوز...

دستکشو در اوردم و در کابینت بالای رو باز کردم... و قابلمه رو در اوردم..

محمد-الان زنگ می زنه یه چیز از بیرون بیارن

-نه چرا خودتو می ندازی تو خرج.. الان یه چیزی درست می کنم...

-دختر کجان؟

محمد-خونه خواهرمن... اونام دیگه کلافه شدن.. حق دارن..... تا نیم ساعت دیگه میان

سعی کردم کمی به اشپزخونه سرو سامون بدم...

امدم تو پذیرایی و با دستمال روی میز که از خرده نونو و چیزای دیگه کشیف شده بودو... تمیز کردم

محمد-چیکار می کنی؟ ول کن توروخدا... بهت نگفتم که بیای این کارارو کنی...

-چه اشکالی داره....

به چهره اش نگاه می کردم..

-به لاله بیشتر برس... بیشتر بهش اهمیت بده....

چیزی نگفت و رو به روم نشست

بعد از اینکه کارام تموم شد گوشی تلفنو برداشتمو به حاتم زنگ زدم

-سلام.. کجایی؟

...

-اه راه افتادی

...

..-پس رسیدی یه بوق بزنی زودی میام پایین...

فعلا خداحافظ

به غذا سر زدم و زیرشو کم کردم

محمد-کاش یکم اخلاقش به تو رفته بود

-لاله اخلاقش خوبه... فقط نیاز به توجه داره....

محمد-می گی چیکار کنم...؟

-براش هدیه بگیر.. ببرش بیرون.....بگردونش..دوتایی بیشتر برای هم وقت بذارید...

...

محمد-به حاتم می گفتمی می امد اینجا..

-نه امشب باید بریم پیش اقا جون.. انشالله یه شب دیگه...

صدای زنگ خونه در امد..

-فکر کنم حاتم ...من دیگه برم

محمد-دستت درد نکنه...

بهش لبخندی زدم

-یادت نره...بهش برس.. اخلاقشو می شناسم . زیاد قلق خاصی نداره.... فقط نیاز به محبت داره...

محمد-بازم ممنون...

خواست بیاد پایین..

-تو دیگه نیا پایین.. برو پیشش..خداحافظ

محمد-به حاتم سلام برسون...

-باشه

محمد-خداحافظ

رو تخت دراز کشیده بودم و دستمو گذاشته بودم رو سرم و به لاله فکر می کردم...

به حاتم نگاه کردم که پشت میزش.. مشغول نوشتن بود

حاتم-اونطوری نگام نکن.. حواسم پرت می شه..

لبخندی زدم

-اقا جونم خیلی تنها شده...

-نمی دونم چرا انقدر لاله اخلاقی عوض شده..

-اون اوایل یادته... وقتی بعد از سالها رفتم دنبالش.. انگار داشت با یه غریبه حرف می زد...

-نه احساسی.. نه..

-چه می دونم

حاتم-ناراحت نباش... به مرور خوب میشه...

دستم از روی سرم برداشتم

دستاشو برد و بلا و به بدنش کش و قوسی داد...

حاتم-امسال برای عید یه برنامه خوب دارم..

به پهلوشدم

-چی؟

از پشت میز بلند شد و آمد اباژور روشن کرد... برقارو خاموش و کنارم دراز کشید.. دستاشو گذاشت زیر سرش...

حاتم-دوست دارم امسال تمام عیدو بریم سفر...

می خوام چند روز قبل از عید راه بیفتیم بریم...

-وای نه حاتم یه عالمه از کارام می مونه...

دستاشو از زیر سرش برداشت و گذاشت رو سینه اش...

حاتم-مشکل خودته.. من برنامه ریزیمو کردم... نیاییم به زور می برمت...

خندم گرفت..

-قبل از عید نباشه.. من مریض دارم..

حاتم-به من چه.. من سفر می خوام.. کارتو جفت و جور کن

-حاتم

حاتم-خودتو مظلوم نکن...من گول نمی خورم..

خندیدم..

-باشه تسلیم هر چی تو بگی... اصلا خودمم خیلی خسته ام...

چند ماهی باید به خودم استراحت بدم... این هفته رو می رم و از هفته دیگه در اختیار اقامونیم

بینیشو کشیدم.

-خوبه اقا

با لبخند دستشو از روی سینه اش برداشت و اغوشش برام باز کرد...

...

-ای ای باز من به روت خندیدما

خندیدو خندیدم...و سرمو گذاشتم رو بازوش...

با احساس سرما کمی تو جام.....جا به جا شدم..

همونطور که دمر خوابیده بودم.... دستمو پایین تخت کشیدم.. تا تیشترتمو بردارمو و تنم کنم

ولی دستام چیزی پیدا نمی کرد..

بی خیالش شدمو و چشم بسته....پتو رو تا زیر گلوم کشیدم..

به خیال اینکه امروز جمعه است.. چشمامو محکمتر بستم... اما نور اتاق اذیتم می کرد

چشمامو کمی باز کردم و به ساعت رو عسلی چشم دوختم...

ساعت 9 صبحو نشون می داد..

برگشتمو طاق باز خوابیدم...

به سقف اتاق چشم دوختم که یه دفعه چشمام باز باز شد و از جام پریدم

-امروز که جمعه نیست

سریع به بغل دستم نگاه کردم

حاتم نبود...

به نقطه انفجار داشتم می رسیدم که دیدم یه برگه رو عسلیه..

ملافه رو بیشتر کشیدم رو خودمو به طرف برگه خم شدم...

دندونامو از عصبانیت بهم فشار دادم...

و اروم جمله هایی رو که روی کاغذ... و دقیقا زیر یه نقاشی نوشته شده بودن خوندم

“احتمالا اگه از خواب بیدار شی این شکلی شدی”..

به نقاشی نگاه کردم.. موهای دربو داغون و اشفته من به همراه دادو بیدادام

“دوست نداشتم اون شکلی ببینمت.. چون این جور موقعه ها... خیلی ازت می ترسم... این بود که گفتم بخوابی بهتره..

تازه یه دعایی هم به جون من می کنی... که یه امروزی رو راحت خوابیدی...

نگران چیزی هم نباش.. صبحونه هم آماده است ... وظایف امروز تم انجام دادم خانوم..... رسوندمش... حالا راحت بگیر بخوام و بگو
حاتم بده“

محکم خودمو کوبوندم رو بالشت...

-حاتم حاتم

گوشی رو برداشتمو... شماره هارو گرفتم

-سلام خانوم رضانی.

سلام خانوم دکتر

. -امروز برای ساعت چند نوبت دادی؟

برای ساعت..10

اه از نهادم بلند شد.. خواستم بگم کنسلش کن

رضانی-نمیاید ؟

چرا تا به ساعت دیگه اونجام..

تماسو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو سینه ام

-حاتم مگه دستم بهت نرسه...

برگشتمو به عکسمون نگاهی انداختمو و با لبخند از جام بلند شدم....

به طرف پارکینگ رفتم که یادم افتاد ماشین نیست...

-اوه خدا... بی خیال... امروز از اون روزاست..سخت بگیر و اروم باش دختر.. امروز آخرین روزه

....

از پارکینگ در امدم.. و خواستم تا اژانس سر کوچه پیاده برم...

که ماشینی که اونور خیابون پارک شده بود برام چندتا بوق زد..سرمو کج کردم..

لبخندی زدم..و محمد از ماشین پیاده شد.... از خیابون رد شدو امد طرفم

محمد-سلام

-سلام اینجا چیکار می کنی...؟

به ماشینش نگاه کرد..لاله تو ماشین بود

-از کی اینجا ییدی؟

محمد... تازه رسیدیم... نمی خواستیم مزاحم بشیم.. گفتم خودت میای بیرون..

-واقعا کهامدیمو.... من اصلا امروز بیرون نمی امدم... نباید می امدید بالا؟

محمد-حالا وقت زیاده

-برو لاله رو صداش کن و بیاید بریم بالا

محمد-نه امروز داریم می ریم

-کجا؟

محمد-به توصیه ات عمل کردم دارم می برم سفر

-چه خوب.. با بچه ها ؟

محمد-نه اونا چند روزی خونه خواهرم هستن ...تا ما برگردیم...

-عالیه بهتر از این همیشه

-حال خودش چطوره؟

محمد-هنوز که یکم تو خودشه.. امیدوارم بتونم تو این سفر کاری بکنم

-حتما می تونی... ؟تو مرد خوبی هستی.. خودشم می دونه..

فقط این خواهر من دیر یادش افتاده که باید خودش برات لوس کنه

محمد خندید...

-کاش به اقا جونم قبل از رفتن یه سری می زد...

محمد-کمی دیشب باهاش حرف زدم..چیزی که نمی گه ولی می دونم اونم دلش براش تنگ شده.. گاهی می بینم که البومای قدیمی رو ورق می زنه

محمد-بعد از سفر حتما می ریم دیدنش...

سرمو با لبخند تکون دادم...

-کاش می امید بالا.. یه چایی جوشیده که پیدا می شد...

محمد-نه برای خداحافظی امده بودیم...

به لاله نگاه کردم.. اصلا بهم نگاه نمی کرد

-این خواهر منم کلاش رفته بالا....با خودش فکر نمی کنه که یه خواهر بیشتر نداره..

نگاش کن نشستو تکون نمی خوره.

با محمد خنده کنون از خیابون رد شدیم...

محمد-ماشین نداری؟

-نه دست حاتمہ..

محمد-پس سوار شو می رسونیمت

منم کہ خدا خواسته...

-مزاحم نیستم؟

محمد-نه بابا

در عقبو باز کردم و نشستیم..به لاله سلام کردم.. فقط سرشو تکون داد...

تا رسیدن گاهی من حرف می زدمو گاهی محمد..لاله هم فقط به بیرون نگاه می کرد

-ممنون زحمت کشیدید..

محمد-چه زحمتی...

پیاده شدمو به طرف لاله رفتم سرمو بردم تو

-انقدر احم نکن.. بنده خدا که گناه نکرده شوهرت شده..

به رو به روش نگاه می کرد..لبامو به گوشش نزدیک کردم

-بہش یہ فرصت دیگہ بدہ ..خیلی دوست دارہ..

پوزخندی زد

-دیوانہ ...دیشب خودش بهم گفت..گفت عاشقته

با این حرفم برگشت طرفمو بهم نگاه کرد..

سعی می کردم نخندم

-راست می گم...

و زوی به محمد نگاه کردم

مراقب خودتون باشید..امیدوارم بہتون حسابی خوش بگذرہ...

محمد-بعد از آمدن حتما میایم دیدنتون...

-حتما

محمد-خداحافظ

-بسلامت..

از ماشین فاصله گرفتم...و محمد با چند تا بوق حرکت کرد...

با لبخند و رضایت وارد مطب شدم..

-خانوم رضانی هنوز کسی نیومده..

دنبالم راه افتاد.. کیفمو گذاشتم رو میز و چاردمو از سرم برداشتم

رضانی - امروز دوتا مریض دارید.. خانوم بیاتی و خانوم صیاد جو...

-آمدن بفرستشون تو.. هر چی نوبتم هست ...بده برای بعد از عید.. امروز روز اخره که میام..

خانوم رضانی - چشم خانوم دکتر...

-به خانوم فدایی هم بگو برام یه لیوان چایی بیاره.. که خیلی سرم درد می کنه

رضانی - الان بهش می گم

...بعد از چند دقیقه ای ضربه ای به در خورد

-بفرماید

سلام

-سلام خانوم بیاتی

برگه های آزمایشو از کیفش در آورد و همزمان با نشستنش گذاشت رو میز م

برگها رو تو دستم گرفتم و بهشون نگاهی انداختم....

بعد از اینکه جواب آزمایشا رو دیدم... به چهره ی مقابل نگاهی انداختم... زیاد براش مهم نبود...

عینکمو کمی کشیدم بالا...

لبامو تر کردم..

-کسی همراhton هست؟

همسرم....

-میشه بهشون بگید بیان.. می خوام باهاشون صحبت کنم

اگر موردی هست به خودم بگید...

-خوب.. اگه با ایشون صحبت کنم بهتره

حرف اخرتون اینه که ممکن من بچه دار نشم دیگه... درسته؟

عینکم از روی چشمام برداشتم.. و مشغول تمیز کردنش شدم....

-البته قطعی نیست...

-ولی فعلا چیزی که تو پرونده و برگه آزمایشونه... اصلا امیدوار کننده نیست

خارج چی؟

-خارج؟

اگه برای درمان برم خارج..

-اونجا هم پیشرفتایی داشتن و برای بعضی از خانوما جواب داده...

-تو ایرانم می شه امیدوار بود... اما ممکنم هست برید خارجو کلی هزینه کنید و به نتیجه نرسید

من... برای بچه اصلا نگران نیستم... یعنی برام مهم نیست...

شوهرم خیلی اصرار داره...

وگرنه... عمرا ادمی باشم که تن به 9 ماه پنگوئن شدن.. بدم...

سعی کردم خندمو با یه لبخند ملیح قورت بدم...

-اخه مشکل شما هم اینه که اصلا توصیه و دستوراتی که بهتون می دم.

-به هیچ عنوان بهشون عمل نمی کنید...

-خانوم بیاتی اصلا حس همکاری ندارید...

خانوم دکتر... گفتم وجود این بچه اصلا برام مهم نیست...

انقدر پدر همسرم پول پس انداخته که حالا حالا هام خرج کنیم تموم نمیشه..

من فقط می خوام بچه ام وارث این ثروت بشه... همین...

حوصله حرفاشو نداشتم.. احتمالا منو با مشاور یا یه روانشناس اشتباه گرفته بود

-در هر صورت از من گفتن...اگه خارجم برید و به گفته خودتون یه عالمه پول خرج کنید.. ولی خودتون همکاری نکنید.. به نتیجه ای نمی رسید

با غرور و عشوه از جاش بلند شد....

پرونده رو جمع کردم و به طرفش گرفتم...

-امیدوارم جای دیگه... به نتیجه امیدوار کننده ای برسید...

پرونده رو از دستم با کراهت گرفت...

ممنون خانوم دکتر...

سرمو تکون دادم.. و به فخری که موقع راه رفتن می فروخت خیر شدم.. به دم در رسید....

احتمالا دیگه به این پرونده نیازی نداشته باشم

و پرونده رو انداخت تو سطل زباله...

دستامو گره کرد و گذاشتم زیر چونم...

خداحافظ خانوم دکتر..

-موفق باشید خانوم بیاتی

همونطور نشسته براش تاسفی خوردمو و سندلمو بر گردوندم طرف پنجره.

دست چپمو گذاشتم رو میز و... به اسمون خراشای سر به فلک کشیده بیرون چشم دوختم...

صدای زنگ تلفن بلند شد

دکمه رو فشار دادم

رضانی - خانوم دکتر... مریض بعدی رو بفرستم تو... ؟

..اره 5.. دقیقه دیگه بفرستش تو

راستی خانوم دکتر همسرتونم پشت خط هستن...

با لبخند:

-وصلش کن....

صندلی رو بر گردوندم...

و گوشه رو برداشتم....

می شناختمش و برای همین سکوت کردم...

می دونستم از رو نمی ره...

با خنده

-سلام

حاتم-علیک سلام... خانوم.....

خواستم حرفی بزنم که

حاتم-اجازه خانوم..یه سوال

خندیدم

حاتم-شما احيانا يه خانوم دكتر.. به اسم هدی قربانی .

که خیلی خانوم خوش چهره و مهربونیه... و دقیقاً یه شوهر کشته مرده دارهاون دورو برا ندیدید

-اه بذار ببینم.. چرا اتفاقاً .. یه خانوم دكتر داریم... که یه .. شوهر خیلی خوشگلتر از خودشو داره.....

حاتم-پس اگه مرحمت کنید به اطلاع ایشون برسونید... که شوهر ش الان بیرون ساختمون داره انتظار این خانوم خوشگلشو می کشهممنون میشم

-این اقا.. خوشگله ... چرا داره انتظارش می کشه... ؟

حاتم-برای اینکه این خانوم دكتر ما یادت ش رفته امروز چه روزیه...

کمی جدی شدم..

-امروز ؟

حاتم-هر سال یادت می ره...

خانوم خانوما امسال نوبته توه

سریع دستمو اوردم بالا و به انگشت چپم نگاهی انداختم

نگام زود چرخید به طرف تقویم روی میز

نفسمو دادم بیرون

-حاتم... باز تو یه روز جلوتر... دست به کار شدی

بلند زد زیر خنده...

-همیشه سرم کلاه می ذاری

حاتم-خوب تو هم از این زرنگی به خرج بده

بی معرفت هر سالیم که نوبته منه.. تو باز کار خودتو می کنی

دیشب که با سمیه حرف می زدم... کلی باهاش برای فردا برنامه ریزی کرده بودم

حاتم-اشکالی نداره خانومم....یه روز برنامه هاتونو بنداز جلو تر

-بهش بگم پوست کلمو می کنه

حاتم-مگه شوهرت مرده که اون پوست کله اتو بکنه

خندیدم...

حاتم-مظاهر و سمیه هم میان؟

-نه.. مادرش مریضه باید مراقبش باشه.. مظاهرم که برای چند روزی از طرف اداره اشون رفته ماموریت...

حاتم-دلیم برای محمد طهاشون تنگ شده

-اره یادمون باشه برا اخر هفته..حتما برای دیدن خودشونو و مادرش بریم...

حاتم-ولی بهتر که نیان

-چقدر تو بدی... اخه چرا؟

حاتم با خنده:

راست می گم،دیگه.....یادت نیست هر سال همون بلاها رو سرمون میارن

خندیدم...

-اتفاقا خوبه... باعث میشه منو تو.. تمام اتفاقای اون روزو.... یادمون بیاریم...

حاتم-نه توروخدا یادم نیار که. چقدر تو خرج افتادم....

-خسیس یه حلقه خریده بودیا

هر دومون سکوت کردیم...

مطمئن بودم اونم داشت به همون روز فکر می کرد...

روزی که منو حاتم بعد از اون شب... با خرید حلقه.. هم قسم شدیم که هیچ وقت همو تنها نذاریم

-با امسال چند سال شد؟

حاتم-چیکار به چند سالش داری خانوم... مهم فقط اینکه از سال... روزایی رو که برامون مهمه به یادمون بمونه...

-اره.. حق با توه..

-فسقل بابا کجاست...؟

حاتم-داره شرفیاب میشه محضر مامان جونش...

-وای حاتم باز این اتیشو فرستادی این بالا...

حاتم-چیکار کنم طاقت دوری از مادرشو نداره..

-حاتم

حاتم-جانم عزیزم...

به زبونم امد که بگم دوست دارم...

ولی شرم مانع شد...

-تا نیم ساعت دیگه میام پایین

حاتم-نمی خواستی.. چیز دیگه ای بگی...؟

خیلی دوسش داشتم..

-تا میایم پایین مراقب این اقا خوشگله ما باش..

حاتم-انوقت چرا؟

-اخه.. خیلی دوسش دارم...

سکوتی بینمون بر قرار شد...

با صدای ارومی

حاتم- زیاد منتظرم نذار.. زودی بیا...

-زود میام

یه دفعه تمام وجودمو پر از عشق شد.. و هوس اغوش گرمشو کردم.. چشمامو بستم و خودمو در کنارش احساس کردم...

گوشی رو گذاشتم سر جاش.. که یادم افتاد مریض نیومده تو...

-پس این مریض چی شد خانوم. رضانی..

خانوم دکتر اینجا یه مشکلی پیش آمده..

-چی شده؟

رضانی- همسر یکی از بیمارا با خانومش دعوا راه انداخته..

خانوم صیاد جو هم.. کاری براشون پیش امد و رفت...

-کس دیگه ای نیست..؟

رضانی- نه.. فقط خانوم بیاتی و همسرشون هستن

دستم از روی دکمه برداشتم و به طرف در رفتم...

صدای داد و بیدادش کل مطبو برداشته بود...

-اقا چه خبر تونه...

تو یه حرکت که به سمت برگشت..

صداها برام متوقف شد...

با تعجب داشت بهم نگاه می کرد...

چقدر عوض شده بود...

زمان برام.... برای لحظه ای متوقف شد و به سرعت به گذشته ها رفتم....

“از زندگی من برو بیرون”...

خانوم بیاتی - بفرما اینم خانوم دکتر... برو از خودش بپرس... تا بفهمی من بهت دروغ نمی گم
با صدای زن از گذشته برگشتم...

سعی کردم اروم باشم... و اصلا به روی خودم نیارم که می شناسمش

-قضیه چیه؟

خانوم بیاتی - همسرم فکر می کنه من بهش دروغ می گم .. هر چی می گم که خانوم دکتر گفته نمی تونه کاری برام بکنه باور نمی کنه...

-اگر سوالی هست چرا نمیاید داخل و از خودم نمی پرسید.. باید حتما مطبو بذارید رو سرتون

دستمو به طرف در اتاقم گرفتم

-بفرمایید اگه سوالی دارید

مسعود با قدمهای شل به طرفو امد نزدیک بهم ایستاد

زن با ناراحتی همونجا رو میل نشست

-بفرمایید خواهش می کنم...

باورش نمی شد..سرشو انداخت پایین و به سمت اتاق رفت

وقتی وارد اتاق شد.. احساس کردم که کمی عصبی هستم به طرف میز رضانی رفتم و یه لیوان اب برای خودم ریختم

رضانی - خانوم دکتر خالتون خوبه...؟

-بله خوبم ممنون

رضانی-اخه رنگتون

-گفتم که خوبم..

اگه افسون امد بالا.. نگهش دار تا من کارم تموم شه..

رضانی - بله خانوم دکتر...

درو اروم بستم... همونطور نشسته ... سرشو بین دستاش گرفته بود

...

کمی که بهش نگاه کردم به طرف میزم رفتم...

و رو صندلیم نشستم...

-من به همسرتون گفتم... مشکل از ایشونه... اما با دارو و گذروندن یه دوره درمانی خوب میشن.. ولی خانومتون اصلا همکاری نمی کنن...

اگر می خواهید می تونید ایشونو ببرید خارج...

بیماری که به حرفای من گوش نکنه... من نمی تونم براش کاری کنم...

مسعود-هدی...

قلبم به درد امد...

زمانی که محتاجش بودم و صدایش می کردم... اون با بی رحمانه ترین حرفا.. تا ته قلبمو می سوزند

مسعود-تو اینجا چیکار می کنی...؟

لبام می لرزید... لرزش محسوسی رو انگشتم بود...

-بهتون که درباره خانومتون گفتم... دیگه سوالی مونده؟

مسعود-چرا انقدر سرد برخورد می کنی...؟

-بخشید؟

مسعود-تو تمام این مدت... نمی دونستم تو دکتر نگاری

-اقای محبی... خانومتون پرونده رو انداختن توی سطل زباله... اونجاست.. می تونید برش دارید و برید...

مسعود-اچه چطور؟.. تو؟... اینجا..؟

دیگه طاقت نیوردم

-نکنه انتظار داشتی.. بعد از این همه سال هنوز همون هدی 18 ساله باشم که تو بی سواد خطابش می کردی...

مسعود-گذشته بدی بود... عمر بودن منو و تو خیلی کوتاه بود...

-من و تو هیچ وقت با هم نبودیم که حالاتو..... براش عمر می ذاری...

مسعود-دوباره ازدواج کردی.؟

.سرمو تکون دادم...

مسعودپس چطور؟

-چیه؟... بهم نمیداد همسری داشته باشم که بهم اعتماد داره.. و مثل کوه پشتمه...

مسعودبا تعجب: یعنی هنوز با اونی...؟

-بودم.. هستم و خواهم موند...

مسعود-من.. من...

نمی دونم چرا داشت اشکم در می امد... صندلیمو چرخوندم طرف پنجره.. دوست نداشتم اشکامو ببینه... اشکایی که همش از درد گذشته بود...

نه دوست داشتن... نه خاطره روزی با مسعود بودن...

-چند سال گذشت که اون برخوردات از یادم بره..

-روزی که منو اونطور از ماشینت بیرون انداختی...

-روزی که پشت تلفن بهم گفתי مزاحم...

..خیلی سخت بود ولی گذشت... با همه تلخیش بالاخره گذشت...

اون موقعه ها بچه بودم.. معنای کلمه اعتمادو نمی فهمیدم...

اونشب به من گفתי بهم اعتماد می کنی... و گفתי دوست داری منم بهت اعتماد کنم

...وقتی این حرفو زدی.. فکر کردم تو همونی هستی که می تونستم داشته باشمش....

اما بچه بودم که فکر می کردم سر حرفت می مونی...

تو گفתי اعتماد کن و من کردم... تو چی؟.... تو بهم شک کردی.. بهم تهمت زدی...

وقتی فهمیدم بهترین دوستم تیشه به ریشه ام زده و با هم دستی مزاحم پس کوچه های دانش اموزیم این بلا رو سرم آورده...

فهمیدم... تو این دنیا.. چیزی به اسم اعتماد وجود نداره...

تو رهام کردی و رفتی... رفیقم بهم پشت پا زد

همون موقعه ها بود که مردی که همه دربارش بد می گفتن.

شد حامیم.. شد همه امیدم..

جای همه رو برام پر کرد...

-بله جناب محبی... اون هیچ وقت به زبون نیورد که بهم اعتماد داره... ولی با عمل و رفتارش... همه چی رو بهم داد...

حالا مردی دارم که هر روز... و هر زمان به داشتنش افتخار می کنم.. و به بودنش می بالم...

دیگه نمی خوام به اون مردم... به اون محله... و به اون گذشته پوچ فکر کنم

مسعود-اون موقعه ها.. همه دربارت بد می گفتن... چطور می تونستم پیام سمت..

اشکمو زود از روی صورتم پاک کردم و برگشتم طرفش..

-نه جناب محبی... دوست داشتن... این چیز ارو نمی فهمه... تو دوسم نداشتی..

و چقدر بد... که دیر فهمیدم....

بلند شدم... پرونده رو از سطل زباله برداشتم... و رو به روش ایستادم...

-کاری از دست من برای خانومت بر نمیاد...

به چشمام نگاه کرد... حسرتو به راحتی می تونستم تو چشماش بخونم

مسعود-بعد از رفتنت... رفتم پی عشقی که فکر می کردم باهاش خوشبخت می شم...

حلقه اشکی تو چشماش ظاهر شد

مسعود-منم خیلی دیر فهمیدم... خیلی دیر فهمیدم که اونی که با من ازدواج کرده... اصلا با من ازدواج نکرده... بلکه با تمام با

داریی پدرم ازدواج کرده بود

کاش یکم دوست داشت

-اقای محبی من دیرم شده باید برم... یه دفعه در باز شد....

افسون با اون موهای افشو نو پف کردش.. و انگشت تو دهن از لای در سرک کشید تو...

افسون - مامان.. من این خانوم رضانی رو دوست ندارم... همش میگه نرو تو

رضانی -ببخشید خانوم دکتر.. ماشالله یه جا بند نمیشه...

لبخندی زد م:.

-اشکالی نداره...و با سر به افسون اشاره کردم بیاد تو...

پرونده رو بیشتر بردم سمت مسعود.. با نا امیدی پرونده رو از دستم گرفت...به طرف افسون برگشتم..

با خوشحال و چشمای درشتش به سمت دوید... با دیدنش به یاد حاتم افتادم قشنگیش به حاتم رفته بود...

با قدرت پرید تو بغلم... صورتشو بوسیدم... و گذاشتمش زمین...

-نمی خوای به اقا سلام کنی...

افسون که به پاهام چسبیده بود.. انگشت کرد تو دهنش و به من نگاه کرد...

سرمو تگون داد...

افسون - سلام

مسعود که حسابی بغض کرده بود...

به سختی لبخندی زد و جواب سلامشو داد

مسعود-اسمت چیه خانوم کوچولو؟

افسون باز به من نگاه کرد...

با حرکت لب بهش گفتم بگو

افسون

مسعود بهم نگاه کرد...

اهمیتی ندادم و به افسون نگاه کردم..

-نا قلا باز بابا رو تنها گذاشتی...

افسون - خودش گفت بیام دنبالت...

دماغشو کشیدم..

. -الان آماده میشم و با هم می ریم....

به مسعود نگاه کردم.. دیگه حرفی بینمون نمونده بود

از جاش با حسرت بلند شد... به طرف در رفت برگشت و بهم نگاه کرد....

دست افسون تو دستم گرفته بودمو بهش نگاه می کردم.. سرشو انداخت پایین و از در خارج شد

از مطب که خارج شدم دیدم که

پشت در اسانسور به انتظار وایستادن... همزمان با هم وارد شدیم

افسون دستمو محکم گرفته بود... و همش به مسعود نگاه می کرد...

مسعود که مات و مبهوت بود حرفی نمی زد و فقط به افسون نگاه می کرد..

افسونم که چهره مسعود برایش عادی شده بود خنده ای بهش کرد و صورتش برگردوند طرفمو بهم تکیه داد.. از کارش خندم گرفت

...

افسون - بابا گفت تو پارکینگ منتظرته...

-باشه گلم...

نگار - اینجا پاساژاش خوبین... می خوام برم کمی خرید... خودم برم می گردم خونه...

مسعود اصلا جوابی نداد و نگار خارج شد...

طبقه پارکینگو فشار داد م...

سرشو آورد بالا..

افسون در حال ور رفتن با دسته کلیدم بود...

مسعود - فقط می خوام اینو بدونی که...

خیلی دیر فهمیدم...

بهش خیره شدم...

مسعود - خوشبختی...؟

به افسون نگاه کردم... دستامو گذاشتم رو گونه هاش که از سرما سرد شده بود...

حاتمو تو ذهنم مجسم کردم و لبخندی زدم

-خیلی زیاد...

خواست حرف دیگه ای بزنه که در اسانسور باز شد...

حاتم که با لبخند جلوی ماشین وایستاده بود...

با دیدن ما

خنده از صورتش محو شد...

افسون به طرف حاتم دوید... و پرید تو بغلش..

حاتم نمی دونست به من نگاه کنه یا به مسعود...

به طرف حاتم راه افتادم... با چشمش داشت ازم سوال می کرد..

بهش رسیدم

افسون - بابا بابا سوئیچو بده می خوام سوار شم...

حاتم بدون کوچکترین مخالفتی کلیدو بهش داد و افسون به طرف ماشین دوید...

-سلام

حاتم -اون؟.. اینجا؟

-خانومش بیمارم بود...

حاتم -بیمارت بود؟

-اونطور نگام نکن... منم تازه... الان فهمیدم

به مسعود نگاه کرد.. که به ماشینش تکیه داده بود...

-اقا نمی خوامی ما رو ببری..

بههم نگاه کرد... رنگش کمی پریده بود

-خیل خوب... امروز کار خانومش با من تموم شد... یعنی من دیگه نمی تونم برایش کاری کنم...

بازم سوالی هست...؟

حاتم چیزی و نگفت و راه افتاد طرف ماشین...

حقم داشت...

سوار که شدیم... ماشینو به حرکت در آورد.. و دقیقا از مقابل مسعود رد شدیم...

به یاد آخرین نگاهی افتادم که چند سال پیش وقتی با ماشین از کنارش رد می شدم بهم کرد

-وای چقدر گشتمه... امشب می خوام به جای دوتا تون کباب بخورم...

افسون از بین صندلیا سرشو آورد جلو...

بابایی برام اون عروسک خوشگله رو می خری

حاتم که کمی بهم ریخته بود... با لبخند کم جونی:.

حاتم-اره بابایی.

افسون محکم صورتشو بوسید... و پرید عقب و مشغول خودش شد..

بهش نگاه کردم...

نبینم اقامون انقدر دماغ باشه.. برگشت طرفم و لبخندی زد...

افسون-وای بابایی نگه دار..

افسون-من بستنی می خوام.. تور خدا...

-دختر تو این سرما بستنی خوردنت چیه؟..

افسون-بابایی تو رو خدا...

حاتم به حرفش گوش نکنیا

حاتم-هوس کرده...چه اشکالی داره

با لبخند مصنوعی که می زد ماشینو پارک کرد..خواست پیاده شه..که

افسون-من خودم می رم..

حاتم-باشه... فقط مراقب خودت باش..گرفتم زودی بیا

افسون از ماشین پیاده شد

-این نیم وجبی هم فهمیده برای رسیدن به خواسته هاش باید نظر تو رو جلب کنه...

حاتم که به رو به رو نگاه می کرد..فقط لبخند تلخی زد

-از چی ناراحتی؟

حاتم-هیچی

-چرا..یه چیزی هست ... از موقعه ای که از پارکینگ در امیدیم خیلی بهم ریختی

حاتم-چیزی نیست یاد گذشته ها افتادم...

-منم به محض دیدنش یاد اون موقعه ها افتادم...

دوتامون ساکت شدیم..

حاتم-هدی..

بله...

حاتم-هنوز..بهش

حرفشو خورد و ساکت شد

دستشو گذاشته بود رو دنده ماشین

دستمو گذاشتم رو دستش

-باید یه اعترافی بکنم...

دستش سرد شد...

-اونروز که مسعودپسم زد و تو منو گرفتی تو بغلت..

برای همیشه فراموشش کردم... تو تمام این سالها هیچ وقت بهش فکر نکردم... فقط فکرم تو بودی و هستی..

برگشتو نگام کرد

-حاتم من بدون تو... حتی یه لحظه هم نمی تونم نفس بکشم

با لبخند بهم نگاه کرد...

-اون برای همیشه از زندگیم رفته بیرون... برای همیشه

دستشو از زیر دستم بیرون آورد و گذاشتش رو دستم. و محکم فشارش داد...

حاتم-حالا نوبت منه که اعتراف کنم

با ذوق برگشتم به طرفش..

حاتم-می دونی از کی عاشقت شدم..؟

سرمو با لبخند کج کردم...

به رو به رو خیره شد

حاتم-همون شبی که خانوم کل حیاطو شیره ای کرد...

-حالاااااتم...

..از همون موقعه عاشقت شدم... انگشتمو بیشتر فشار داد

برگشت و به چشمام خیره شد

چیزی نمی تونستم بگم... همیشه در برابرش کم می اوردم

حاتم-هدی... خیلی دوست دارم...

چشام پر اشک شد

چی می تونستم در برابر این همه عشق بگم....

جز اینکه با لبخند و تمام عشقم... شعری رو برایش زمزمه کنم... که یا د اور دوستش داشتن شدیدم بهش بشه

تو را به جای همه کسانی که نشناخته ام دوست می دارم

تو را به خاطر عطر نان گرم

برای برفی که آب می شود دوست می دارم

تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

تو را به جای همه کسانی که دوست نداشته ام دوست می دارم

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم

برای اشکی که خشک شد و هیچ وقت نریخت

لبخندی که محو شد و هیچ گاه نشکفت دوست می دارم

تو را به خاطر خاطره ها دوست می دارم

برای پشت کردن به آرزوهای محال

به خاطر نابودی توهم و خیال دوست می دارم

تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

تو را به خاطر زیبایی لاله های وحشی

به خاطر گونه ی زرین آفتاب گردان

برای بنفشیه بنفشه ها دوست می دارم

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم

تو را به جای همه کسانی که ندیده ام دوست می دارم

تو را برای لبخند تلخ لحظه ها

پرواز شیرین خاطره ها دوست می دارم

تو را به اندازه ی همه ی کسانی که نخواهم دید دوست می دارم

اندازه قطرات باران ، اندازه ی ستاره های آسمان دوست می دارم
تو را به اندازه خودت ، اندازه آن قلب پاکت دوست می دارم
تو را برای دوست داشتن دوست می دارم
تو را به جای همه ی کسانی که نمی شناخته ام ... دوست می دارم
تو را به جای همه ی روزگاران که نمی زیسته ام ... دوست می دارم
برای خاطر عطر نان گرم و برفی که آب می شود و برای نخستین گناه
تو را به خاطر دوست داشتن ... دوست می دارم
تو را به جای تمام کسانی که دوست نمی دارم ... دوست می دارم
زیباب (نیلا) ...

13/12/90

پایان